

نام رمان: روزهای بی کسی

نویسنده: گیسوی شب

« نایس رمان »

[www.niceroman.com](http://www.niceroman.com)



خداوندا!

تقدیرم را زیبا بنویس

کمکم کن آنچه را که تو زود می خواهی من دیر نخواهم

و آنچه را که تو دیر می خواهی من زود نخواهم

پروردگارم، مهربان من

از دوزخ این بهشت، رهایی ام بخش!

در اینجا هر درختی مرا قامت دشنامی است

و هر زمزمه ای بانگ عزایی

و هر چشم اندازی سکوت گنگ و بی حاصلی...

در هراس دم می زنم

در بی قراری زندگی می کنم

و بهشت تو برای من بیهودگی رنگینی است

من در این بهشت ،

همچون تو در انبوه آفریده های رنگارنگت تنهایم .

"تو قلب بیگانه را می شناسی ، که خود در سرزمین وجود بیگانه بودی "

"کسی را برایم بیافرین تا در او بیارامم"

دردم، درد "بی کسی" بود.

به نام حق

همانا خداوند سرنوشت هیچ قومی را دگرگون نخواهد کرد. مگر خود سرنوشت شان را

تغییر دهند.

(رعد- ۱۱)

فصل اول

از ساختمون پیش دانشگاهی خارج شدیم. دستمو رو قلبم گذاشتم و یه آه کشیدم، هوای

پاک رو تا تو ریه هام فرو کردم، چشمام بسته بود که صدای مامان رو شنیدم:

- مگه از زندان آزادشدی بچه؟

- وای!!!!!!!!!!!!!!!! مامان.....

- چته تو؟؟؟
- چه خوب ازاون دییرستان خفه بیرون اومدم این جا ثبت نام کردم،هرچند اینجام کم ویشی ازاون نداره ولی اونجاپادگان بود ...
- بیابریم بابا زده به سرت فک کنم بوی دانشگاه به کلت خورده هنوزتا آزادی مونده فعلا باید بکشی تا به اونجاها برسی
- جا!!!!!! ان؟؟؟ آتوسا!!!!!! چچی بکشم؟ حشیش؟ هرویین؟ تریاک؟...  
مامان نداشت حرفم رو ادامه بدم:  
خفه... من میگم باید درس بخونی باید زجر بکشی...
- همین طور که می خندیدم به چرت و پرت گفتم ادامه می دادم ،مامان ایستاد...خواست که به توسری بهم بزنه که گفتم:
- غلط کردم بابا...به جون خودم به جون خودت همون تریاکشومیکشم  
زود فرار کردم و دیدم،مامان از پشت سر دادزد:  
-برودعا کن دستم بهت نرسه  
جلوتر می دویدم تا این که رسیدم به یک کافی شاپ،مامانم که پشت سرم بود،نتونست بهم برسه و مجبور شد که دنبالم بیاد ،توکافی شاپ هم مامانم نتونست چیزی بگه اما دستشو به علامت جبران و تهدید برام تکون داد.وقتی بیرون اومدیم سریع به طرف ماشین رفتم

نزدیکی های همون جا پارک شده بودسوارشدم وخودم پشت فرمون نشستم ،مامانم که سوار ماشین شد گفت:

- خب حالا بیا حسابامون روباهم وابکنیم

خواست که دندونی روی لپم بگیره اما من خودمو کنارکشیدم وگفتم:

- مامان اذیت نکن توروخدا لپام آویزون شده اونوقت نمی برنم سر دستت میمونم ترشی میزنم!!!!...

- تواگه این زبونو نداشتی چیکار میکردی؟

باحالتی مظلوم گفتم:

-من؟اصلا من زبون دارم منه ساده شما منو اینجوری می بینی ؟

مامانم معطل نکردواز دوطرف لپام رومحکم کشید،جیغ می زدم وباخنده از زیر دستش فرارکردم.

من ومامان همیشه باهم صمیمی بودیم وقبل از این که مادرودخترباشیم دوتادوست بودیم وعلتش هم شاید این بودکه اختلاف سنی کمی باهم داشتیم .باسرعت می رفتم وویراژمیدادم ،مامانم که همیشه مخالف این طوررانندگی من بود گفت:

- وای!!!!!!!!!!!!ای دخترازدسته تو،بابامن زندگیمودوست دارم تومیتونی تنهایی جوون مرگ بشی منو پیاده کن

- چون من اذیت نکن که زودبرسیم خونه الهی آهوقربونت بره

- خدایا خودت آخر و عاقبتت مارو بخیر کن الهی که دو مادم مامور محسوس کنترل باشه ای خدا!!!

از خنده پشت فرمون ریسه رفته بودم ، مامانم نگاهم کرد و گفت:

- الهی به امید تو ، کم از دست رانندگی این بچه نمی کشیدم حالا هم در حال رانندگی رفت تو کما

همین طور که می خندیدم گفتم:

- خوب مامان جان، تو سر به سرم نذار منم خندهم نمی گیره آخه خیلی بامزه ترسیدی

تارسیدم خونه بامامانم فقط می خندیدیم و مسخره بازی درمی آوردیم، ماشینو پارک کردم و رفتم داخل آپارتمان. ماتوی خیابون پارس تهران خونه گرفته بودیم، در واقع منو مادرم سرپناهی جز عموم و خانوادش نداشتیم. خونه ی شیک و تمیزی روتقریبا نزدیک خونه ی عمو که تو زعفرانیه بود خریدیم. مامان یه زن تحصیل کرده و جوون بود و سنش به چهل نمی رسید، یعنی نوجوون بوده که ازدواج کرده بود و منو باردار شده بود اما متاسفانه یکی دوسالی بعد پدرم به علت ش ئلی که داشته جونشو دریه ماموریت پلیسی از دست مید. از اون موقع دیگه مادرم به خاطر من و عشق و وفاداری به پدرم خواستگارشو رد میکنه و فقط به فکر زندگی من بود با این که من ناراضی بودم. بعد از فوت پدرم مامان با همون لیسانسش تویه شرکت تجاری کار پیدا کرد و زندگیمون رو با همون حقوق خوبی که به مادرم می دادند می گذروندیم. حتی با وجود عموم و ثروت کلانش کمترین کمکی از اون نمی گرفتیم

هرچند او از کمک به ما دریغ نمی کرد ولی مامانم می خواست مستقل باشه. روی کاناپه ولو شده بودم و چشمامو بسته بودم، یه دفعه فهمیدم یه چیز خورد تو سرم، چشمامو باز کردم دیدم مامانم جارو بدست ایستاده کنارم گفت:

- این طوری ضعیف نکنی؟! پاشو پاشو ناهار حاضر کن و گرنه بعدی رو هم می خوری

- مامان جونم تو بذار من از راه برسم

- منم از راه رسیدم ولی شما مثل خانا لم دادی منتظری من برات غذا بیارم بلند شو خواب دیدی خیر باشه

بانازو افاده بلند شدم و لباسم عوض کردم و دست و صورت رو شستم و به مامانم کمک کردم. موقع ناهار خوردن مامانم گفت:

امروز برو خونه عموت زشته یه هفته اس نرفتی خدا می دونه الان خونشون چه وضعیه

\_ خدمتکارا هستن من دیگه چیکاره ام

\_ منظورم این هبودک برو پیشش. حتما دلتنگت شده می دونی که چقدر بهت وابسته

اس، به قول خودش خونه بدون تو آرامش نداره

با ادای خاصی حرف مامانم رو تکرار کردم که گفت:

- خجالتم خوب چیزیه هادقت کردی؟؟

زیرچشمی نگاهش کردم تا منو نگاه کرد چشمش ره ای بهم رفت، شیرین زبونی کردم، گفت:

- خدا به داده اون بدبختی برسه که گیره تومی افته خدامی دونه که خونشو توی شیشه  
میکنی

باخم گفتم:

- مامان! خیلی ام دلت بخواد کی ازمن بهتر؟

- فعلا که ترشی زدی!!!!

بعد از ظهر وقتی بیدار شدم مادرم به شرکت رفته بود من باید می رفتم خونه ی عموفرزین  
وقتی رسیدم خونه ی عمو مخواست کلید بردارم و در باز کنم اما ترجیح دادم زنگ بزنم  
و کلید عمو باشه برای همون موقع هایی که خودش می گفت لازمه من کلید داشته باشم  
عمو در واقع به خاطر اعتمادی که به من داشت و شاید به خاطر تنهاییش منو مونس خودش می  
دونست، منم بهش وابسته بودم. البته اصلا تنها نبود چون چهارتا پسر داشت که به ترتیب هر  
کدوم از اون یکی بهتر و خوشکل تر بود. زن عمو قبل از مرگش دلش به این پسرش خوش بود تا  
لااقل پدرشونو تنها نذارن اما خب هر کسی بالاخره کار زندگی داشت. باید بگم زیاد هم انتظاراتی  
که زن عمو داشت به عمل نرسید چون پسر اولش شهرام، پلیس بود و بایکی از همکارانش  
ازدواج کرده بود، پسر دومش پدرام بود که از همون هجده سالگی برای گرفتن دکترابه خارج  
از کشور رفته بود و پسر سومی پرهام بود که در شهر اصفهان مهندسی شیمی می خوند. اما اون ته  
تاقاری و به اصطلاح کسی که باید مونس عمو باشه بهنام بود اما چه مونس! همش فکر خودشو  
دوستاشو بیرون بود، صبح می رفت و آخر شب برمی گشت. من همیشه متعجب بودم چطوری  
انقد جدی درساشومی خونه. بهنام یکسال ازمن بزرگتر بود و اون سال به خاطر قبول نشدن  
کنکورش باید بامن کنکور می داد و به قول خودش من باید پزشک می شدم و اون مهندس، من



که چشمم آب نمی خورد!!! توی تهران ما و عمو اینا بودیم که بهتر از همه با هم روابط داشتیم اما اقوام و نزدیکان دیگه فقط زمان نفع خودشون دور ما بودن و یکی یکیشون نشون دادن که فقط مگسی بودن دور شیرینی و جزمهمونی ها و مجلس ها هیچ وقت رفت و آمد نداشتیم. اون روز وقتی از در خونه عمو وارد شدم هنوز از پله ها بالا نرفته بودم که دیدم عمو منتظر من توی پله ها ایستاده، تا این که بهش رسیدم پریدم تو بلش

- سلام عمومی گلم چطوری؟ این هفته رو بدون من خوش گذرونی؟
- سلام شیطان اگه تواز من راحت شده باشی و گرنه من که جونم به جون توئه عمو جون باور کنید این هفته همش دنبال ثبت نام و انتقال دهی و این چیزا بودم اصلا خونه نبودم اگه هم بودم خسته و کوفته خروپف می کردم
- عمو همین طور که منو با خودش می برد داخل خونه باهام حرئ میزد، انقدر ذوق داشت که اصلا دلتنگیش روانکار نمی کرد.
- عمو باز من این بهنام رفته پی دوستاش؟
- آره مگه این که توبه فکر من باشیاون که به فکر من نیس، چهارتا بچه آوردن بشنئ مخوارم شدن آینه ی دق
- نه شمام ناشکری نکنین اونام کاردارن ایشالله بهتر می شن من خودم جای چهار نفرشون جبران می کنم دیگه حرفیه؟

عمو خندید

- قربونت برم که انقدر مهربونی بشین بشین تا برات یه چیزی بیارم بخوری

- عمو مگه قرار نبود من جبران کنم ما که یه ریبه نیستیم من میارم

به آشپزخونه رفتم و گلی خانوم با دیدن من سلام کرد جواب دادم و گفتم:

- گلی خانوم اجازه هست خودم یه قهوه واسه عمو درست کنم و ببرم

- وا خدامرگم بده خانوم شما چرا خودم میارم

- نه اگه می شه خودم ببرم

- بفرمایین خانم اجازه ما دست شماست

قهوه ای درست کردم وهم به گلی خانم تعاری کردم هم به عمودادم . گلی زن میان سالی بود که با چندتا از خدمتکارهای دیگه اون خونه رو اداره می کردند موقع یه روب به عمو گفتم:

-عمو بریم توی باغ دور بزنییم آخه یه باتون این موقع ها خیلی خوشکله

عمو قبول کرد وباهم ازسالن خارج شدیم ودر ورودی رو باز کردیم از پله های زیاد و طولانی ساختمان پایین رفتیم ووارد محوطه ی باغ شدیم.همیشه وقتی ازاون پله ها پایین می رفتم فک

می کردم سیندرلام که یه لنگه کفشمو گم کردم و حالا باید ازاین پله ها تندتند برم پایینو

فرارکنم !منم دیوونما. خونه ی عمو فرزین از بزرگی و زیبایی چیزی کم نداشت درواقع قصری

بود که درمیون انبوهی از درختان می درخشید...هه هه هه یهویی زدم توفاز رویایی! این همه

درخت و املاک همه از دسترنج عمو بود .

عمو فرزین و کیل پایه یک دادگستری بود که با داشتن این شئال بازم کارخانه هایی رو از آن خودش کرده بودو هر کدوم از پسرش هم جز بهنام که کنار عموزندگی می کرد برای خودش مستقل بودن ودسته کمی از ثروته عمونداشتند. روی تاب نشستم وعمومثل همیشه هلم داد، بعدهم کمی توی باغ قدم زدیم .

- بینم این همه درس خوندی بالاخره به من نگفتی چیکاره می شی ؟
- دستتون درد نکنه دیگه یعنی یازده دوازده سال درس خوندم شماازم خبرنداشتی ؟ من دارم برا کنکور می خونم

آها درست توضیح بده ما هم می فهمیم عمو جون تو رو خدا کمی از عقلت روبرده به این بهنام نمی دونم ازکی این سربه هوایی وبی خیالی رو به ارث برده اصلا تو خونه نیست

- نگران اون نباشین مطمئنم درسشو می خونه بااین که بی خیاله اما هوش واستعدادش فوق العاده است هرچند بادوستاش از وقتش سو استفاده می کنه ولی می خونه همین هفته ی قبل که بهش زنگ زدم همین طوری ازش یه سوالی رو پرسیدم بینم بلده یانه البته گفتم اشکال دارم، بهنام هم همون پشت تلفن نوشت وحل کرد مثل بلبلم توضیح داداینه که می گم ناراحت نباشین بااین که خله ولی عقلش می رسه

اون روزمتوجه شدم عمو طی یک ماهه که زیاد به ظاهرش نرسیده بنابراین باعمو که به داخل سالن رفتیم و من سریع رفتم وسایلو قیچی وشانه این چیزارو آوردم

- عمو سرووضعت نا مرتبه می خوام موهاتو کوتاه کنم تا ممتازه دومادا خوشکل شی

- دست بردارتو رو خدا می رم آرایشگاه من کله مو دست تو نمی دم

- گفتم: چیه عمو جونم می ترسی جای موهات گوشاتو و جای ریشات ئدماتو بچینم؟
- این چه زبونیه توداری آدم کم میاره والله
- عمو این آدم کم میاره یعنی راضیم دیگه؟
- ای خدا باز این اومد اینجا شروع شد دختر نمی تونی بشینی یه دقه اذیت ازت نباره؟
- شما اذیت نکن دیگه ، به خدا من بدم طوری که اگه خودتو تو آینه ببینی دامادیتو به یاد میاری، شایدم هوس کردی دوباره داماد شی!
- وزدم زیره خنده.
- لاله الا الله بین این وروجک منو به چه کارهایی وا داشته خیلی خب تو که می خوایی آخر سرمو ازتم جدا کنی و خودت بیا ببینم چطوری می خوای سربه نیستم کنی خوشحال عمو رو بوسیدم و شروع کردم به مرتب کردن موهاش ، جالب این بود که گلی خانم و خدمتکارای دیگه که مارو دیدند از تعجب فقط دستا شونو به صورتشون می کوفتندومی گفتند:
- وایی خانم این چه کاریه ... آقا چرا شما به خانم زحمت دادید ... وا ..... خانم شما هم هنرمندیما نمی دونستیم ...
- وقتی تمام شدم به موهاش روغن وژل زدم وبه عمو گفتم:
- حالا خودتو تو آینه ببین شک می کنی خودتی عموجون
- عمو بلند شدورفت جلو آینه ، بادیدن خودش گفت:

- ورپریده چراموهامو این مدلی کردی مگه منو زدی به برق؟
- جای تشکره؟ خب مدل جدیده اگه دوستش ندارین سرتونو بشورین درست می شه
- ییا حالا که سالم از زیر دستش بلند شدم رفتم جز خانواده جوجه تی ئیا
- غش غش زدم زیره خنده که موجب خنده عمو و خدمتکارا هم شد. تاشب منداشت عمو دست به موهاش بزنه ،تابهنام هم که برگشت ببینه. من توی یکی از اتاقا بودم که گلرخ یکی از خدمتکارای دیگه اومدو گفت:
- خانم مٹ این که آقا بهنام اومدن
- ازش تشکر کردم و بیرون رفتم ،عموتوی سالن نبود فک کردم حتما رفته اتاقش ،منم رفتم طبقه دوم که بهنامو ببینم اما نبود،رفتم در اتاقشوباز کردم وتا اینکه یه نیم چه دررو باز کردم صدای جیغ بهنام اومد:
- الهی خدامرگت بده ...خب یه بوقی شوتی یااللهی چیزی بگو بعد این دربی صاحبو باز کن نمی گی شاید این بهنام بدبخت لخت باشه ،خیره سرم داشتم شلوار عوض می کردم!
- بلند زدم زیره خنده وتمام اتاقو نگاه کردم اما فقط صداش بود
- کجایی حالا ؟
- ازدست جنعاب عالی زیرتخت واموندم
- دیگه خندم بند نمی رفت به زور گفتم:

-بهنام آماده باش اومدم

- وایلی...بسم الله

یه توپ از کنار اتاق برداشتم و پرت کردم رو تخت، در حال بیرون رفتن بودم که شنیدم گفت:

-ما آخر از دست این، زیر تخت راشیتیسیم نگیریم خوبه

رفتم توی سالن پایین که عمو رو دیدم، روزنامه ای دستش بود و مطالعه می کرد - عمو الان

بهنام میاد خودتو نو آماده کنید، نمی دونم چه عکس العملی نشون میده

-خب معلومه سخته می کنه و خلاص امشب بچه ام کابوس می بینه

چند دقیقه بعد بهنام همین طور که سرش زیر بود و از پله ها پایین می اومد حر میزد:

- این بی حیای بلا گرفته کجاس تا حسابسو بذارم ئک دستش، همین

طور عین (وصداشو پایین آورد و چیزی گفت و بعد بلندتر ادامه داد) سرشو می اندازه زیر

میاد تو اتاق حالا می خواد اتاق پرو باشه، دشتشویی باشه یا مصطراح اصلا خجالت نمیکشه

بی حیا

-بهنام عین چی میام تو اتاقت اگه جرئت داری بلند بگو

بهنام سرشو بلند کرد تا جوابمو بده اما با دیدن عمو انگشت به دهان گفت:

- بسم الله الرحمن الرحيم . بابا جون خدایی نکرده رفتی با اديسون و اياش

دعوا؟

—کارای این خانوم هنرمنده

— خدا ذلیلت کنه دختر بین سر بابای نازنینم چه بلایی آورده به موهای منه بیست ساله

گفته زکی

گفتم:

خیلیم دلت بخواد عمو از همه شما هم جوون تره

—آره دیگه اگه تورو ولت کنن دوروز دیگه شرت وشلوار فرنگیهارومیکنی پای بابام میگی

مدل جدیده وعموم جوونه

— بهنام به خدا میزنم تو سرتا انقدر زبون نریز عموم خودش قبول کرد اصلا به تو چه

مربوطه موهاش با یه حموم درست میشه خیلی بی تربیتی

— من یا تو که سرتو می اندازی میای تو اتاق، بابا به جون خودالائش عین لبو شده بودم

زیرتخت

خنده مو به زور قورت دادم وگفتم:

- عمو باورکنین نمی دونستم این دیوونه داره شلوارشو عوض می کنه وگرنه نمی رفتم

مگه عقده دارم

- من که مطمئنم

—خفه!

چارویی رو از گلی خانم گرفتم و گذاشتم از دنبالش ،دوتایی می دویدیدم وبهنام ازروی مبل و میزو

هرچیزی سر راهش بود می پرید ولی آخر ضربه ی جانانه ای نثار سرش کردم تا خنک شدم واون گفت:

-آهو الهی شب کوری بگیری الهی چشمات از کاسه دراد الهی بشینی رو جوجه تی ئی الهی بری دست شوپی آب قطع شه...

داشت همین طور حرئ می زد وعمو می خندیدومارو ازهم دورکرد. بهنام درحالی که دستشو روی سرش گذاشته بود گفت:

- آخ...یکی طلبت

من توجه نکردم .اونشب خونه عمو بودم وآخر شب بهنام منو رسوند .اما تورا به قول خودش تلافی کرد.باهمچین سرعتی می رفت وصدای سیستم روزیادکرده بود که من فقط جی ئ میزدم واونم می

خندید،یادم اومدخودم همچین بلایی رو سره مادرم آورده بودم اما واقعا سرعت من یک پنجم سرعت بهنام بود وتارسیدم خونه انگارصدبارمردم وزنده شدم اما بدون خداحافظی وتعارئ در ماشینو کوفتم بهم وبابهنام قهرکردم .

با صدای مادرم که می گفت:

- پاشو بینم لنگ ظهره هنوز خوابی

بلند شدم همین طورکه به تن وبدنم قوس می دادم ئ رزدم :



- آتوسا!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!! .... خیلی بدجنسی هنوز ساعت هشته من خوابم میاد تو به من چیکار داری

- پاشو انقد بهونه نیار من دارم میرم تا شب هم نمیام توهم باید براخودت یی ذا درست کنی

- مامان!

- مامان نداره پاشو صبحانه تو بخور

- من تا شب چیکار کنم آخه ؟

- یه جوری خودتوسرگرم کن دیگه اصلا درس بخون چه می دونم بروخونه عموت یا زنگ بزن بهنام بیاد اشکالاتوبرطرف کن

-من که چندروزپیش اونجابودم ؟

- بازاین سوال کرد آخه نمی تونی یه روزتوخونه آروم بگیری همش باید عین بلای

آسمونی رو سر یکی نازل شی؟ - یه چیز بگم ؟

- تواگه من اجازه هم ندم زبون به دهن نمی گیری بگو

- همرات میام شرکت باشه ؟



- مامان رفتی که؟

مامانم جوابی نداد وازصدای در خونه فهمیدم رفته .اعصابم بهم ریخته بود چقدر باید تنهایی روتحمل می کردم ئ صه می خوردم که پدري ندارم تا مادرم نخواددوباره زندگي رو به دوش بکشه وزودتر ازسنش پيري رو صورتش ظاهر نشه ئ صه می خوردم که برادر يا خواهری ندارم که لااقل کمک حال مادرم باشه يامونس تنهایی من، هرچند که خودم خیلی به مادرم اصرار کردم که بذاره کارکنم حداقل زمانی که تعطیلات تابستون بود اما مادرم به شدت برخوردار کرد وتاکیدکرد به جزدرسم به فکر چیزی ديگه ای نباشم . تواین افکاربودم که صدای زنگ در خونه منو از جا پروند ،رفتم ئا افو برداشتم:

- بفرمایید؟

صدایی مردونه وکلفت شنیدم که گفت:

- خانم من پستیچی ام منزل آقای رئیسی ؟

- زنگ طبقه سوم رو بزنین

به آشپزخونه رفتم تاهاهم يه چیزی درست کنم وهم صبحانه بخورم ،بازم زنگ در آپارتمان خورد حرصم گرفته بود دلم می خواست برم دروبازکنم وهرکسی پشت دربودو به باده فهش بگيرم ،رفتم دروبازکردم اما اون لحظه فاصله ای تا هسکت کردن نداشتم ،صورتی دیدم که ازصورت گِرك سیاه تر ووحشت ناک تر وموهای خشن ومشکی که به صورت سیخ روی کله ی عین گوریلش بود وچشمایی مثل جن مشکی وسیاه ولبایی بزرگ وکبود که دندونایی مث دندانهای ببر رونشون می داد،قلبم داشت ازکارمی افتاد ازترس انقدجیغ زددم وگریه کردم وبلند بلند دادزدم که بلوزم خیس اشک شده بود .حالا تواین موقعیت اون ازاین طرف سالن به

اون طرف سالن دنبال می دوید. تازه دسته گلی هم دستش بود و می خواست اونو بهم بده اما من فقط فرار می کردم و اون بیچاره که یه لحظه جلوشوندید با سر رفت تو ستون وسط سالن!

- آخ الهی بمیری دختر دندونام ریخت تو دهنم

نزدیک رفتم و دیدم بهنام بود که اون ماسک وحشت ناکو گذاشته بود. بیچاره وقتی به ستون برخورد کرده بود از لبش خون اومده بود. خواستم بامشت بزنم تو سرش که گفت:

- اااا جون من نزنیا همین حالا به اندازه کافی کتک خوردم

انقدر عصبانی بودم هک بی توجه رفتم نشستم رو کاناپه، اونم رفت دستشویی و صورتشو شست و برگشت، همین طور که به گل نگاه می کرد گفت:

- میخواستم بهت محبت کنما این جوری باید جوابمو می دادی؟

- دسته گلت بخوره تو سرت داشتم از ترس می مردم بعد تو میگی محبت کردم؟!

- بابا من چه می دونستم انقدر بی جنبه ای آخه بی عقل دیوونه گرگ مگه بیکاره بیاد

خواستگاری تو این همه دخترای خوشگل مگه بالا خونشو اجاره داده؟

ریز ریز میخندید و حرئ می زد. از حرص دندونامو رو هم فشار می دادم، داد زدم:

- بهنام پاشو برو بیرون نمی خواد با من آشتی کنی برو بیرون

رفتم تو اتاقم و درو مبست و اونم خیلی خونسرد می خندید. بیرون رفتم تا بهنام بره، نمی

دونم کی به اون خبر داده بود که من تنهام که این طوری منو ترسونده بود. یه خورده که

صبر کردم هیچ صدایی نشنیدم فکر کردم صدای در آپارتمان هم که نیومد نکنه بازم می خواد

دسته گل آب بده .ازاتاقم بیرون رفتم توی سالن نبود یواشکی ازکناره پرده توی آشپزخونه رودیدزدم داشت غذا درست می کردمثلا می خواست ازناراحتی بیرونم بیاره اما من تا جبران نمی کردم دلم خنک نمی شد پس ماسکو زدم وآروم وپاورچین به آشپزخونه رفتم داشت پیازخرد می کردو آوازمی خوند .عجب موقعی بود تو حال خودش بود باید نشونش می دادم ترسوندن چه مزه ای داره .روی صندلی نشسته بود وپشتش به من بود ،وقتی درست پشت سرش قرار گرفتم وبا او فاصله ای نداشتم دستم رو گذاشتم روی شو نه ش و چیزی نگفتم واون تا اومد برگرده من فریادمحکم می زدم ،بیچاره میخکوب کرد همچنان جی ئ زدکه نتونستم خودمو کنترل کنم وبلند زدم زیره خنده وماسکوبرداشتم ،بهنام که افتاده بود ک ئ آشپزخانه ومات ومبهوت منو نگاه می کرد رنگ به رو نداشت!!!

- مرض...بالاخره زهر تو ریختی ؟

وبلندشدمی خواست ازآشپزخانه بیرون بره باخنده پرسیدم:

- حالا کجا میری ؟

- دستشویی

- نکنه خودتو خیس کردی؟

- زهر ماردارم میرم قلبموکه افتاده توشلوارم بردارم بذارم سره جاش!!!

دیگه ازخنده ک ئ آشپزخانه ولو شده بودم.ازدست بهنام حتی نتونسته بودم صبحانه بخورم. صبحانه روآماده کردم ورفتم توی سالن که بهنامو خبرکنم دیدم روی کاناپه خوابش برده دیگه بیدارش نکردم تاظهر،وقتی بیدار شدگفت:

- چرا بیدارم کردی؟ داشتم یه خواب خوب می دیدما
- پاشو بابا مگه نهار نمی خوایی؟ حالا چه خوابی دیدی؟
- داشتم خواب می دیدم که تورو گذاشتم تویه ئفرون وازسرازیری هلت دادم پایین منتها هنوز نخندیده بودم تو بیدارم کردی!
- بمیری الهی که متو خوابت دست از سر من بر نمی داری
- شب رفتیم خونه ی عمو. موقع شام عمو به بهنام گوشزد کرد که بیرون نره چون می خواست مطلبی رو با ما درمیون بذاره. عمو خیلی خوشحال به نظرمی رسید من و بهنام کنجکاو شده بودیم عمو میخواد چی بگه. بالاخره شروع کرد:
- بچه ها امروزیه خبر خوب فهمیدم به خاطر همین شما باید کمکم کنین تا همه چیز خوب پیش بره تا موقعش
- بهنام گفت:
- باباجون میشه واضح تر حرئ بزیند می دونین که این کم داره!
- وبا چشم و ابرو به من اشاره کرد. اخم کردم و گفتم:
- خودت نمی فهمی از من مایه می ذاری؟؟؟
- عمو گفت:
- بسه گه میذارین حرفمو بزمن یانه؟ امروز بعد از ظهر بهم زنگ زد اونم چند بار تا این که تونست بالاخره باهام حرئ بزنه

- بابا جون ماکه جون به لب می شیم خب ، خبر تون رو بگین ومارو خودتون رو راحت کنید اومدو یه بد بختی داشت می مردبه کمک نیازداشت تا شما بخواین خبربدین اون هفت تا کفن پوسونده!

- بهنام زبون به دهن می گیری یانه ؟

بهنام بایه دستش دهانشو گرفت وبا دست دیگش به عمو اشاره داد که حرئ بزنه  
عمو گفت:

- از دست شما ها اصلا هرچی حرئ آماده کرده بودم پاک از ذهنم رفت

بهنام خوشحال دستشوازدهانش برداشت وگفت:

- خوب الحمدالله الهی صدمرتبه شکر قسمت بوده دیگه این خبرنرسه طری درجابه  
باباجون تسلیت میگم با اجازه

عمو دست بهنامو گرفت ونشوند روی صندلی و گفت:

- بگیربشین ببینم برا خودش می بره ومیدوزه اصلا مگه من حرفی زدم توبرا خودت خوشحالی

بهنام زد تو سرش ونشست عمو گفت :

- بینین بچه ها به زودی یه اتفاقه خیلی خوبی می افته و باید به خوبی اجرا بشه بدون این که هیچ کم و کاستی داشته باشه بعدازسالها این بهترین موقع زندگی منه وبی صبرانه انتظارمی کشم تازودتربرسه

بهنام خمیازه ای کشید و گفت:

- ادامه بدید بابا جون من تازه داره چشمام گرم میشه

عمو بی توجه ادامه داد:

- خوب بذارین رک و راست بگم امروز اونی که به من خبرداد و زنگ زد پدرام بود که

گفت به زودی به ایران برمی گرده

با شنیدن این حرئ عمو بهنام که روی میز وارفته بود یهوسخی نشست ...من وبهنام متعجب به

عمو چشم دوخته بودیم ومن فکرمی کردم چرا پدرام حالا باید به این فکریفته که پدر

تنهایی داره یا برادرایی که چشم انتظارش هستن یا همین کشور خودمون که هزاران

نفرمحتاج پزشکیایی هستن وپدرام بی توجه، درکشورای بیگانه م آمریکا خدمت می کرد!

بهنام گفت:

- بابا بگو جون من شوخی نمی کنی ؟

- بچه مگه من عقلم کمه که مٹ تو هی حرئ مفت بزئم

- عمو، پدرام برا چی می خواد بیاد ایران؟

عمو باخم نگاهم کرد. گفتم :



- بخشید اینو می گم اما بعد از نه سال زندگی اونجا و دوری از شما چرا حالا باید یادش به شما بیفته ؟

- می دونم منظورت چیه عمو جون اما منم دل دارم ،دلم براش تنگه آخه خیلی سخته که پسرت بره اون طری دنیا و بعد از سالها حتی عکسی ازش نداشته باشی که بدونی لااقل چه شکلیه ،من نمی تونم اونونپذیرم اونم بعد از این همه سال دوری دلم هوا شو کرده که بینم اون پسرنوجوون هیجده ساله م الان براخودش مردی شده بینم چه شکلی شده ... اون الان براخودش یه پادکتر شده من نمی تونم در برابر این همه سال درس خوندنش اونو پس بزمن هرچند اون بی وفایی کرد و این همه سال یکبارم به ایران نیومد اما من پدرم و در برابر بچه ام مسئول

بهنام گفت:

- باز این عزیز دردونه بابا اومد وسط بهنام بدبخت پرت شد اون طری آخه یکی نیس به این پدرام بگه مگه تنت می خاره می خوایی اونجا رو ول کنی بیایی اینجا

گفتم:

- بهنام خجالت بکش این جای خوشحالیته که برادر بزرگتر تو بعد از نه سال می خوایی بیینی تازه داری اخم و تخم و حسودی میکنی

- بابا اون موقع که پدرام رفت من ده یازده سال بیشتر نداشتم اصلا هیچی حالیم نبود همیشه این

طور حساب کردم برادری به نام پدرام ندارم حالا یک دفه خبر داده می خواد بیاد خب البته  
قدمش به چشم  
عمو گفت:

- بهنام یه وقت این چرت و پرتارو جلوی خودش نگه اون که نمی دونه تو مخت رو سشت  
و شو دادی ناراحت میشه، پرهام که فهمید پدرام داره میاد گفت منم فردا پس فردا میام  
تهران  
بهنام گفت:

- به به آقا پرهام افتخار دادن خونه وزندگیه مجردیشون رو ول کنن و بیان یه سری به  
ما فقیر فقرا بنزن  
گفتم:

- بهنام چرا تو انقدر امشب تیکه می پرونی ناسلامتی باید خوشحال باشی که خانوادت  
دوباره دوره هم جمع میشن  
- حاجی قربونت ما نصیحت و واعضه نمی خواییم خودمون آخر خطیم  
عمو گفت:

- به این دختر بیچاره چیکار داری تو آخه؟؟؟  
خوونسردوبی اعتنا گفتم:

- عمو این همیشه کارشه این دفه هم روش اشکال نداره

عمو سری تکان داد اما بهنام بی توجه ادامه می داد. تا آخر شب درمورد هفته آینده برنامه ریزی کردیم و بهنام برخلاف حرفاش از ته دل راضی بود. وقتی می خواستم برگردم خونه بهنام گفت:

- پاشو برسونمت من خیلی خوابم میاد زود برگردم

- نه دستت درد نکنه همون شب واسه هفت پشتم کافیه زنگ می زنم مامانم بیاد

بهنام از خدا خواسته قبول کرد. موقعی که از عمو خدا حافظی می کردم عمو ازم قول گرفت هر روز به خونشون برم و کمکش کنم. وقتی سوار ماشین شدم به مامان سلام کردم و اوجواب داد:

- امروز حسابی خوش گذروندی مگه نه؟ خیلی سره حالی

- بدون شمائی یر ممکنه البته دروغ نگم خبرای خوب شنیدم

- خب الهی شکر حالا چی هست؟

-مژدگونی رد کن بیا

- رو داری این ..... هوا

-خب دیگه ،هر جور میل تونه برامن فرقی نمی هکن

-بگو چی می خوایی ورپریده

-آها قربون مامان خوبم

جلو تر رفتم و صورتش را بوسیدم:

- ۱۱ بروکنار انقدر مزه نریز
- عرض کنم که من می خوام کارکنم حداقل چندماه. موقع کنکور مم دیگه کار نمی کنم  
شمام باید قبول کنی که من از هفته دیگه کار پیدا کنم چون دارم توخونه از تنهایی می  
پوسم و گرنه متاسفم برات مامانی
- چی؟ یواش برو بابا بذار ما هم بهت برسیم ،من مفصل در این مورد قبلا باهات حرئ زدم نمی  
تونم قبول کنم،یه شرط دیگه بذارنه اصلانگ میزنم از عمو ت می پرسم نمی خواد خبر بدی نه  
من ضرر میکنم نه توسود
- هر جور میلته اما بگم عمو اصلا حرئ نمی زنه چون من ازش خواهش کردم
- وای ای اینو ببین ... فکر همه جا شو هم کرده
- مامانی کنار بیا دیگه آخه من باتو چه فرقی دارم بذار منم باتو زجر بکشم
- لااله الا الله
- ادامه دادم:
- مامان جون من، تورو به روح بابا بذار من کارکنم خسته شدم توخونه، خواهش می کنم
- خیلی خب درموردش فک می کنم
- منم تا اون موقع خبرونمی دم مطمئن باش نمی ذارم کسی هم بهت بگه

خیلی اصرار کردم تا راضی شد اول بهونه ی مجردی و کم سن بودنم رو می آورد ولی بعد که اصرار کردم با هزار بدبختی قبول کرد، برای این که زیر قولش نزنه ازش امضا هم گرفتم  
مامانم حیرت کرده بود. مامانم گفت:

- نمی خوای قفل زبونتو باز کنی؟

تا خواستم حرف بزنم وارد خیابون خودمون شدیم، لبخندی زدم و از ماشین پیاده شدم و به مامانم گفتم:

- خب حالا شما ماشینو پارک کن من اگه خواب نبودم بیا بهت میگم

- نگاه کن تو رو خدا حالا که خرس ازپل رد شد برا من دم در آورده

وقتی مامانم اومد داخل خونه من همه چیزو براش گفتم.

- چه عجب بالاخره گفتمی می ترسیدم امشب خوابم نبره! ولی خدا رو شکر که پسر عموهات دارن برمی گردن پیش عموت خیلی دوستشون داره مطمئنم الان عموت هنوز هم باور نداره که پدرام داره از آمریکا میاد، پیش خودمون بمونه نری به بهنام بگیا ولی عموت پدرامو از همه پسرش بیشتر دوست داره انوازمشون متمایزمی دونه نه این که تبعیض قائل شه نه اما پدرام برا عموت بیشتر از یک پسره

- آره انگار بهنام خودش می دونست چون همش تیکه می پروند

– از هفته ی دیگه برو خونه ی عموت وبهنامو بفرست پیش من اگه هم نیومد اذیتش نکن  
من به تنهایی عادت دارم فقط از کمک به عموت دریغ نکن – ماما یعنی خونه هم نیام  
از تنهایی نترکی ؟

- نه والله تازه ازدست توئه بلا گرفته آسایش دارم لااقل چندروزاین خونه آرومه  
– دستتون درد نکنه منوباش خوشم براخودم ..

دیگه از اون شب به بعد با مادرم در مورد کارجو بحث نکردم واون با خیال آسوده به  
سرکار رفت .بعد از خوردن صبحانه راهی خونه عمو شدم آروم آروم راه می رفتم وفکرمی  
کردم، به زندگی که دارم به وضعیتی که دارم به زندگی مادرم به سرنوشت اون وبه عشق  
از دست رفتش که چه زود مٹ گل پر پر شده بود وروزگاری که چه بازیهای عجیبی دست انسا  
نها می داد.انقدمش اول فکر کردن شده بودم که گذر زمانو حس نکرده بودم چون به نظرم  
اومد راه رو خیلی زود طی کردم ورسیدم . زنگ زد ،بدون این که بخوان بدونن کی پشت در  
خونه اس درو باز کردن. ازپله های ساختمان که بالا می رفتم دیدم در ورودی سالن بازه وارد  
شدم و در روبستم. نگاهی به دورو برم کردم اما انگار کسی خونه نبود چون نه صدایی می  
یومدونه خدمتکاری رفت و آمد می کرد.تعجب کرده بودم که کی برام باز کرده حالا جن بوده  
روح بوده یا دزد خدا عالمه!

رفتم طبقه ی دوم وتوی اتاق خدمتکارا خوشبختانه گلرخ رو دیدم بادیدنم سلام کردوگفت:

- شما اومدید خانوم من اصلا متوجه نشدم

— گلرخ من نیم ساعته که اینجائم. دارم تو این خونه دورمیزنم اما مَث این که کسی نیست  
عمو کجائ پیش زده؟

گلرخ تا می خواست جوابمو بده از روی تخت بلند شدوبه بیرون نگاه کرد و گفت:

- سلام آقا

برگشتم که عمو رو ببینم اما برخلائی تصورم ودرحین ناباوری پرهام رو دیدم که پشت  
سرم ایستاده وداره لبخند میزنه سلام کردم، جوابمو داد وگفت:

تو اول صبحی اینجا چیکار می کنی؟

- چی بگم به خدا شما چهارتا برادرتا که یادتون رفته پدری دارین که به پرستاراحتیاج داره  
اینه که چون من هم بیکارم روزها میام پیش عمو وپرستاروهمدل وهمرازشون می شم!

— ما باید ازتو ممنوم باشیم بالاخره گرفتاریه نمی شه کاری کرد

تو دلم گفتم: آره جون خودت حتما گرفتاریای تو توی اصفهان کنگر خوردن ولنگرانداخته  
اونم حالا که تابستونه!!!!

با پرهام ازپله ها به طبقه اول می رفتیم هک دیدم عمو روی کاناپه درازکشیده وملحفه ای  
روش کشیده شده، سکوت رو شکستم وگفتم:

- پرهام عمو چرا اینجا خوابیده؟

پرهام با خونسردی گفت:

- دیشب که برگشتم خونه ساعت حدود سه نیمه شب بود، به اتاق پدر رفتم که بینمش اما بادیدنش جا خوردم رنگش پریده بود و دستاش یخ کرده بود حال خوشیم نداشت اینه که بردمش بیمارستان، تاهمین چند دقه پش بود که برگشتیم بابا فشارش بالا بود دارو ها شو هم مصرئ نکرده بود اگه دیرتر رسیده بودم کاردست خودش داده بود

بادستم زدم پشت دست دیگم:

- وای چرا حالا بهم می گی ؟

به حالت دو پله ها رو طی می کردم، شنیدم که پرهام گفت:

- یه کمی یواش تر، ازدیشب تا حالا تازه خواب رفته

آروم رفتم کنار عمو و زل زدم بهش چقدر پای چشماش گود شده بود و صورتش عین گچ سفید بود توی دلم احساس کردم عمو رو از همه دنیا بیشتر دوس دارم چون پدری نداشتم و عمو با محبتش مهر خودشو توی دلم کاشته بود و دوری اون برام ئیر قابل تحمل بود.

- من دیشب ازش پرسیدم بهم گفت دارو ها رو مصرئ کرده اگه می دونستم این نیس خودم به زور هم که می شد بهش می دادم همش تقصیر منه بی هواسه

نه لازم نیست خودتو سرزنش کنی بابا اصلا به فکر خودش نیست باید حتما یکی باید مجبورش کنه وگرنه خودش که توجه نداره — حالا چرا تو اتاق نخواییده ؟

نمی دونم مٹ این که هوای اتاق بر اش خفه کننده اس



فتم آشپزخونه وبه خدمتکارها سفارش ئی ذا دادم . از آشپزخونه که بیرون اومدم پرهام نبود ، رفتم طبقه بالا وپشت در اتاق پرهام ایستادم درزدم ووقتی جواب داد وارد شدم سلام کردم ،جواب داد.گفتم:

- مزاحم که نشدم ؟

- نه بشین داشتم روی چندتا پروژه کاری کردم خیلی سنگینه کار زیادی می بره

- اوه ... چقدرفعال توی ایام تعطیلات هم دانشگاه میری ؟

- آره ترم تابستونه گرفتم

-پس حتما مزاحم شدم

-نه نه بیا بشین چقدتعارئ می کنی

روی مبلی نشستم ،به صورتش که روی ورقه های روی میزخم بود نگاه کردم متوجه شدم که چرا واقعا بعد ازاین همه ملاقات نفهمیدم چهره ی پرهام انقدتئیبیر کرده واقعا مردونه شده بود پرهام جوونی بیست وچهارساله بود که سال آخر مهندسی رو می گذروند ،پسری بود که از نظر من خیلی حساس

وظری ئی بود درست مث دخترای نازنازی به خودش اهمیت می دادمخصوصا به تیپ وقیافه ش که عالی بود توی عمرش هیچ لباسی رو بیشتراز دوبارنپوشیده بود.پرهام صورتی نسبتا بلند داشت با موهای خشن وخرمایی وچشمای رنگی وابروان کشیده ولبایی باریک که درکل قیافه جذابی داشت .هواسم روبه قیافه ش سپرده بودم ومتوجه نشده بودم که دارم توی سکوت نگاش می کنم.شنیدم گفت:

- جن دیدی این طوری نگام می کنی؟

یادم اومد به صبح که پرهام در خونه رو به روم باز کرده بود ومن درست همین فکر رو کرده بودم

ازسکوتم بهره برد وگفت:

- حالا دیگه دلکم شدم!

خندیدم:

- نه بابا به طرز فکر خودم خندیدم آخه صبح کسی خونتون نبود اما تو دروباز کردی

منم وقتی دیدم کسی توی خونه نیس فک کردم جنی روحی چیزیه

خندید...هرهر هر...مرض...

- توجه نکردی که این خونه فقط یه ئا ئا نداره؟

خب بابا نمی خواد یادم بندازی من بیشتر از تو این خونه رو می شناسم . بینم کی وقت

داری تا بریم بیرون وکارهای مقدماتی رو انجام بدیم

-راستش نمی دونم درست کی وقت آزاد دارم اما سعی می کنم تا هفته دیگه دست یه اینا

نگیرم وکارا رو روبه راه کنم

- پس من فردا صبح که اومدم اینجا آماده باش بریم

- باشه حتما اما اگه یه وقت منتونست می تونی بابهنام بری؟

- وای وای وای نگو به خدا اسمش که میاد تنم می لرزه چه برسه به خودش که عین شپش می چسبه به آدم  
پرهام در حال خنده گفت:

- چرا شما مثل کاردوپنیرمی مونید من به بهنام هم که گفتم باتوی یادگفت: پرهام جون،  
توروبه ننت قسم منو باین گودزیلا تنها نذاراون روز زن عمو منو فرستاد تنهایی برم پیشش  
تای روب قیا فه ام شده بود عین هزاری چکش خورده!

- بمیری بهنام بین چطور منو جلو دیگران خراب می کنه اگه دستم بهش برسه

جریان اون روز رو کامل برای پرهام ئتعری کردم. صورتش از خنده به لبو شباهت  
داشت منتها لبویی که یه ته ریش کوچولو هم داشت!

- پس باین حساب باید با زن داداش شهرام بری؟

- زحمتشون نباشه؟

- نه مطمئن باش خوشحال هم می شه

- باشه ممنون فقط مواظب باش خودت از زیر کارشونه خالی نکنی

- چشم امری دیگه؟

بلندشدم و گفتم:

- این امری دیگه به این معنیه که پاشو گورتو گم کن کاردارم

قهقهه خنده اش به هوا رفت و گفت:

- پس بشین اینجا تا به جای علی درخت سرو زیر پاهات سبز بشه

از اتاق بیرون رفتم و به طبقه پایین رفتم، عموبیدار شده بود اما روی کاناپه دراز کشیده بود

کنارش رفتم سلام کردم و بوسه ای روی صورتش زدم و گفتم:

- فدای تو عمو جون چرا به من نگفتی شب پیشت بمونم

زبون نریز و روجک من حالم خوبه فقط کمی فشارم زده بالا

عمو همه چیز رو به شوخی می گیری، تو رو خدا اگه به فکر خودتون نیستید به فکر من باشید

که بدون شما می میرم

- باز این نطقش گل کرد!

- مثلا داشتم محبت می کردم هی بزن تو ذوق بچه!

خیلی خب حالا بادمجون بم آفت نداره

عمو چرا از بحث علمی می پری به بحث کشاورزی!؟

- احوال پرسى كردى ممنوم پاشو دارو هامو بيار بخورم انقدم بلبل زبونی نکن

عمو رو با اصرار به اتاق خودش برگردوندم و داروهاشو دادم و سوپی که گلرخ درست کرده بود رو بهش دادم و صبر کردم بخوابه تا بیرون برم . با پرهام و بهنام ناهار خوردیم . من قبل از اون دوتا از سر میز بلند شدم و به اتاق بهنام رفتم ، رو تخت خوابیدم و چشمامو بستم ، چند دقیقه ای گذشته بود که صدای بهنام اومد:

- توجه توجه فقط یک دقیقه دیگه وقت باقیست خود را نجات دهید توجه توجه

چشمامو باز نکردم و خودمو به خواب زدم دوباره گفت:

- هم وطن عزیز فقط سی ثانیه تا ریزش سیل باقی مانده خود را نجات دهید

بازم اعتنا نکردم . فکر کردم الان یه خورده مسخره بازی در میاره ول میکنه میره

- شمارش معکوس ... پنج چهار سه دو یک ... آ... آ...

یکدفعه حس کردم تمام صورتم یخ کرد فکر کردم دارم خفه میشم دستو پا میزدم و جی ئی

می کشیدم

. وقتی چشمامو باز کردم دیدم بهنام با یه پارچ آبخوری اما خالی بالای سرم ایستاده از عصبانیت

داد زدم:

- دیوونه

- خب چیه مگه نمی گم پاشو اما تو مٹ کنه چسبیدی به این تخته

- نمی تونستی بری تو یه اتاق دیگه؟ من خواب بودم دیوونه

- اا انقدر جای من گرم و نرمه که تو سریع خوابت برد عجب!

- به خدا می رم با این سرو وضعم جلوی عمو بهش می گم تا حسابتو برسه  
وبلند شدم که از اتاق بیرون برم

- کجا وایسا بینم

جلومو گرفت ونذاشت برم

- بروکنار

- لوس بازی درنیاردیگه شوخی بود

- شوخی های تو آخرمنوسکته می ده

-جون بهنام نروالهی فدات بشم قربون اون شکل ماهت برم

-برو کناریدرسوخته انقدرچاخان نکن من تو رو می شناسم

-بابائی لط کردم بیابریم منو بنداز تو وان حموم آب سرد

بازکن روم

باخوشحالی گفتم : بریم ؟

- .....  
~ ~ ~ ~ ~

- پس برو کنار تا جی ئ نزدم

- مگه ازروی جناز م رد شی

خیلی خب

تا خواستم جی ئ بزنم جلوی دهنم رو گرفت و در اتاق رو بست.

- حالا هرچی می خواهی جی ئ بزن

منم دستشو آنچنان گاز گرفتم که صدای فریادش بلند شد، زود فرار کردم:

- آخ...ایشالله کورشی دختر دندونات خوردشه. ایشالله.. آییییییییییی دست که نموند

برام

از سرو صدای ما عمو از پایین داد زد:

- چی شده!؟

رفتم پیشه عمو و گفتم :عمو این بهنام خیلی اذیتم می کنه نذاشت بخوابم دودقه هم که دراز کشیدم تمام موهام شپش گرفت ریخت، آخه بالشش مٹ خودش شپش داره ...اه اه خارش گرفتم ببینیدچه بلایی سرم آورده

- همیشه شما دودقه کنار هم باشیدو به هم نپرید؟

- عموجون خیالت راحت از فردا خونتون نیستم با پرهام می ریم دنبال کارا

- دست گلت درد نکنه عموجون فقط یادت باشه طوری برنامه ریزی کنین که همه چیز تا

آخر هفته جور باشه

بهنام بیرون رفت و دیگه ندیدمش و شب هم شهرام و ژیللا (همسر شهرام ) به همراه دختر شش ساله شون اومدن خونه عمو.بهنام رفته بود خونه ی ما و من راحت بودم .صبح بعد از کلی

سفرش به عموبا پرهام ازخونه خارج شدیم. رفتیم پارکینگ تا پرهام ماشینشو برداره. تو اون پارکینگ انواع واقسام ماشینای پسرای عمو دیده می شد درواقع می شد گفت که از نبود جا و مکان برای پارک هرکدوم ماشیناشون رو دراون پارکینگ گذاشته بودند. پرهام ماشین آلبالویی رنگش رو انتخاب کرد، نمی دونم چرا همیشه تو اون مکان حس بدی پیدا می کردم مث پول پرستی! اون روز با پرهام بیشتر وسایلی رو که می خواستیم تهیه کردیم و لباس و پوشاک را برای روزهای دیگه گذاشتیم. نهاروهم دررستوران صرئ کردیم نوش جونمون!. بعد ازظهر هم یه خورده ازسفرشات رو دادیم و کمی هم گشت زدیم، ازجلوی ئامازه های طلا فروشی که رد می شدیم پرهام خیره خیره نگاه می کردوگاهی هم می ایستاد و نگاه می کردچیزی نگفتم اما می دونستم خبری شده. همون موقع چشمم افتاد به یکی ازدوستای دیرستانیم که جلوی ئامازه کناری ایستاده بود، من که میخواستم رفتار پرهامو زیره نظر بگیرم رفتم خودمو چسبوندم به دوستم و خودمو مشتاق حرئ زدن با او نشان دادم اون بیچاره که ذوق زده شده بود یکسره می خندیدو نمیدونست من فقط حواسم به کارهای پسرعمومه. حرکاته پرهام را زیر نظر داشتم بعدازاین که داخل ئامازه شد چند دقیقه ای طول کشد وبعد با جعبه ای که در دست داشت برگشت

،میخواست من نفهمم جعبه رو درکی ئی سانسوتنش گذاشت. پرهام ایستاد بیرون ئامازه وبه من نگاه کردم من نگاهمو بر گرفتم وبه دوستم توجه کردم

بعدازخدا فظی بادوستم، رفتم پیش پرهام ... گفتم:

- ببخشید معطل شدی

- اشکال نداره زیاد طول نکشید



اون لحظه فکر کردم چرا دمائش بزرگ نشد، پینو کیو!!! درطول راه رفتن بازم برای این که امتحانش کنم جلوی ویتترین ئمازه ها می ایستادم و طلا ها رونگاه می کردم اما دیگه توجهی نداشت فقط به خاطر من کنار می ایستاد. باخودم گفتم: خودتی آقا پرهام آخراز زیر زبونت بیرون میکشم.

شب برگشتیم خونه و دوتایی رفتیم اتاق عمو و خبرارو گذارش کردیم. کمی بعد پرهام از اتاق بیرون رفت منم از عمو عذرخواهی کردم و بیرون اومدم و به اتاق بهنام رفتیم و از توی تراس به کنار پنجره اتاق پرهام رفتم، دزدکی از کنار پرده اتاقش نگاه کردم، دلم میخواست بدونم که چی خریده، میدونستم کاردرستی نیست اما خوب مگه این حس کنج کاوی من دست از سرم برمی داشت. بالا خره جعبه رو بیرون آورد و روی میزش گذاشت و خودش نشست روبه روش و با نگاهی از تحسین و عشق بازش کرد. یه دستبند ظری ئ و زیباکه آویزهایی از ستاره بهش وصل بود روز جعبه بیرون آورد. لبخندی زد و چیزی گفت که نفهمیدم اما خیلی دوست داشتم بدونم این خانم خوشبخته کیه که پرهامو شیفته خودش کرده. باخودم عهد کردم: باید تا آخرشو بخونی و گرنه آهو زرنکه میشه آهو ملنگه!

به اتاق بهنام برگشتم و پرده رو کنار زدم و پریدم روی تخت اما شنیدم بهنام گفت:

- یا پی ئمبر!

من که ازدیدنش هم ئ افلگیر شده بودم و هم خندم گرفته بود بدم نمی یومد سر به سرش بذارم. بهنام گفت:

- دیگه به این اتاق اعتماد ندارم باید کوچ کنم جن گیر شدم

- ئی لط کردی جن خودتی وهفت جدوآبا...

نگذاشت ادامه بدم وگفت:

- هفت جد وآباده من باباتو بابامو بابای بابامو بابای بابای بابای منو توئه مفت زر نزن

من که میخندیدم گفتم:

- نخیرم تویی نه من ... تو یه دفعه تو اتاق ظاهر شدی

- اگه میگم عقل نداری نگو نه آخه جنه که ازپنجره ودیوارظاهر میشه نه مٹ من که ازدر

اتاق اومدم داخل

- خیلی خوب حالا برو کنارمیخوام برم

۱۱۱۱ نه دیگه پریدی تو اتاقم . تازه نزدیک بود قاتل بشی بعدم ممکن بود من اینجا داشتم

پرو میکردم وتوی بی حیا بی اجازه اومدی تو اتاقم

- چی میخوایی؟

- اون بیرون چیکارمیکردی؟

- خوب معلومه بیرونو تماشا می کردم

- اووووووییییییی

- زهر مارچته؟

- بین من چندتا شاخ دارم ???

- بهنام اگه نذاری برم باز جی ئ میزنا اصلا تو چرا پیش مامانم نمودی برا چی برگشتی؟
- بابا مگه من مامور امنیته مامانه توی جی ئ جی ئوئم؟
- پس برو کنار سرم رفت بروکنار
- نه
- نکمه
- ای بابا این زبونه یا متر ساختمون!!؟
- شروع کردم به جی ئ زدن وعمو وپرهام رو صدازدن، بهنامم که اوضاع رو خراب دید با الدنگی ازاتاق بیرونم کرد:
- بیا بیا برو تا رسوا نشدم این دیگه کیه؟ عجب بی آبرویی
- بعدهم بدون این که شام بخوره رفت خونه ما. پرهام چند روز بعد روهم همراه من بود وبعد ژیلانوهمراهی کرد. صبح دوباره بیرون رفتیم ومن این دفعه بیشتر به سمت لباس فروشی ها می رفتم ورفتار مشتاق پرهامو می دیدم. عاشق شیدا بودواسه خودش بیچاره!. تصمیم گرفتم لباس بخرم وهم اینکه بینم پرهام چیکار میکنه، باهم به داخل ئمازه رفتیم ومن لباسرو انتخاب کردم ویکی یکی پوشیدم ویه دونه رو که بیشتر دوس داشتم انتخاب کردم وبه همراه لباسای دیگه به پرهام دادم تا بره قسمت حسابداری و من بعداز مرتب کردن لباسام بیرون برم. وقتی ازاتاقک پرو بیرون اومدم پرهام گفت:
- خوب بریم؟

- نه کجا بریم پولشو حساب نکردم

- من حساب کردم بریم

- نه ممنونم من خودم حساب می کردم

- بیا بریم بابا دوتا تیکه لباس قابل این حرفا رو نداره

به دستش نگاه کردم و توی دلم گفتم: ای بیچاره به خاطره اون باید جوهره منو هم بکشی چه بلایی سرش آوردم دوتا لباسه گرون قیمت رو دستش گذاشتم تازه میگه دوتا تیکه لباس. هی بسوزه پدره هرچی عاشقیه!!! شب با کلی وسایل خرید شده به خونه برگشتیم. من که میخواستم بفمم این لباس مال کیه بسته لباس خودمو با اون یکی جابه جا کردم و بسته لباس خودمو توی پله ها گذاشتم چون پرهام به آشپزخونه رفته بود نفهمید و خوشحال لباس رو برداشت و رفت توی اتاقش... ای بدبخت الانه که عین جن زده ها پرش کنه بیرون! یه کم صبر کردم دیدم خیر مٹ اینکه جن زده نشده لباسو به دست گرفتم و به اتاق پرهام رفتم، هواسش جای دیگه ای بود داشت توی قفسه کتابا می گشت، دیدم که بسته لباس من باز نشده روی کاناپه اس

- پرهام من که یه لباس دیگه انتخاب کردم چرا اینو خریدی؟

برگشت به طرئی من و خواست که حرفی بزنه اما با دیدن اون لباس دست من سکوت کرد، بیچاره کپ کردهمچین رنگش پریده بود که عرق روی پیشونیش نشسته بود آخی ناناسی دلم براش سوخت!، من من کنان گفتم :

- ...اون ...اون...لباس... اشتباه شده...ماله تونیست

با تعجب مصنوعی گفتم:

- چی؟

- بین این لباسو بده به من لباس خودتو روی کاناپه بردار

- چی میگی مگه من چند دست لباس خریدم؟؟؟

دلم براش سوخت، جوابی نداشت که بده و سرشو به زیرانداخت منم که بیشتر از این نمیخواستم سنگ روی یخ بشه لباس خودمو برداشتم و از اتاق بیرون اومدم و کلی خندیدم. تا فردا صبح هر موقع که پرهامو میدیدم گرفته به نظر می رسید. فکر میکنم از جلو چشمم فرار می کرد. وقتی باز به خرید رفتیم پرهام دوباره مجبور شد همراه من بیاد و تحمل کنه. روز سه شنبه بود که توی خیابونا می گشتیم، از جلوی ئمازه های پوشاک زنانه یا زیورآلات که رد می شدیم من با شیطنت به پرهام می گفتم:

- نمیخواهی چیزی بخری؟ لازم نداری؟

نگاهش که می کردم آب میشد میرفت تو زمین. لبخند میزد و چیزی نمی گفتم و فکر کردم به موقع به حرئ میاد. تا این که ظهر بر خوردن ناهار به یه رستورانی سنتی رفتیم پرهام ئاذا سفارش داد و منتظر شدیم تا ئا ذارو بیارن در همین موقع نگاهی به پرهام کردم دیدم کلافه اس انگار میخواست چیزی بگه اما نمیتونست کمکش کردم و گفتم:

- چیزی شده پرهام؟

- گفت:هان؟...نه نه چیزی نیس

وبه اطرائی نگاه کرد. چند دقیقه بعد بدون مقدمه گفت:

- تو درمورد من چی فک میکنی؟

- چی؟

- دارم میگم تو درمورد من چی فک کردی؟

- درمورده تو؟ راستشو بگم؟

- آره

- خوب من فک میکنم... نه مطمئنم تو یه روانی نود درصدی اون ده درصدم قیافته که همه رو گمراه می کنه... اه اه انقدم ازت بدم میاد!

پرهام که خندش گرفته بود سعی کرد خندشو کنترل کنه وبعد گفت:

- دارم جدی حرئ میزنم خواهش میکنم جدی باش

- منم جدی جدی حرفمو زدم گفتی راستشو بگو منم گفتم چیه نکنه ناراحت شدی؟

- نه... چطور بگم... میخواستم بدونم وقتی اون لباسو... دیدی چه فکری راجع به من کردی؟

- ای بمیری خودشو کشت تا اومد یه جمله بگه بابا من اون لباسو واسه عشقم گرفتم!

دوتایی زدیم زیره خنده که من ادامه دادم:

- من اون دستبندو هم دیدم البته ببخشیدا دزدکی فوضولی کردم وامروز به دل مجنونت پی بردم

!وای وای عاشق ماروباش بازکن اون نیشای زشتتو بخند بخند پسرم!

با تعجب نگام کرد و گفت:

- تودیکه کی هستی به شیطون گفتی برو که من هستم

- چیه مگه کارت راحت ترنشد میخواستی بهم بفهمونی اما من همون اول تا ته شو خوندم

—چه طوری متوجه شدی من دستبندولباس گرفتم؟

تمام جریانو برایش تعری ئ کردم، آخرم گفت:

- یادم باشه بگم گلی برات اسپنددودکنه

خندیدم واون گفت:

- میشه دراین مورد باکسی حرئ نزنئ آخه تو فقط از این مسئله خبر داری

- اکی من سرم بره زیر قولم نمیزنم حالا آقا داماد عروس آیندشون کیه؟

درحالی که سالادشو میخورد گفت:

- تودانشگاه با هم آشنا شدیم اونم تصادفی که باعث شد تا یه هفته همدیگه رو ملاقات

کنیم ومن شیفتش بشم . داستان ما ازاون جا شروع شد که من یه روز که از پله های دانشگاه

باعجله به پایین می رفتم(قصه ی تمام عاشق ومعشوقا توجه می نمویین که!) به شدت باهاش

برخوردکردم وتمام ورقه هام وپروژه هام روی زمین ولو شد ،دفتروکتاب اونم قاتی ورقه ها

ودفترای من شده بود من که عجله داشتم آن چنان بهش چشم‌ئ ره رفتم و شروع به جمع کردن ورقه‌ها کردم که اون بیچاره باورکرد مقصره وبه کمک من اومد خواستم بهش چیزی بگم و حسابش بذارم ک‌ئ دستش اما اون بایه لبخندی گفت:

- بخشید هواس پرتی از من بود بذارید کمکتون کنم

منم که عین ندیده‌ها محو تماشای اون شده بودم اصلا دست از جمع کردن کشیدم وبه اون نگاه می‌کردم، ورقه‌ها رو دسته کردوبهم دادو عذرخواهی کرد واز جلوی چشمام رفت. باورنمیکنی اون روز دنیا نداشتم نمیدونستم چه مرگم شده بود از توی فکرش بیرون نیومدم تصویرش از جلوی چشمام کنار نمی‌رفت، نمیدونستم ازش خوشم میاد اما مدام دنبال بهونه می‌گشتم تا دوباره ببینمش ولی توی اون دانشگاه بزرگ با اونهمه دانشجو من چه طور دوباره ببینمش حتی برای یک لحظه

تو این موقع پرهام سکوت کرد و سرشو پایین انداخت تو فکر بود، منم دستمو آبی کردم وپاشیدم به صورتش بیچاره سه متر از جا پرید وچپ‌چپ نگام کرد. خندیدم:

- اینجا جای حس‌گیری نیست بقیه شو بگو

- می‌دونستی خیلی احساس داری من موندم چرا تا حالا عاشق نشدی

- میگی یا لیوان آب رو خالی کنم رو سرت؟

پرهام که میخندید گفت:

- عجب همدردی پیدا کردم من اینم از شانسه بدبخته منه

بلند شدم که برم گفت:



- بگیر بشین بابا چقدر بی جنبه ای!

و شروع کرد به گفتن:

- اون روز برای این که خودمو سرگرم کنم تا شاید از فکرش بیرون بیام به کامل کردن پروژه م سرگرم شدم اما همون موقع لابه لای ورقه هام جزوه های درسی اونو پیدا کردم. اسمش روش نوشته شده بود: آوا مرانفر. انقد خوشحال شده بودم که اشک می ریختم، فریاد می زدم، حداقل این معجزه ای واسه حال خراب من بود و یا حداقل بهانه ای واسه دوباره دیدنش. خلاصه صبح تو دانشگاه با جست وجو و پرسیدن وطی کردنه هفت خان رستم فهمیدم تازه چند روز دیگه کلاس داره و من باید صبر می کردم تا اون روز... این صبر واسه من تلخ ترین صبر بود آخه روزبه روز بدتر تشنه دیدارش می شدم و باید تحمل می کردم. روزموعود فرارسید من مشتاق چند ساعت زود تر به دانشگاه رفتم و بازم معطل شدم تا کلاش تمام شد و بعد از این که استاد بیرون اومد سیل دانشجو ها بیرون ریختند و من از بین اونا آوا رو پیدا کردم چند بار صداش زدم متوجه نشد، مجبور شدم به فامیلش صداش کنم که این دفعه ایستاد تا منو پیدا کنه و وقتی منو دید انگار تعجب کرده بود که اون مرد بد اخلاقه اون روز چه کاری باهاش داره. دلم براش سوخت رنگش پریده بود می ترسید مٹ اون روز بخوام یقه شو بگیرم اما من با این حال انقدری رق تماشاش شده بودم که یادم رفته بود براچی اونو صدا زدم اونم از ترس چیزی نمی گفت. بالاخره با صدایی که می لرزید آروم پرسید:

- آقا با من کاری داشتید؟

تازه به دنیای خودم برگشته بودم، عذرخواهی کردم و با رفتاری برعکس دیدار قبل جزوه

هاشو بهش دادم

تعجب رو توی چشمش میخوندم که چی شده شده این پسر صددرجه تئیر کرده! وقتی ازم تشکر کردورفت هنوز چند تا از برگه های جزوه هاش دستم بود میدونی چرا؟ چون میخواستم دوباره ببینمش برگه هاشو پیش خودم نگه داشتم . بعد ازاون روز دیگه نتونستم ببینمش اما لااقل تونستم آدرس وشمارشوپیداکنم وهمین بود که درست دلتنگی منو جبران میکرد . آدرس وشماره رو با هزار دردسر بدبختی که برا خودم درست کردم تونستم ازپرونده دانشگاهیش بدست بیارم البته برام گرون تموم شد ولی ارزش داشت .ازفشار درسها وامتحاناتی که رو سرم ریخته بود اصلا وقت نکردم به دنبال آدرس وشماره برم تا ببینم کجا زندگی میکنه حتی متوجه نبودم دوهفته اس ندیدمش اما بعد ازدوهفته یه روز که توی آزمایشگاه مشئول بودم با صدای آوا قلبم گرفت:

- سلام

- سلام ... شما.!!!..

- ببخشید بد موقع مزاحم شدم

- نه نه بفرمایید

خدارو شکر کردم تنهایی تو آزمایشگاه بودم .جالب بود یکی مارو می دیدیا لو می دادباید چه گ الی به سرمون می گرفتیم ؟ دیگه شانس آوردیم حراست پاچمونو نگرفت. گفت:

- ممنون راستش ئرض ازمزاحمت این بود این برگه ها رو بهتون بدم فکرمی کنم از شما باشه

برگه ها رو نشونم داد درست بود چک نویس تحقیقم بود ازش گرفتم وتشکرکردم .گفت:

–منوبخشید که نتونستم زودتر بهتون بدم هی کمی پیدا کردنتون سخت بود

پیش خودم فکر کردم (پس اونم دنبال من بوده)

- خواهش میکنم خانم من از شما ممنونم خودم هواس پرتی دارم راستش اصلا متوجه نبودم که اینارو گم کردم

لبخندی زدوگفت:

- از دیدارتون خوشحال شدم آقای...

- شایان فر هستم

– بله آقای شایان فر تا بعد خدافظ

گفت تابعداین یعنی دوباره بینمش! مگه دیگه گذاشت دستم به کاربره وتا آخر کلاس فقط میدیدم استاد دهنشوبازوبسته میکنه. از فردای اون روز به دیدنش می رفتم تلفن می زدم حرئ نمی زدم یا می رفتم از دور تماشاش می کردم این شد که با اصرارای من اونم اعترائی کرددوسم داره ومن شش ماهه که وعده ازدواج دادم اما هنوز نتونستم با پدرم درمیون بذارم

پرهام سکوت کرد ، گفتم:

- پاشوبریم خیلی وقته که اینجاییم

قبول کردوباهم از رستوران خارج شدیم ودرطول خرید کردن برام حرئ میزد:



- بقیه اش اعصابمو به هم می ریزه واسه تو فایده ای نداره چون کاری از دستت ساخته نیس

- اه اه آدم با حرفای تو از زندگی سیر میشه!!!  
خندید:

- بااخلاق پدرم سالهاس که آشنا

- اوهوم پس اینجا مشکل عموجانه که شمارو براهمیشه ازهم دور می کنه درسته ؟  
سرشو به علامته مثبت تگون داد....

- توفقط بگو، به جون خودم به جون خودت حلش میکنم  
پرهام ادامه داد:

- آوا دیگه خسته شده میگه تو منو دست انداختی هر دفعه خواستگاریو عقب می اندازی  
اما من هرچی میگم التماس میکنم که دستش ننداختم اون باورنمیکنه میگه اگه نیایی  
خواستگاریم جواب یکی ازهمین خواستگارامو میدم  
-خب چرا زودتر به پدرت نگفتی؟

- توکه دیگه باید آداب پدرمو خوب بدونی اون حرفش یکیه .فقط میگه پدرام باید بیاد  
ایران ازدواج کنه بعدش پرهام وبه ترتیب بعدش بهنام ..انگار عهد قاجاره ...وگرنه ئی یرممکنه

تازه بدترین که پدر نمیدونه آوا کسی رونداره وتوی پرورشگاه بزرگ شده حالاهم موقتی  
تو خوابگاه دانشگاه

با تعجب نگاهش کردم وبعد از مکثی گفتم:

- راست میگی؟ جدی پدرومادر نداره؟ آخه چرا؟
- خودمم نمیدونم یعنی هر بار که پرسیدم جواب میده: تو همش اصل ونصب منو پیش میکشی اگه منو دوس داشتی هیچ وقت با یادآوری گذشته م باعث عذابم نمیشدی، میدونی چیه، اون با این شرایطش هر فکری بکنه حق داره منم که طاقت ناراحتیشو ندارم دیگه چیزی نمیگم

- عجب بازیه ها

- چیه تو که میخواستی حلش کنی جا زدی؟

- جا زدم؟ تا دستتو تو دست آوا نذارم ول کن نیستم حالا می بینی

خنده ای کردوگفت: کاش هر عاشقی یه دختر عمو مث تو داشت

- مسخره میکنی؟

- نه به جون تو

- جون عمت !!! بینم براچی انقد هدیه واسش گرفتی؟

- میخوام هدیه خواستگاری ببرم

بهت زده نگاهش کردم با سرزنش گفتم:

- تو میخوایی چیکار کنی؟
- خلائ شرع هک نکردم میخوام نامزد کنم بعدم که ازدواج
- دیوونه... عاشق... بدون اطلاع عمو؟
- من برارسیدن به آوا هرکاری میکنم
- ئدای، هنوز گرم احساساتی نمیفهمی نسنجیده عمل نکن پرهام
- خب اگه نرم شوهر میکنه اونم معلوم نیس به چه بی پدرومادری که فقط خدا میشناستش
- بعدم نمیخوام بقیه زندگیشو مٹ قبل با بدبختی بگذرونه آوا ماله منه، بسه دیگه هرچی زجر
- کشید من خسته شدم آوا که جای خود داره
- اما تو حتی یه بارم با عمو حرئ نزدی
- وقتی میدونم جوابش چیه برا چی خودمو کوچیک کنم
- اگه من باهاش حرئ بزمنم چی؟ راضیش کنم تا خودش دست به کار بشه
- بی فایده اس
- پرهام خیلی عجولی عین جوونای شونزده ساله میمونی
- باید تا سه هفته دیگه برگردم وگرنه...
- وگرنه شوهر میکنه آره؟

- خیلی بیرحمی میدونی این جمله ها آتیش به قلبم میزنه بعد تو خیلی خونسرد  
از شوهر کردن آوا حرئ میزنی ،عاشق نیستی بفهمی چی میگم ... الهی به دردش  
گرفتارشی دردموبفهمی

بلند زدم زیر خنده...

- مرگ ...کمتر بخند مسواک گرون میشه...

- بیشین بابا..چه واسه من شاعر شده رماتیک! نفرینت گیرانیس توسینه من به جا قلب  
بوتن آرمه اس!

پوزخندی زد به نشوانه این که حالامی بینیم  
و بعد گفت:

- فعلا به کسی چیزی نگو تا بینم چی میشه خدا بزرگه

-بعله البته بنده وسیله وصلت دومرغ عشق

- اهِه...شتردرخواب بیندپنبه دانه

- هوووووووووو درست حرئ بزنا!!!

شب که برگشتیم مامانم خونه عموبود پریدم توی  
بئش :



- الهی نازگلت قربونت دلت واسم تنگ شده بود؟

مامانم درحالی که خودشو ازمن جدامی کردگفت:

- بروکنار ببینم فک کرده من بی افشم!

همه زدن زیرخنده که بهنام گفت:

- چیزی نیس زن عمو جون ازخوش گذرونی

زیاده

- بازکه این نی نی کوچولو زبونش باز شد نمیدونستی نی نی ها نباید تو حرئ بزرگترا پیرن؟

- آخی من نی نی ام؟ تو چی هستی؟ جنین نرسیده!

بازم صدای خنده فشارو پرکرد. چشم ئ ره ای بهش رفتم. رفتم که پیرم رو سروکلش که عمو گفت:

- خدایا بازاین دوتا پریدن به هم بس کنید دیگه، به امشبو دور هم هستیم

بعد ازشام مامان و عمو فرزین و پرهام به باغ رفتن و منو بهنام رفتیم پای کامپیوترو بازی می

کردیم که آخر به دبه کردن بهنام وجی ئ من ختم شد. بعد ازجروبحث با بهنام رفتم پیشه

عمو و درحضور همه از ازدواج پسرا و شرایط اونا از عمو سوال می پرسیدم اونم هی می گفت به

توچه بچه! منم این

طور وانمود کردم که برای کنجکاوی و خیلی اتفاقی پرسیدم، اما فقط منو پرهام خبر داشتیم

موضوع چیه پرهام رنگ به چهره نداشت و آش ئ ته حال تند تند پاهاشو به زمین میزد اما عمو

هم چنان همان شرایطه قبل رو شرح داد و تاکید داشت از دخترای ثروتمند باید عروس این خانواده بشه که ثروت کلان بچه هامو بالانکشه! به چه شود! وهمین بود که پرهام رو به حالت جنون رساند و مجبور شد باعذرخواهی و بهانه کردنه خواب از جمع ما فرار کنه. همون موقع بهنام گفت:

- بابایی من چی؟ منو زن نمیدی موهام کپک زده از سفیدی!

- تو که تا نود سالگیتم عقل نمی یایی زنت نمیدم همین جا پیش خودم هستی، بری یکی دیگه رو مٹ خودت چل کنی که چی؟

فصل دوم

سه روز بعد با ژيلا رفتيم تا کارای آخری رو انجام بدیم. دیگه تا او مدن پدرام چیزی نمونده بود. تقریبا همه چیز آماده بود. شوق و خوشحالی عمو تعری ئ کردنی بود آخه تدارکاتی دیده بود که توی مهمونی های بزرگ وفاخری که برگذار می کرد دیده نمی شد. ساعتایی رو که با ژيلا بیرون بودیم بین ما یه دوستی بهتر از قبل ایجاد کرد. اونم خوشحال بود که روابطه ما حداقل به دلیل کارهای عمو بهتر می شد. گاهی هم من میرفتم خونه ژيلا و از الهام نگه داری می کردم. الهام دختر شیرین زبون با نمکی بود که واقعا با حرفایی که سرو ته نداشت و از رویاهای کودکی نشات میگرفت منو سرگرم میکرد. اون روزا عمو زیاد مش ئول گرفتاریاش بود ولی من به خواهش ژيلا مجبور بودم کنار الهام بمونم. الهام به من علاقه خاصی

پیدا کرده بود و تا من کنارش بودم پدرومادرشو از یاد می برد. الهام به خوبی فهمیدم که از بین پدربزرگه‌هاش و مادربزرگه‌هاش و به پدرومادر ژیللا وابسته تره همچنین دایی شو به اندازه پدرش دوست داشت و جالب این بود که از بین عموهاش علاقه شدیدی به پدرام داشت، حتی یکبارهم همدیگه رو ندیده بودن و فرسخ‌ها فاصله بینشون بود اما این دختر مهربون سرسخت انتظار دیدن عمو پدرامشو می کشید. به این موضوع روزی مطمئن شدم که: بهنام به خونه شهرام اومد ولی الهام با دیدن بهنام جی‌ئی کشید و پشت سر من قایم شد

روبه بهنام گفتم:

- بین بهنام تو حتی به این بچه هم رحم نکردی من فک میکردم فقط منو اذیت میکنی

مث اینکه کاملا در اشتباه بودم - ای بابا ما که هر وقت میاییم اینجا این مارمولک قایم میشه نمی ذاره مادستمون بهش برسه

الهام روبه من گفت:

خاله دروغ میگه همین چند روز پیش اومد تو اواقم یواشکی چشم عروسکمو درآورد تازه براش ریش هم کشید

باخم به بهنام نگاه کردم که گفت:

- بچه چرا دروغ میگه اصلا من چند روز پیش تهران نبودم

— حرئ راستو باید از بچه شنید خجالت بکش بهنام

الهام گفت:

- عمو بهنام اگه اذیتم کنی به عمو پدرام میگم دندوناتو همونایی که موش نخورده روهم همراه دمائت از سره جاش بکنه

من که میخندیدم الهامو گرفتم ویه بوس محکم رو گونه اش جا گذاشتم...

بهنام گفت:

- ادکی... ببین کی واسه ما خط ونشون میکشه هرچی هس زیر سر این پدرامه من نمیدونم چه جورى ازاون سر دنیا این بچه رو سحر کرده

گذاشت ازدنبال الهام، هردو میدویدن... الهام جی ئ میزد وازمن کمک میخواست اما من نتونستم جلوی زور بهنامو بگیرم، الهامو ئبل کردوگفت:

-آها حالا باید دم این مارمولکو بزnm

الهام گفت:

- عمو خوشکلم ولم کن ..عمو اگه بوست کنم اذیتم میکنی؟

بهنام درحالی که میخندید گفت:

-آخه قربونت برم من کی تو رو اذیت کردم فدای اون چشمات بیا بریم تو اتاقت

الهام باعجله گفت:

- وای عروسکام درخطر

بهنام گفت:

- اینوبه خدا حالانگار عزرائیل اومده قول میدم کاری به اونا نداشته باشم
- به اتاق الهام رفتیم که الهام زود رفت چندتا از عروسکهاشو تو ئبلش گرفت ،بهنام گفت:
- پس بقیه رونمیخواایی ؟شروع کنم؟

گفتم:

- بهنام !!!!الهام جون چرا فقط اونا رو گرفتی توب ئلت؟
- اینارو عموبرام هدیه فرستاده دوستشون دارم
- بازاین پدرام پریدوسط
- چشم ئره ای به بهنام رفتم والهامو مطمئن کردم هک بهنام اذیتش نمیکنه اما بهنام انگاردلخورشد وگفت:

- بیابابا گریه نکن من رفتم برو با همون عمو جونت خوش باش

وازاتاق بیرون رفت ،به الهام گفتم:

-ناراحتش کردی که خاله جون؟

- خوب ببخشید

- برو به خودش بگو بدوتا نرفته

بیرون رفت و منم از دنبالش و از بهنام عذرخواهی کرد اما انقدر که به گریه افتاد و بعد بهنام که دلش سوخت اونو ئبلشکرد و بوسید. شب به خونه عمو رفتیم همه اونشب در تکاپوی جشن فردایی که پدرام برمی گشت بودن. تا فردا ظهر اون شب همه چیز آماده و مهیا شد و همه آماده استقبال شدن، من یه بلوز وشلوار اسپرت شیک پوشیدم که بلوزش تنگ و آستین سه ربع بود و شلوارش برمودا... صندل بدون پاشنه هامو هم پام کردم... درکل خوب شده بودم.. عمو اینا یکساعت زودتر به فرودگاه رفتن اما من نرفتم.. چرا اونوقت؟؟؟؟ خب نرفتم دیگه دلیل نداره!!!! سفارش عمو بود دیگه، نمی شد کاریش کرد. گلی اسپند دود کرده بود و گلرخ خونه رو مٹ دسته گل تزیین کرده بود. آرایش ملایمی کردم و موهامو سشوار کشیدم که تلفن زنگ خورد، جواب دادم، مامانم بود که خبر داد توی راهن و تا سی دقیقه دیگه میرسن. دلهره عجیبی گرفته بودم چون هیچ وقت میزبان هم چنین مهمانی نبودم. درست نمیدونستم موقع ورود باید چیکار کنم. یه بار دیگه از مرتب بودن همه چیز اطمینان پیدا کردم و بعد به باغ رفتم از پله ها پایین میرفتم که دیدم بهنام در حال دویدن به سمت من میاد، تا به من رسید نفس نفس زنان گفت:

- جون مادرت کمکم کن

- اومدن؟

- نه بابا کجا اومدن، من نتونستم برم فرودگاه فرزاد حالش بد شد مجبور شدم ببرمش

دکتر

- وایی بهنام آلان داداشت میرسه زشته، چرا نرفتی یعنی دوستتو به داداشت ترجیح

دادی؟

همین دیگه کمک کن

—من؟

- آره دیگه جز تو کسی اینجا نیس باید بری فرزادو برسونی

- چی؟ من...من...

- چاره ای نیس خواهش میکنم

- برو گمشو چی میگی؟

- بین وقت نیس آلان پدرام میرسه من هنوز آماده نشدم بین چه ریختی دارم

نگاهی به سرو وضعش کردم لباساش مثل همیشه خوش دوخت و تمیز بود

- بهنام...

نذاشت ادمه بدم وگفت:

- تو اگه دیر برسی اشکال نداره حداقل یه بهونه ای میاری اما من چی که برادرشم

قبول کردم و سوییچ ماشینی که بیرون پارک بود رو گرفتم و سوار ماشین شدم. یه جوون

همسن و سال بهنامو دیدم که نفس نفس میزنه، عرق کرده بود و سر و صورتش خونی بود

باخودم گفتم: ای بهنام جلاد نگو حالش بد شد بگو دعوا کردیم

معطل نکردم و اونو رسوندم اما چه قدر طول کشید باید بگم ساعت نه شب برگشتم

.همش به خاطر ترافیک و راه زیاد بود. اون پسریچاره هم به سختی از ماشین پیاده

شد وگفت:

- خانم از شما و بهنام ممنونم واقعا اگه نبودین نمیدونم الان تو کدوم سرد خونه بودم خدا حافظی کردم و تا به خونه عمو رسیدم هزار بار خودمو لعنت کردم، حالا باید چه طور میرفتم داخل

؟ با اون همه مهمون من چی بگم؟ ای خدا بکشتت بهنام که همیشه در دسری

به در ورود باغ که رسیدم سرور یختمو مرتب کردم و خیلی سریع گام برداشتم تا متوجه هیچ چیز نشم، می لرزیدم، هی کیفمو از این دستم به اون دستم می دادم، میت رسیدم جلوی اون همه مهمون من که وارد شدم چیکار کنم اصلا دکترو نمیشناسم چطور تبریک بگم؟

توی این افکار بودم و تند تند از پله های ساختمان بالا میرفتم تا این که به در سالن رسیدم، فکر کردم این همه اضطراب واسه چیه باید مسلط باشم، دستگیره درو پایین آوردم و مصمم و سریع وارد شدم اما یکدفعه تمام عضلات صورتم درد گرفت، دستمو روی صورتم گرفتم:

- آخ...

چشمامو که بسته بود روباز کردم، چی میدیدم، خاک بر سرم آبروم رفت انقدر با عجله وارد شده بودم که نفهمیده بودم یه فریشت در وبا سررفتم تو سینه طری آآنچنان محکم که دمائم به دردا افتاده

بود. خدا رو شکر کردم که در راهرو بسته بود و مهمونا مارون دیده بودن و گرنه سنگ رویخ می شدم. سرمو بلند کردم و کمی به عقب رفتم که اون گفت:

- چیزیتون نشد خانم؟



دستم از روی دمائم برداشتم درست تردیدم : قد بلند و چهارشونه ، پوست گندمی داشت و ابرو کشیده و چشمای درشت عسلی با مژه های فر که از دور به خوبی پیدا بود موهای مرتب و بالا زده داشت بادمائی کشیده قلمی که با ترکیب لبهای قلوه ایش زیبایی صورتش رو هویدا میساخت . کت و شلواری طوسی رنگ با کراوت راه راهی به تن داشت

لبخند زدم:

- نه، منو ببخشید عیب از من بود خیلی دیر رسیدم  
براهمین عجله کردم

- چرا دیر رسیدید؟

- از دست یه آدم عفریته

لبه اش به لبخندی آروم تبدیل

شد:

- حالا این عفریته کی هست که انقد شما عصبانی هستین ؟

باخودم فکر کردم :چه فوضول!

اما به زبون گفتم:

- خب فک نمیکنم گفتنش زیاد مهم باشه اما همیشه واسم دردسره

وبعد از سکوتی ادامه دادم:

- ببخشید اگه اجازه بدین تا مهمونی تمام نشده من برم شاید دکتر وقتشون تمام شد!!!

- باعرض معذرت میشه بگین کدوم دکتر؟
  - مگه جز آقا پدرام دکتری دیگه هم هس؟
- بله خیلی از اقوام داخل سالن مهندس و دکتر هستن
- ابرویی بالا بردم و گفتم: بله درسته
- بله خیلی از اقوام داخل سالن مهندس
- و دکتر هستن - ابرویی بالا بردم و گفتم
- :بله درسته
- تو دلم گفتم: بیشین بابا حالا این کیه که اقوامشو به رخم میکشه
- از جلوی در کنار رفت تا برم اما باز صدام کرد:
- ببخشید خانم افتخار آشنایی با چه کسی روداشتم؟
  - من آهو هستم فک نمیکنم بشناسید بهتر بگم دختر عموی دکترشایان فر
- بالبخند نگاهی به سرتا پام انداخت و بعد از سکوتی کوتاه گفت:
- خوشبختم واقعا از دیدنتون خوشحال شدم
- دلم میخواست بگم: جایی نم؟؟؟؟؟ تو این وسط چیکاره ای که از دیدن من خوشحال شدی؟

دوباره قصد رفتن کردم و چند قدمی که رفتم برگشتم تا ازش بپرسم خودشو معرفی کنه اما اون دیگه

توی راهرو ورودی نبود . بالاخره به داخل سالن رفتم ، خوشبختانه عمو به کمک اومد و همه رو معرفی کرد درواقع همون مهندس و دکترا و وکیلايي که اون پسره میگفت . دخترای جوونی توی مجلس بودن که تا اون موقع یکبارهم ندیده بودمشون اما نمیدونم چرا اون شب عمو یکدفعه این همه مهمون داشت

!!!

کنار بهنام نشستم ، بالبخند گفت:

- به ، خانم فداکارچه خبر؟

با آنجم محکم به پهلویش کوبیدم ... صدایش بلند شد.

- ای بمیری من از دست توهرچی دوستاته خلاص بشم بین چه آبروریزی شد حال رسیدم

- خب حالا که با کلاس تره

- باز تو حرئ زدی ؟

- حالا یه بار به خاطره من فداکاری کردیا داری از تو چشمام درمیاری

- از تو چشمات درمیارم که هیچ ، خود چشماتو هم درمیارم

- واه خدامرگم بده چه خطرناک شدی آهو چی به خوردت دادن ؟

- زهر مار.... نکبت
- آخی خوشمزه ام بود؟ راستی چی شد؟ رسوندی دوسته مارو؟
- نه بردم قبرستونی خاکش کردم تسلیت میگم
- اُ.....به این راحتی کشتیش؟ اونکه جون سگ بود!
- درحالی که میخندیدم جریانو بهش تعری ئ کردم.
- خوب دستت درد نکنه آهو جان ایشالله مراسم ختم وچهلتم جبرام میکنم
- درحالی که بلند میشدم گفتم:
- زبونت ازجا دراد ایشالله خودم کفنت میکنم
- به آشپزخونه رفتم تا شام بخوررم...بدبختی اونا شامو هم خورده بودن ومن هلاک بودم
- بادیدن مامان دوباره مجبورشدم هرچی به بهنام گفتم براونم کپی کنم . درحال شام خوردن گفتم:
- مامان دکتر کجاست ؟
- حالت خوبه؟ مگه اونو ندیدی؟
- نه والله من که نمیشناسمش تازه مگه این بهنام پررو میذاره
- حالا که دکتر نیس رفت بیرون وبرگرده مث این که یکی ازدوستای قدیمیش بیرون بوده
- رفت بیرون همدیگه رو بینن

بعد از این که ئ دامو خوردم رفتم بیرون و کنار ژیللا نشستم . الهامو از آئوش شهرام گرفتم  
وبهش گفتم :

- خوبی عزیزم بالاخره عمو تو دیدی؟

-آره خاله جون نمیدونی چقدر خوشحال شدم وقتی عمو اول از همه منو ئبل کرد منم دسته  
گل رو بهش ههدی دادم تا یه ساعت از بئلش بیرون نرفتم....

- شیطان خودتم داری از خودت تعری ئ میکنی؟

- خاله من تو و عمو پدرامو خیلی دوس دارم

لبخند زدم و لپشو کشیدم . ژیللا کمی به من نزدیک شد و گفت:

- آهو جون چرا دیر اومدی؟ مشکلی پیش اومده؟

-نه مشکلی نیس فقط یه کم کارام طول کشید، البته لازمه زدکتر عذرخواهی کنم ولی مٹ این  
که تشری ئ ندارن

چهره اش حالت تعجب به خودش گرفت:

شما هنوز دکتر و ندیدی؟

- راستش نه

- عیبی نداره حالا بیاد با هم میریم کنارش ، راستی خانم خانما امشب خیلی خوشکل شدیا  
چشم جوونهای مجلس در اومد از بس نگات کردن

نگاهی به دور و ورم انداختم دیدم راست میگه داشتن چهارچشمی منو می پاییدنداما گفتم:

- لطی دارین ولی من به پای دختر خانمای فامیل شوهرتون نمیرسم

فعلا که تو چشمی

مکثی کردم وبعد گفتم:

- ژيلا خانم اون دوسه تا دختر که کنار پیانو نشستن چه نسبتی دارن؟

- اونا دختر خاله های مامان دکترهستند سه تا شون خواهرن اما میدونی اون لباس قرمز

ازدوتای دیگه بزرگتره وپرروتر - چرا پر رو؟

-چی بگم عزیزم شنیدی میگن این دوتا اسمشون روهمه؟ خوب این دختره هم خیلی راحت

میخواداینو ثابت کنه خودشو نامزد دکتر معرفی میکنه

پیشه خودم گفتم:مگه بده آدم خودشو نامزد دکتر معرفی کنه !!!...آهوخفه...

روبه ژيلا گفتم:

- همیشه معرفی شون کنین خیلی کنجکاو شدم

-باشه خب ببین همون بزرگتره که گفتم اسمش دریاس دندون پزشکی همسن وساله دکتره

واز دانشگاه آمریکا دکتراشو گرفته ،اون یکی هم که دامن کوتاه پوشیده دلارام واون

کناریش هم که کوچکتريه طرلانه

ئرق نگاه کردن به سه نفرشون بودم که شنیدم ژيلا با کسی حرئ میزنه سرمو چرخوندم

دیدم پسری بیست وچهار بیست وپنج ساله با کت وشلوار وکراوات وموهای روئن زده کنار

ژيلا ایستاده تا منو نگاه کرد لبخندی زد سلام دادم به جواب داد

ژیلا گفت:

- آهو جون داداشم کیان، کیان جان شما که آهو رو میشناسی لازم نیس معرفی کنم

ایستادم واو گفت:

از دیدنتون خوش وقتم

ودستشو جلو آورد بر خلائ میلیم دست دادم و گفتم:

- منم همین طور آقا

کیان گفت

- اگه اجازه بدید من دیگه برم

ژیلا به جای من جواب داد:

- کیان لااقل صبر کن دکتر برگرده باهش خداحافظی کن

- همیشه ژيلا جان زنگ زدن کار مهمی پیش اومده از طری من عذر خواهی کن

ژیلا مخالفتی نکرد و کیان خداحافظی کرد و رفت و بعد که نشست شروع کرد به تعریف کردن

از داداشش

:

کیان کارشناسی مدیریت بازرگانی داره، رئیس شرکته بازرگانیه البته مدیریت یکی

از کارخونه های عمومت به عهده کیانه اما مت این که بیشتر کار خودشو ترجیح میده

برای این که حرفی زده باشم گفتم:

-موفق باشن

- اما من فک میکنم جز موفقیت خوشبختی هم مهمه که اون داره از خودش سلب میکنه

- چرا؟!

- فقط شب و روزش شده کار و کار هرچی هم اصرار میکنم ممیگ زن بگیر از این

گوش میشنوه از اون گوش درمیکنه اصلا هم توجه نداره سنش داره بالا میره - ولی پسر

هرچی سنش بالا تر باشه ازدواجش پخته تر و پایدارتره ایشالله که دختر مورده پسندشونو

پیدا میکنن نظرشون عوض میشه - خدااززبونت بشنوه عزیز

دلم میخواست ازژیلا درمورد اون پسری که توی در باهاش برخورد کردم پیرسم آخه دیگه

توی مجلس ندیدمش اما انگار ازشانسم بود که دیدم در سالن توسط یکی از خدمت کارا

باز شد ،همون موقع ژیلا گفت:

- مٹ این که دکتر تشری ئ آوردن

خیلی سریع نگاهمو به در سالن انداختم ،باورم نمی شد ..نه خجالت کشیدم.... میخواستم آب

شم برم تو زمین ،گرگرفته بودم ...ازروبه روشن شدن باهاش میترسیدم ... بدبختی ما این جا بود

اونی که من باسر رفته بودم توسینه ش وازشانشم پیراهنش از رژلب من کٹی ئ شده بود

دیگه رونداشتم بهش سلام کنم. دیدم که الهام زود دوید وپرید توی ئبل دکتر ...دریاهم به



استقبالش رفت وبا عشوه و ناز و خنده ی بلند اونوبرا نشستن رو مبل کنار خودش دعوت کرد. من رفتم کنار پرهام و بهنام نشستم و گفتم:

- پرهام کمکم کن من هنوز با دکتر آشنا نشدم نمیدونم چیکار کنم

بهنام به جای پرهام گفت:

- اشکال نداره ناراحت نباش بذار آخر شب با خداحافظی سلامم بکن

- توخفه لطفا ..هر چی در دسره به خاطره توئه

- آهومن توی این صفت رازداری و وفاداری تو موندم جمل خالق!!!

پرهام قبل از این که من چیزی بگم رو به بهنام گفت:

- خیلی خب دیگه تو هم ، آهو پدرام که تورو نمیشناسه پس خودت باید بری جلو

- آخه چه جوری الان دیگه زشته اونم جلو مهمونا

- اونشونمی دونم ولی باید به یه بهونه ای جلو بری و سلام کنی

- پرهام نه تو رو خدا چراتاحالا مشاور نشدی؟؟؟ عقل کل!

بهنام زد زیره خنده و گفت:

- اگه تو عمرت یه بار درست حرئ زدی الان بوده

- پرهام گفت: زهر مار

- بهنام تو هم زیاد خوشحال نشو دوتا تون روهم یه کرباسین ،منو باش ازکیا کمک میگیرم

وبلند شدمو ازکنارشون رفتم...

داشتم به طبقه بالا می رفتم که فکری به سرم زد :به الهام بگم یه جوری دکتر و ازکناردریا جداکنه تا بتونم به بهونه الهام ازدکترعذرخواهی کنم یا لااقل یه سلامی علیکی چیزی بدم ...بیین توروخدا به خاطر این بهنامه ...حالا بماند فهشش ندم بهتره ...بیین چه جوری باید نقشه بکشم که ....ای خدا یه روزی قدرت بده بالاخره این بهنامو می کشم ...الهی آمین ... تا اومدم به الهام بفهمونم که دنبالم بیاد صدتا چشمک زدم تا بالاخره فهمید.رفتم به اتاق بهنام والهام چنددقیقه بعد اومدوگفت:

- خاله جون کارم داری؟؟؟

دستشو گرفتم وبردمش توتراس وبهش گفتم:

- خوش میگذره؟

- آره جات خالی خیلی خوبه

زدم رودستشو وگفتم:

- خجالت بکش

خنده نمکینی کردوگفت:

- چرا!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!؟؟؟؟

- هیچی بی خیال شو

- چشم...چیکارم داشتی پس ???

- خوب میخواستم بهت بگم....

نتونستم بقیه حرفمو ادامه بدم، صدایی از توی اتاق بهنام شنیدم مثل چند تا سرفه  
گفتم:

- بهنام برو بیرون نیم ساعت اتاقت دسته من!

صدایی نشنیدم دوباره گفتم:

- بهنام نذار روم باز شه ها برو بیرون

از رو صندلی بلند شدم و رفتم طرئ در تراس تا بهنامو بگیرم پرت کنم بیرون ولی تا این که  
خواستم پرده رو کنار بزنم دکترزودتر پرده رو کنار زدو وارد تراس شد. اون لحظه بدترین  
موقع زندگیم بود که

نمیدونستم باید چیکار کنم باید چی به زبون می آوردم اصلا نمیدونستم احترام چیه فقط  
سرمو پایین انداختم و سلام کردم. دیدم با لبخند عمیقی جواب داد:

- خوب هستین شما ??? دیر که نرسیده بودین احیانا ???

با خجالت گفتم:



با هم ازپله ها رفتیم پایین ،دریا رو دیدم که با دیدن دکترهمراه من خون به صورتش دوید ،حدس زدم دکتر آخر شب کتکه رو نوش جون می کنه...ای جوووووووووون...ایول...خوشم اومد... آخه پسر خوب مگه مجبوری همراه دختر مجرد راه میری!!!! وارد سالن شدیم .همه چشما به سوی ما چرخید من برای نجات از زیر نگاههای متعجب کناربهنام نشستم اما همون لحظه دکتر اومدکنار من . روی مبل نشست و گفت:

- مزاحم که نیستم ؟

- نه خواهش میکنم ببخشید اینو میگم اما دریا خانم دیگه به جای سرتون نعشتون رو زمین میذاره

با صدای بلند زد زیره خنده ،قیافه دریا دیدنی بودکسی توی دلم گفت: آهوی بدبخت فاتحه تو بخون برات آشی میپزه که یه وجب روئن روشه

بهنام که صدای خنده پدراموشنیده بود گفت :آهو اصرار نکن حلالیت نمیکنم دریا درحاله انفجاره میخواد تو رو هم با خودش منفجر کنه نه این که

داداش منو قاپیدی!!!

شهرام هم که به جمع ما اضافه شده بود با ما می دخندي گفتم:

- خجالت بکش بهنام این چه حرفاییه دکتر من از شما معذرت میخوام ازعلاقه ی زیادیه

بهنام وپرهام وشهرام وپدرام دور همدیگه نشسته بودن وحرئ میزدن گاهی صدای قهقهه خندشون بالامیرفت.بهنام هردفعه ای کنار یکی ازبرادراش می نشست ودستشو به

گردنش آویز میکردمزه میپروند .کسی به جمع اونا اضافه نمیشد .همه خوشحال ازشادی چهار برادر فقط اونا رو نگاه می کردن .

من حواسمو داده بودم به حرئ زدن اون چهارتا وحسرت جمع شادشونو می خوردم ....کاش منم پسر بودم !!!!!!!!!!!!! صدایی شنیدم :

- میتونم کنارتون بشینم ؟

برگشتم ونگاه کردم طرلان بود که داشت ازمن سوال میکرد

-اختیاردارید بفرمایین

- شما آهو خانم هستین دیگه درسته ؟

باحرکت سر تاییدکردم - منومی شناسید درسته ؟

-گفتم:

- بله درسته

- پس ما میتونیم دوستای خوبی واسه همدیگه باشیم؟ راستش ازت خوشم اومده ..خیلی

وقته زیر نظرت گرفتم!

- چه جالب! منوزیر نظر گرفتین؟! چرا که نه خوشحال میشم

- مرسی آخه میدونی من با این که دوتا خواهر دارم بازم تنهام اصلا با اونا برابر نیستم

- خب من همین الان عهد دوستی ببندم خوبه ؟

خندید:

- باشه پس پیوندمون مبارک عزیزم

هر دوزدیم زیره خنده ،مامانم که مارو دیدبه طرفمون اومدوبا طرلان گرم گرفت .اونشب تا آخرین موقع با طرلان بودم .تا حدی با هم صمیمی شدیم... ازش خوشم اومده بود .دلم میخواست دوستیمون ادامه پیدا کند .

طرلان همسال من بود وخواهر بزرگترش همسن وساله پدرام ...ودلارام چندسال

کوچکتر از دریا بود.از حرفای ترلان فهمیدم که کم و بیش بهنامو دوست داره ....به همین دلیل زندگیشو بازندگی بهنام هماهنگ ساخته بود. وقتی نیمه شب همه خداحافظی کردن ورفتن.. من رفتم تو اتاق بهنام وشالمو رو سرم انداختم ومانتومو به دست گرفتم وازاتاق بیرون اومدم ،بهنامو دیدم که ازپله ها بالا میاد با دیدن من گفت:

- لاله الاالله باز این موشه رفت تو اتاقم

عمو که ازپایین شنیده بود گفت:

- بهنام طبقه دوم موش داره اونوقت طبقه اول یه مورچه هم نداره ؟!!!

بهنام که لبخند میزد گفت:

-بابا جون این ازاون موش گنده هاس که همه جا سردر میاره

ازکنارش رد شدم وگفتم:

- خیلی خب حالا تو خماری بمون برات خبر داغ داشتم

- چیکار کنم به دستوپات بیفتم خوبه ؟

من که میخواستم اذیتش کنم با اشاره به صورت تم گفتم:

- ماچ کن!!!

بهنام لنگه دمپایی شو درآورد وبه سمت من پرت کردجاخالی دادم واون گفت:

- کیشته ... است ئفرالله عجب دوره زمونه ای شده ها مردم حیا سرشون نمیشه.. سقت

شی ایشالله

... اگه دستم بهت برسه یه ماچی بهت بدم

مامانم که شنید گفت:

- خجالت بکش حیا کن چه هوایی شده ها!!!

بهنام به من چپ چپ نگاه می کردومن میخندیدم .

صبح اون روز من زودتر ازمامانم ازخواب بلند شدم وصبحونه روآماده کردم.وقتی مامان

میزآماده رو دیدگفت:

- چی شده حسنی امروز سحرخیزشده ؟

- آخه قراره امروزبامانیش بره شرکت

مامانم درحالی که مربا روبا چاقو روی نون تست می کشید گفت:

- حسنی ئلط کرد



باخم نگاهش کردم و گفتم:

- نامرد قول دادی!

- یادم نیاد

- من یادت می ندازم. تعهد ازت گرفتم فک کردی

- باز این ازرو دنده لچ با من بلند شد

- باورکن چند ماه بیشتر کارنمیکنم بذاربیام مطمئنم رئیسستون تو آبدارخونه هم باشه دستمو بند میکنه

- رئیس شرکت یه آدم جدی و مستبدیه فک نمیکنم ...

بی توجه به یحر مادرم گفتم:

- من رفتم ماشینو روشن کنم شما هم بیا همکار عزیز

در حال بیرون رفتن از آشپزخانه شنیدم مامان با خودش حرئ می زد: اوهو!!! چه

از خودش مطمئنه انگار رئیس شرکت عاشق جمالشه که به این کاربده!

مامان اینو گفت وحقا که درست گفت. توی ماشین مامانم گفت:

- ببین آهو اگه با سرعت رفتی منم به بهنام میگم بیاد تورو ببره با رانندگیش یه آب وهو ا عوض کنی

- نه به جون خودت دیگه مٹ بچه آدم رانندگی می کنم

– نترس عزیزم بهنام قهرمانه مسابقات رالیه چند تا کاپ گرفته خطری نداره که

– آره میدونم فقط ممکنه یه وقت سر ازخونه آخرت بابام درارم همین

وقتی رفتیم شرکت فهمیدم خیلی چیزا ازدفعه ی قبلی که من به شرکت رفته بودم عوض شده بود. کنار مامان نشستم ونظاره گر بودم، چند دقیقه بعد یه جوونی به شرکت اومد. مامان ازرو صندلیش بلند شدو گفت:

–سلام مهندس

مهندس علی متین که رئیس شرکت بود ومن تا اون موقع ندیده بودمش جواب مامانو داد وبعد از توضیحات مامان درمورد اومدن من به شرکت..به من گفت که به اتاقش برم. به اتاق مهندس رفتم وباهش صحبت کردم آدم جدی بود درست مثل حرئ مامان... تا اومدم ازدستش خلاص بشم زبونم ازجا دراومد ازبسکه به سوالاتش جواب دادم ولی مثل این که بدش نمی اومد یه امتحانی ازم بگیره برا همین گفت یک هفته آزمایشی مسؤل نامه های تایپی باشم ات بعد کارمو شاید قبول کرد.به همینم راضی بودم.از اون روز به بعد صبح ها مامانم با جارو ودمپایی بیدارم میکرد. یه هفته گذشت وکارم پیش مهندس متین مورد قبول واقع شد وبه عنوان منشی اصلی استخدام شدم.اون شرکت وکارخونه انقدر وسعت داشت که با اضافه شدن یک نفر به سیستمشون چیزی ئتیییر نمی کرد. اون روزا به خاطر کار زیاد عمو روندیده بودم، مامانم منو صبح جمعه به خونه عمو رسوند وخودش به بهونه نظافت خونه رفت. وقتی وارد باغ شدم کسی رو ندیدم، وارد تالار شدم اما جز خدمتکارها که گشت میزدن کسی نبود به بهونه دیدن عمو بدون درزدن در اتاقشو باز کردم اما با دیدن پدرام که

لب تخت نشسته بود و فشار عمو رو میگرفت سر جام ایستادم وبا خجالت سلام کردم هردو جواب دادن، من روبه عمو گفتم:

-بخشید سرزده وارد شدم با ور کنید فک کردم چیزیتون شده  
عمو لبخندزد وگفت:

- نه عزیزه عمو اگه چیزیم هم بشه ازدوریه توئه

عذرخواهی کردم که دیر به دیدنش رفتم، سرم پایین بود وقتی سرمو بالا آوردم دیدم دکتر با نگاهی نمیدونم از مهربونی بود یا تحسین منو برانداز میکنه نمیدونم چی شد حسی که هیچ وقت توی زندگی م نداشتماون لحظه حس کردم...یهو تنم مور مور...لامصب چشاش سگ داشت...پاچه می گرفتخراب!!! چشمای خمارش...ای خا||||||||||||||ک توسرت آهوییییی!!! فک میکردم هیینو تیسیم چشماش شده بودم خدایا چرا این جوری نگام کرد...وووووییییی عین جادو گرا!!!!. با صدای عمو از حال عجیبم بیرون اومدم:

-آهوجون مامانت چرا نیومد؟

-دستپاچه گفتم : بله؟!... چیزی گفتید ؟

پدرام با لبخند مرموزی از ما خداحافظی کرددورفت از رفتار خودم پشیمون شدم که پیش دکتر بد شناخته شدم .عموگفت:

- به پدرام بگم معاینه ت کنه ؟

-حالا یه بار حواس ما نبودا...شمام تیکه نندازدیگه

عمو خندید

- برو لباساتو عوض کن بیا برام تعری ئ کن دلم باز شه

اون روز بهنام خونه نبود وهمین باعث شده بود خونه عمو ساکت و آروم باشه انگار واقعا بهنام چشم و چراغ اون خونه بود. پرهام مثل همیشه توی اتاقش بود انگار خودشو زندانی کرده بود از توی اتاقش جم نمیخورد. بعد از صحبت با عمو به اتاق پرهام رفتم وقتی سلام کردم جوابمو داد و سکوت کرد ولی چند دقیقه ای بعد من سکوت روشکستم و گفتم:

- خب حال مجنون ما چطوره ؟

لبخندی تلخ زد و گفت:

-مجنون رو به موته به جون تو

-اییییی عووووووق .....

-چه مرگته ???

- اگه لیلی هم مٹ تو باشه به سلامتی باید دور همو خط بکشین!

- مگه قرار نبود تو با پدر صحبت کنی پس ئلط کن از حال من نپرس... آهو خیلی می

ترسم

-عمو هر شرایطی بذاره جلوی قسمت رو همیشه گرفت اگه به قسمت معتقد باشی ایشالله

همه چیز درست میشه منم کم کم خودمو آماده میکنم با عمو حرئ بزمن با اجازه

از روی مبل بلند شدم و بیرون رفتم درحالی که پرهام سخت توی فکر بود. راستش خودمم از عاقبت این کار میترسیدم من چه میدونستم پرهام واقعا دختره رو میخواد یا نه یا اصلا فردا ازدواج کردن اتفاقی افتاد یقه منو بگیرن فقط تونستم واگذارش کنم به خدای مهربونم که کمکم کنه هر چی صلاحه پیش بیاد. عمو خواب بود منم که حوصله م سر رفته بود رفتم توی باغ. روی تاب نشستم و فکر کردم، به ساعت بعدصدای در باغ رو که شنیدم به در نگاه کردم دکتر با ماشین وارد باغ شد با دیدنش نمیدونم چه حسی بود که ... دوباره ل ال می کردم ... دلم هری فرو ریخت یهوییا... البته یه کم هول شدم. آهوووووووووووووووووووو...؟؟؟ یه کم بابا ... فقط یه کم !!! دکتر با دیدن من به طرفم اومد فقط به یه سلامواحوال پرسی سرد اکتفا

کردورفت. بی شعورrrrrrrrrrrrrrrrrrrrrrr!!! چه زرتی رد شد رفت!!!

اون موقع حرئ مامان ثابت شد که از اول دکتر و شناخته بود، مامان می گفت:

-هیچ کس نمیتونه بفهمه پدرام چه شخصیتی داره و از چه اخلاقی برخورداره چون همیشه دربرخورد لبخند میزنه و مودب و کوتاه حرئ میزنه اما از حد خودش تجاوز نمیکنه، هیچ وقت هم با کسی دردودل نمیکنه.

ناهار به اصرار عمو موندم، موقع صرئ ناهار سر میز همه جمع بودیم که عمو به دکتر گفت:

-پدرام امشب برو خونه برادرت ژیلانگ زده بود میگفت پدرام مارو فراموش کرده

-چشم پدر اما امشب نمی تونم خاله شمسعی دعوت کرده خودم زنگ میزنم از شهرام

عذرخواهی میکنم

بعد ازناهار میخواستم برگردم خونه که پرهام فوری گفت:

- آهو تاامشب بمون پدرتنهاس آخه منو پدرام داریم میریم بیرون معلوم نیس کی بیاییم

وچشمکی همراه با لبخند زد ،میخواست منو نگه داره تا باعمو حرئ بزمن ،حالا من این وسط خنده ام گرفته بود .تو دلم رو به پرهام گفت:مردشو اون چشمکات عین خودت کجه!!!

به زور گفتم :

- چی بگم والله ....باشه مجبورم دیگه، فقط به خاطر عمو

چشمکی به پرهام زدم که از چشم پدرام دور نموند،چنان نگاه معنی داری به منو پرهام کردورفت که من فقط یه قطره آب شدم وبه داخل زمین فرورفتم . دستمو به علامت تهدید به پرهام تکون دادم وزیر لب گفتم :آبروم رفت...کفنت کنم پرهامی!!!

پرهام که نیشاش تا پس گوشش بازبود!!! بی حیا...

شب پرهامو فرستادم پی نخود سیاه ودکتر با چنین تیپی رفت که دلم لرزید:

بلوزکتون مشکی با شلوار لی آبی پوشیده بود وآستین های بلوزشو سه ربع بالا زده بود به طوری که ساعته اسپانسر خوشکلش به خوبی معلوم بود ،وااااااااااااااای یقه پیراهنشو تا دوسه تا دکمه باز گذاشته بود وزنجیروپلاک طلا سفیدتوی گردنش تیپشو شیک تر کرده بود.خدای خوش اندامی بود...استئفراالله بازوهای برجستش آدمو یه جوری میکرد...لب به دندون گرفتم ...همش یاد اندام هرتیک روشن می افتادم ...یهو خندم گرفت خودش بفهمه از ذوق مرگی پس می افته !!!خدا حافظی کردورفت ازکنار من که رد نشد ولی ازهمون چند متر فاصله بوی ادکلنشو به خوبی حس کردم .دمائمو آروم بالا کشیدمو بوی ادکلنشو تاته تاته ته



دختراس!!! بعله نمی دونستین بدونین!!!وقتی همه چیزو برا پرهام تعری ئی کردم  
از خوشحالی پرید که منو ببوسه که خودمو کنار کشیدم:

- اهوکی!!! کجا رو کردی؟!...بی حیا چشم آوا رو دور دیدی؟ اگه بهش نگفتم

-آهو بهترین لحظه زندگیم الانه چه طور جبران کنم؟

-زیادم خوشحال نشو برات خوب نیس. یه وقت امشب کار دسته خودت میدیا هنوز شرایط  
آوا رو نگفتم

-بی عرضه،من حالا میتروسم با پدرم روبه رو بشم چه طور بهش بگم؟

-برو فردا میام حلواتو بخورم!بای بای...

پرهام به طریی ساختمون رفت ومن بیرون رفتم وبدون خبر دادن به عمو خواستم پیاده به  
خونه برم اما جلوی درصداى ایستادن لاستیک ماشینی روشنیدم نگاه کردم دیدم ماشین بهنام  
بود.راستش دلم واسش تنگ شده بود،زودرفتم کنار ماشین، بهنام تا پیاده شد من پریدم  
ودستامو دور گردنش حلقه کردم وگفتم

:

- سلام داداش بهنام خوش گذشت؟دلت برام تنگ نشده بود؟

دیدم بهنام چشمی ره ام رفت وسرشو بهم نزدیک تر کردوگفت:

-دستاتو بردار دوستام تو ماشینن ...آبرومو بردی لعنتی



آروم دستامو برداشتم سرمو پایین انداختم پایین ولب گزیدم ،بهنام دستمو کششید ومنو به داخل باغ برد وجلوم ایستادوگفت:

- مگه نمی بینی چند تا پسر هار نشستن تو ماشین برا چی جلو اونا مزه می ریزی ؟

- فک کردم تو تنها توماشین هستی نمیدونستم سرنشین داری میخواستم پیام سوار

ماشینت بشم- اب اَهع اینو باش تازه میخواستی بره تو ئابلشونم بشینه

با عصبانیت گفتم:

- دارم میگم نمیدونستم میفهمی ؟

-این تویی که نفهمی

- باشه همین؟...از حالا به بعد نشونت میدم

از باغ خارج شدم ودرو محکم بهم کوبیدم و رفتم خونه دلم میخواست بهنامو هرچی هم

جنس اونه خفه کنم!!!

باز میرفتم شرکت وسرسخت کارمی کردم مهندس انقدر ازم راضی بود که می خواست

استخدام دائم بشم اما من به مادرم قول داده بودم همچین کنکور داشتم .نمیتونستم قبول

کنم همون چند ماه کافی بود .

ظهر یه روز که از شرکت برگشتیم من ناهار نخورده خوایدم وازمامان خواستم منو

بیدارکنه .باصدای زنگ ئا ئا بیدار شدم وزود درو باز کردم فکر کردم مامان بیرون

بوده برگشته .روی مبل نشستم وسرمو توی دستام گرفتم وبه سرامیکای سفید کئی

سالن خیره شدم. صدای بسته شدن در آپارتمانوشنیدم از سردردی که داشتم به اعتراض گفتم:

- مامان..... مگه صدباربخت نگفتم من حساسم منو این طوری بیدار نکن... سرم رفت چرا کلید برداشتی

؟

صدای مردونه ای شنیدم که گفت:

- نه من کلید نداشتم به هر حال ببخشید

مثل جرقه پریدم بالا... ای درد بگیری بچه... قلب کوچولوم داشت خودشو می زد به درو دیوار سینم...!!! نفسمو فوت کردم...

- سلام...

درحالی که خونه رو براندازمی کردگفت:

-سلام...ممت اینکه بدموقع مزاحم شدم

-نه اختیار دارید دکتر من فقط یه کم به سروصدا تو خواب حساسم بفرمایین بشینین

تشکر کردونشست روی مبل، من که تازه فهمیدم سرووضعم ژولیده است به اتاق رفتم و یه کم به خودم رسیدم. وقتی بیرون رفتم خواستم به آشپزخونه برم تا ازش پذیرایی کنم اما گفت:

-زحمت نکشین فقط آماده شین بریم خونه ی ما مادرتون اونجائن

-چرا مامان خودش نیومدمگه پرهام نبود که به شما زحمت دادن؟

-بهنام که با شما سر جنگ داشت پرهام هم خونه نبود. مادرتون هم داشتن با پدرم صحبت

میکردن اینه که من اومدم حالا اگه اشکالی داره برگردم پرهام بیاد؟

به کنایه ش توجه نکردم وتوی دلم گفتم: نه جوووووونم !!!تا باشه ازاین گرفتاریا ...که

همیشه تو بیای دنبالم ! آهو؟؟؟چی گفتم؟؟؟بی خیال بابا حالم خوش نیس....

روبه دکتر گفتم:

-نه فقط می خواستم مزاحم وقت وقراراتون نشده باشم

(منظورم دریابود تا کنایه شو جبران کرده باشم) مثل این که فهمید چون پوزخندی زدوگفت:

نه مطمئن باشین... من ازاوناه به راحتی نمیگذرم

وقتی رفتیم بیرون خونه... ماشینی رو دیدم که شاید توایران فقط چندتا اون نوع وجود

داشت.لامصب عروسک بود!!!! با شنیدن قیمت ماشینش ازبهنام ئمز سرم سوت کشید.تا

آخر راه هیچ حرفی بین ما ردو بدل نشد جز این که من یه تبریک به خاطر ماشینش گفتم

واون یه تعاری الکی کرد همین.دلم میخواست ببینم اگه دریا هم بود همین طور باهاش

حئر میزد...دکی!!! آهو خودتو با دریا مقایسه!؟

میکنی اون پیش دکتریه چیز دیگه س.... دلم میخواست دریا رو بگیرم توی دستام وبا دوتا

دستام دوتا چشماشو درارم دختره پررو،اما نه...اصلا به من چه!!!دکترودریا همدیگه رو

دوست دارن این منم که به زور نخود هرآشی میشم... آهو مگه چقدر ازآشناییت با دکتر

میگذره؟؟...بی خیال...با ترمزه ماشین یه کم به جلو پرت شدم خودمو کنترل کردمواز این

فکرا بیرون اومدم .جلوی خونه عمو بودیم برگشتم ودکترونگاه کردم :چقدر نیمرخش جذابه چقدرخوش قیافه اس چه چهره ی مردونه ای داره این همون پسرپچه ئالامردنیه عموئه این همون پسریه که زن عمو همیشه به خاطره رنگ وروی صورتش و اندام نی قیلونیش ئ صه میخورد یعنی کشور خارجی چی داره که انقدرروی یه آدم اثر میذاره؟نه اونا چیزی ندارن این آقاخودشه که همه زیبا ییشو ازخودش داره... خدا همه چیزو با هم بهش عطاکرده ....!!!

دکترصدام میکرد اما انگار چنددفعه صدام کرده تا ازرویا بیرون اومدم .ازماشین پیاده شدم به نظر میرسید عجله داره چون قدمهایی برمیداشت که به گردش هم نمیرسیدم یا میخواست اززیر نگاه های من خلاص شه یا از راه رفتن با دختر ی سبک سری مثل من ابا داشت .ای آهوی....حالا جلو بچه ها فهش ندم بهتره ... باز که خودتو باختی باز که ضایع شدی....

من که می دیدم اصلا به خودش اجازه همراه شدن با منو نمیده آهسته راه رفتم تا اون وارد تالاربشه بعدمن رفتم .اگه اون موقع جای پدرام بهنام منو میرسوند صورتم ازخنده کبود شده بوداما این کوه ئرور فقط باخشونت آشنا بود . به داخل تالارپذیرایی رفتم اه اه اه چی دیدم بین چی شد کاش نرفته بودم کاش میدونستم این عجوزه این جاست .پس بگو چرا آقا دکتر انقدرعجله داشت میخواست زودتر به عشقش برسه یه وقت دیرنشه ازدستش نره!!!

لبخندی مصنوعی زدم وبه همه سلام کردم جز بهنام که تا منو دید رفت طبقه بالا .به جهنم فکر کرده کشته مرده اخلاق گندشتم!رفتم حال عمو روپرسیدم ویه کم مامان سوال جوابم کرد.کنارطلران نشستم وگفتم:

- چه خبر از دوسته بی وفای ما ؟

ابرو بالا انداخت و گفت:

- شما افتخار نمیدین ... شما هستین که وقت ملاقات نمیدین!

- اییییییی ببند بابا !!! با عشقت چیکار کردی؟

پوزخندی زد و گفت: فعلا که عشق مادسته شمائه

- برو بابا باهاش قهر کردم دیگه هم آشتی نمیکنم ... زود قاپشو بدزد

- من این کاره نیستم

- منظورت اینه که من این کاره ام دیگه ؟

- وقتی انقد تورو دوس داره چرامن؟

- باز این آیه ی یاس خوندا! باور کن منو دوس که نداره هیچ چشم دیدنم نداره ما همش

داریم عین مرغ و خروس به هم حمله میکنیم این چه عشقیه هان؟

- نمیدونم ولش کن

- میدونی خودتو به نفهمی میزنی من کاری ندارم اما پیشنهاد میدم از دستش نده به خدا من

بهنامو میشناسم خیلی مهربونه قلبش پاکه از من بشنو اهل دخترمختر نیست شاید کله شقی کنه

ولی دلتو نمیشکنه فکراتو بکن منم رفتم پیش پرهام

آهسته به طوری که فقط خودم بشنوم گفتم: آخه تو که لالایی سرت میشه چرا خودت خوابت

نمی بره!

به در اتاق پرهام رسیدم درزدم و داخل شدم. پرهام رو در حال جمع کردن لباسهایش و وسایلش دیدم گفتم:

- کجا به سلامتی؟

- به دیار عشق

- او هوکی !!! تنها تنها؟؟؟

- عشقش به همینه دیگه...

- نمیشه منو رو جهازت ببری!!!!

قهقهه خندش بالا رفت ... گفتم:

- حنا!!!!!! اقا!!! به به مٹ این که صحبتهای موکلتون اثر کرده

- ای بگی نگی

- یعنی چی؟

- پدر فعلا میخواد آوارو ببینه اگه پسند کرد و تحقیقاتش مثبت بود تازه برام

خواستگاریش کنه

- پس فعلا باید هفت خان رستم رو طی کنی. این عمویی که من دیدم نه آوارو... نوه ی

آوارو هم واست خواستگاری نمیکنه

– از شانس بدبخت مائه دیگه

- داداشت میدونه؟

- آره دیشب خودش باهام صحبت کرد، برام آرزوی خوشبختی کردم این که اصلا

قصده ازدواج نداره

- حالا چی کار میکنین؟

- قراره منوبابا بریم اصفهان اگه قبول کرد بریم خواستگاری

– مگه بابات میخواد با آوا ازدواج کنه که باید قبول کنه؟

– زبوتنو گاز بیر دختر امشب سخته ام میدیا

زدم زیره خنده که پرهام گفت:

- اهه اهه اهه همین طور واستاده منو نگاه میکنه بیا کمکم کن

- اهه اهه اهه یه قرون بده آش به همین خیال باش

- راس میگیا یادم رفته بود اصلا احساس نداری که برام دلسوزی کنی

– اتفاقا تو اشتباه میکنی من یه قلب خوشکل قرمز وتپل دارم مٹ شیشه

سرشوبرام تکون داد به معنی "بروبابا" –حالا که دلم به رحم اومده کمکت میکنم

گفت:

-لابدمیخواایی مٲ بهنام ماچ وبوسه راه بندازم

- هر چی کرمته دااااش!

- برو آهو بروتا کار دست خودمو خودت ندادم

-اگه نرم؟

لباس دستشو پرت کرد واز آخر اتاق به طرئ من دوید منم در اتاقوباز کردم وپریدم

بیرون،پرهام ازتوی اتاق دادزد:

- عجب مارمولکی هستی تو

درحالی که ئ ش ئ ش میخندیدم گفتم :تا بعد

به مهمونا پیوستم.

مامانم گفت:کجابودی؟

- تواتاق پرهام

- بااون بیچاره چیکارداشتی کلی کارریخته بودروسرش

- میدونم اتفاقا کمکش کردم



مامانم بهم آفرین گفت منم از خنده داشتم می ترکیدم. سر میز شام طرلان کنار من نشست. بازم اون دختره لوس نشست کنار دکتر اصلا انگار دمش به پدرام وصله. طرلان گفت:

- چت شد یهو؟ چرا اخم کردی؟

- هان؟! هیچی هیچی ئ ذاتو کوفت کن چیزی نیس

همه در سکوت شام خوردن. فقط صدای قاشق و چنگال ها بود که سکوت اون محیط رو می شکست. من به بهونه ی برداشتن شنیسل سرمو بالا کردم وبه دریا و پدرام نگاه کردم اووووووووق... آنچنان دکتر از دریا پذیرایی میکرد که اصلا لازم نبود دریا قاشق چنگال به دست بگیره. نتونستم حتی یه لقمه دیگه از گلوم پایین کنم اصلا کلا همیشه از دیدن عاشق و معشوقا حالم بهم می خورد... از همه عذرخواهی کردم وبه باغ رفتم شب قشنگی بود اما نه برای یکی مثل من. به آسمون و ستاره هاش نگاه کردم کمی قدم زدم و فکر کردم هیچ موقع به خاطر هیچ پسری یک قطره اشک نریخته بودم همیشه خودمو دل سنگ میدونستم اما اونشب توی باغ و سکوتش سیل اشک چشمام شد اونم به خاطر یه دلیل الکی یه موضوع بی خود... حسودی بچه گانه... چم شده بود... یعنی انقد بچه بودم... چه مرگم بود... خدا... فقط خدا می دونست که این بچگی من... مزخرف بود می دونستم!

عشق یعنی لحظه ای تنها شدن...

عشق یعنی واله و تنها شدن....

عشق یعنی مادرو یعنی پدر...

عشق یعنی یک نگاه و یک نظر...

عشقی یعنی چشم بردرد و ختن...

عشق یعنی زندگی یعنی بهار... عشق یعنی شکست یعنی انتظار.

فصل سوم

فردای اون روز عمو فرزین و پرهام به اصفهان می رفتن که من و مامان و شهرام و ژیللا اونارو همراهی کردیم. موقعی که داشتم با عمو خداحافظی می کردم اشک توی چشمام جمع شده بود عمو منو در آئوش گرفت و گفت:

- مگه بچه شدی؟ تو دیگه حالا باید جوابه خواستگار پس بدی اما داری مٹ کوچولوها برام

نازمیکنی

- عمو جون کی برمی گردی؟

- اگه خدا عمری داد بر گردم یکی دو هفته دیگه

- نه عمو خیلی دوره من دق میکنم

- پس من چی بگم؟

خندیدم و آهسته توی گوشش گفتم: آوا میاد به بازار آهو میشه دلآزار

- هر روز بهت تلفن میکنم تا بفهمی به اندازه دختر خودم حتی بیشتر دوست دارم

جا!!!!!! انم؟؟؟ چرا نگفت دختر نداشته خودم؟؟؟ عموهم عاشقه ها!!! رفتن اصفهان و کسی جز دکتر اونا رو تا فرودگاه همراهی نکرد. دریا خونه عمو نبود اما می دونستم با رفتن عمو خودشو پیش پدرام عزیز تر میکنه. دلم نازمه داشت منفجر میشد اما کاری از دستم بر نمی یومد دوست داشتم لااقل با بهنام آشتی بودم تا با شوخی هاش همه چیز از یادم میرفت اما چه فایده همیشه طرئ بده سکه شانس مال آهو بیچاره بود. چند روزی بود دکتر و ندیده بودم دلم می خواست دوباره ببینمش اما انگار فقط برام یه آرزوی دست نیافتنی شده بود هر کاری می کردم آخر پدرامو به چشم نمیدیدم. اصلا فکر نمیکردم این حال وهوارو پیدا کنم هی به خودم نهیب میزدم: آهو بس کن... به روح بابا بلند میشم جفت پا میام تو حلقتا... این چه رفتاریه آخه؟؟؟ چته؟؟؟ چرا دیوونه شدی مگه چی شده؟؟؟ اونم مثل آدمهای دیگه .. من که هیچیم نیس... بچه ام آره بچه ام... تازه یه ماه اومده ایران! زشته دختر حیا کن روح بابات تو قبر می لرزه آخه چرا خودتو باختی... اینا همش الکیه از بین میره...

اون روزا برای ین که سر خودمو گرم کنم با طرلان به درس می خوندم. توی شرکت شده بودم مث آدمای تازه وارد یه نامه رو صد بارتایپ می کردم تا یکیش درست از آب درمی اومد حوصله هیچ کاری رو نداشتم. جلو مهندس واسه خودمو و مادرم آبرو نداشتم انگار جدی جدی به جنون کشیده شده بودم. عمو روزا بهم تلفن میزد و با هم صحبت می کردیم شاید فقط چند دقیقه از لحظه های تلخم خوب بود اونم موقع صحبت کردن با عمو فرزین! عمو خبر می داد که آوا رو دیده و باهاش صحبت کرده حتی از آوا تحقیق کرده و تمام زندگیشو فهمیده و جالب بود که عمو با این قضیه کنار اومد و تقریبا راضی بود. برای این که از همه این افسردگی موقتی

راحت شم رفتم خونه شهرام .وقتی می رفتم اونجا به کلی همه چیز از یادم .می رفت با الهام سرگرم می شدم وبه قول مادرم حالم روبه نرمال بود.روزجمعه بود ومن ازصبح پیش الهام بودم .شهرام وژیلا خونه نبودن منم برای نگهداری الهام به اونجا رفتم .وقتی به الهام صبحانه دادم یه کم باهاش بازی کردم اما باز این سردرد لعنتی به سر ائم اومد.الهامو از سرم باز کردم تا بتونم استراحت کنم .رفتم تواتاق وروی تخت دراز کشیدم اما همون لحظه صدای زنگه ئا ئا روشنیدم بیرون نرفتم تا الهام دروبازکنه اما گوشامو تیز کردم تا بفهمم کیه .صدای مردونه ای شنیدم وصدای جی ئ و خوشحالی الهام ،حدس زدم بهناممه ...حتما بازداشت یا مسخره بازی درمی آوردیا سربه سرالهام می داشت.بهتردیدم خودمو بهش نشون ندم .چشمامو بسته بودم تا خوابم بیره ...وتا رفتن بهنام بیدارنشم اما همین که چشمام گرم خواب شد صدای خنده ی مردونه ای قلبمو لرزوند.نه این صدای بهنام نبودیعنی بهنام با کسی دیگه اومده بود یا نکنه دایی الهامه؟؟؟ من که بیرون نرفتم ..خیلی بی ادبیه که .. بلند شدم وموهامو شونه زدم وشالمو مرتب کردم وبیرون رفتم .به خودم گفتم :هرچه بادابادحالا چه بهنام باشه چه کیان.

رفتم توسالن اما انگار توی اتاق الهام بودن چند با رالهامو صدا کردم تا بیرون اومد با دیدن من گفت:

—خاله جون بیا بریم

دستمو کشید وبه اتاقش برد ،من تا خواستم حرئ بزمنم.... اما دورشده بود چون درست روبه روی مهمون قرار گرفتم ...عقده چند روزه ام خالی شد تمامه ئ صه هام محوشد فقط این لحظه

رو میخواستم آره حتی به دیدنش هم راضی بودم. بریده بریده سلام دادم. دکتر جوابمو دادوگفت:

- مزاحمتون شدم؟

- نه... ببخشین من یه کم کسالت داشتم نیومدم بیرون

- این چه حرفیه الان خوب هستین؟

الهام زودتر گئی:

- بمیرم خاله جون برو پیش عمو جونم تا خوبت کنه عمو انقد خوبه به خدا آپولت نمیزنه  
نترس

منو پدرام خندیدیم... حالا این الهام گیر داده یود چرا من سرم درد میکنه خوب نمیشم تا اومد راضی شه زبون منو دکتر مو درآورد. از دکتر عذرخواهی کردم وبه آشپخونه رفتم تا قهوه درست کنم الهام روی صندلی روبه روی من نشست یا عروسکشو ناز میکرد یا منو نگاه میکردگفتم:

- عزیز خاله چرا ساکت اینجا نشستی؟ برا چی عمو تو تنها گذاشتی مگه باهاش قهری؟

- نه خاله جون دارم فک میکنم چیکار کنم که عمو پدرامو خوشحال کنم تا بیشترپیشم  
بمونه

- من قول میدم خوشحالش کنم

- چه جوری خاله ؟
- موافقی واسش کیک درست کنیم ؟

الهام خوشحال دستاشو بهم زدومنو بوسید - خیلی خوبه دوست دارم خاله جون

فکر کردم مگه دکتر بچه اس که با کیک درست کردن خوشحال بشه در واقع فقط الهام خوشحال بود .

رفتیم توسالن الهام دويدوتوی ئبل دکتر نشست و گفت:

- عمو جون دوسم داری ؟

-پدرام خندید:

- آره عزیزم ...دوست دارم

الهام با شیطنت گفت:

- اگه دوسم داری باید تا شب پیش منو خاله بمونی منو خاله تنهائیم

دکتر نگاهی به من کرد با خودم فکر کردم حتما پیش خودش میگه این بچه رو اُپر کرده این چیزارو بگه .پدرام گفت:

- من تا ظهر هستم اما بعد از ظهر نمیتونم عمو جون یه روزه دیگه می یام

الهام که اشک توی چشمای زیباش جمع شده بود بدون توجه به حرفای دکتر به اتاقش رفت .من کهنمیدونستم اون موقع چکار کنم گفتم:

- این بچه خیلی زودرنج و حساسه ... مطمئنم شمارواز پدرومادرش هم بیشتر دوس داره
- متوجهم ولی ... خب امروز یه قرار دارم که اصلا نمیتونم به بعد موکولش کنم راستش اصلا دست من نیس
- میخواستم بگم حالا اگه به خاطر من داری فرار میکنی لااقل به خاطره این بچه دست ازقرارات با دریاوامثال اون بردار جون عمت!!!
- اما مثل این که زیاده روی کردم چون دکتر گفت:
- قراره امروزبعد ازظهر برای مطب قراردادابیندم
- تبریک گفتم ودکتر مستاصل گفت:
- با این دختر چیکار کنم؟
- اگه کارتون خیلی مهمه بسپاریدش به من ازدلش بیرون میارم فقط خواهش میکنم ناهارپیشش بمونین
- دکتر قبول کردومن به اتاق الهام رفتم واونو راضی کردم .رفتم سراغ درست کردن نهار وسعی کردم ناهاری درست کنم که لااقل اون با خوردنش راهی بیمارستان نشه!داشتم فکرمی کردم کاش میشد یه معجونی محلولی دارویی چیزی بریزم توئ ذاش تا مهر دریا ازدلش بیرون بره وکاش با خوردنه این ئ ذایه کم بهم توجه کنه ...خاک توسر هیزت آهو...خفه ... بی ادب!

وقت ناهار رسید و من میزو چیدم. الهام و دکتر رو صدا زدم الهام از استیک های روی میز ذوق کرده بود و بلند بلند میخندید. ناهار روتوی محیطی صرئ کردیم که جز صدای الهام صدای دیگه نبود در واقع پدرام لام تا کام حرئ نمیزد خیلی خوددار بود حرصمو بالا آورده بود. وقتی ئ ذامی خورد دزدکی نگاهش کردم چقدر آروم ئ ذا میخورد اصلا به کسی نگاه نمیکرد دلم میخواست بشینم فقط اونو تماشا کنم اما این چیزا مال من نبود. یک ساعت بعد دکتر خداحافظی کرد و رفت و الهام ناراحت و گرفته با عروسکش بازی می کرد. آخه اون چه ئ صه ای داشت اون که پدرام دوستش داشت چراچی دلخور بود؟! برا یکی دو ساعت زود رفتنش؟ پس من چی میگفتم من که... قرن به قرن ملاقاتش میکنم من چی بگم که ..... باز رفتم تو فزا احساسی...! الهام کوچولو حتی به توهم حسودی کردم اما خوش به حالت که همچین عمویی

داری. الهام خوابید و من رفتم شماره ی خونه پرهامو گرفتم چند دقیقه ای صحبت کردیم. فهمیدم عمو قصد برگشت داره اما باز به اصفهان میره تا آوا رو واسه پرهام خواستگاری کنه. خیلی خوشحال شدم بعد از چند هفته افسردگی بالاخره حالم بهتر میشد. به طرئ اتاق یک قدم برداشتم که صدای زنگ در اومد با خودم فکر کردم یعنی کیه این موقع روز؟

هه هه عین تو فیلما... یعنی کیه این موقع شب؟؟؟؟

درو باز کردم اما با دیدن دکتر با دهان باز نگاهش می کردم

- برگردم؟

- چیزی جا گذاشتین؟

کنار رفتم و وارد خونه شد. من گفتم:



- مگه قرار نداشتید پس چرا؟ ...

نگذاشت ادامه بدم و گفت: توضیح میدم الهام

کجاس؟ - خوابه دور رسیدید آخه الهام

خواب سنگینه

- عیب نداره صبر می کنم بیدار شه

- ولی تا اون موقع قرار تون دیر میشه شایدم ... دیگه بهش نرسید

یه نگاهی بهم کرد و گفت:

- رسیدن که بهش می رم! منتها قرار دادو واگذار کردم به همکارم.

- آهان..

چیزی نداشتم بگم .... جز اینکه ... از خوشحالی بال بال می زدم ... به آشپزخونه رفتم تا کیکی رو که به الهام قول داده بودم رو درست کنم ، خواستم فوضولی کنم و ببینم دکتر توسکوت چکار میکنه .... خیلی آهسته و پنهانی از کنار پرده آشپزخانه توی سالن رونگاه کردم درجا خشکم زد.... آخه مگه ممکنه والله تا اون موقع به عمرم همچنین چیزی ندیده بودم مگه نمیدونه سیگار براش ضررداره این چه درس خوندنیه؟ ولی تو کشور خارجی بزرگ شدن بدتر از اینارو هم داره حتما لب به چیزای زهرماری هم میزنه . تو آمریکا مشروب براشون عین آب میوه اس... چه میدونم خداداند! بالاخره الهام از خواب بیدار شد و شنیدم چنان عمو عمو

میکرد که هر کی نمی دونست فکر میکرد اینا تازه همدیگه رو دیدن. بعد از چند دقیقه صدای خنده الهام اومد دلم میخواست بدونم دختره به چیه این آقا بد اخلاقه میخنده؟ مگه اونم شوخی بلده اصلا فکرشم خنده داره که پدرام بتونه به گرد پای بهنام برسه! پس الهام به چی میخنده؟ ولی آخه قیافش که خنده دار نیست آدم از خوشکلی و خوش تیپی این پسر باید بشینه های های گریه بکنه!!! الهامو صدا کردم. وقتی کنارم رسید گفتم:

- به به خانم کبکت خروس میخونه!

- وای خاله داری کیک درست میکنی؟ خاله دوست دارم... خیییییییییییییی

اون روز به خوبی گذشت و دکتر تا شب کنار ما بود و از هم صحبتی هم لذت بردیم!!! چون آقا فقط موقع خنده های الهام لبخندی گوشه لبش می نشست. حالا مگه ئحر میزد باید میرفتیم چند نفر استخدام میکردیم تا پدرامو انقدر فشار بدن تا شاید یه حرئ از دهنش بیرون زد. خیلی خوددار بود منم مجبور شدم عین خودش رفتار کنم اما الهام برعکس ما هر چقدر تونست حرئ زد. فردای اون روز نزدیکای ئروب بود که مادرم به خونه اومد. در حالی که تند تند کمه های مانتوش رو بازمی کرد گفتم:

- بدو برو آماده شو یه لباس درست بپوش فقط معطل نکن

- چی شده حالا؟ چرا انقد عجله؟

- عموت برگشته نمی خوایی که دورتر از بقیه ازش استقبال کنی، ها؟

بدون این که به مادرم جواب بدم به اتاقم رفتم و آماده شدم. وقتی به خونه عمو رسیدیم دلم می خواست کسی رو که ازش متنفرم نبینم اما لحظه های اون روز بر طبق مرادم پیش نرفت.

بعله دریا خانم مثل چسپ دوقلو چسبیده بود به پدرام بعدهم جلو همه رفتن تو اتاق پدرام .  
 آخ امان از اون لحظه ای که صدای خنده ی دریا توی سالن پیچید توی اتاق بود اما صدای  
 خنده اش تا ده فرسخ بعد میرفت . آتیش گرفتم سوختم ... ذره ذره آب میشدم... کی جز  
 خدا از دل بیچاره من خبر داشت کی میدونست این ظاهری که میخنده از درون در حال ذوب  
 شدن! مامان وعمو با هم صحبت می کردند شهرام وبهنام هم شطرنج بازی میکردند . ژیلا  
 والهام هم تو باغ بودند . من تنها بودم وبقیه رو نگاه می کردم .رفته بودم توی فکر که  
 چشم افتاد به بهنام ونگاهمون درهم گره خورد لبخندی ملیح روی لبش نشست . بلند شدم  
 و رفتم توباغ تا از زیر نگاه های بهنام خلاص شم .توی باغ قدم میزدم که دیدم الهان دوان  
 دوان به طرفم میاد . وقتی به من رسید دستمو کشید وبه طریئ تاب برد منم ئبلش کردم وبا  
 هم روی تاب نشستیم . ژیلا رفت داخل ساختمان والهامو به من سپرد .آروم تاب می خوردیم  
 که یهو احساس کردم به هوا پرتاب شدیم الهام از ترس جی ئ زد ،تاب باسرعت زیاد بالا  
 وپایین میرفت وحشت زده برگشتم وپشت سرمو نگاه کردم .بهنامو دیدم که مارو هل میده  
 بلند داد زد:

- بچه زهر ترک شد دیوونه

بهنام که لبخند میزد تاب رو نگه داشت وگفت:

- حالا بیا وخوبی کن این جوری جوابمو میدی؟

قبل از این که گیر بهنام بیافتم الهام رو ئبل کردم وبه داخل سالن رفتم .این بارهمه دورهم  
 نشسته بودن از دیدن من والهام تو اون وضعیت تعجب کرده بودن.الهام محکم منو گرفته بود  
 وسرشو روی سینه ام گذاشته بود ژیلا زد روی صورتش وگفت:

- خاک تو سرم چه بلایی سر این بچه اومده ؟

شهرام جلو اومدوالهام روبه سختی از من جدا کرد .به همه جریانو تعری ئی کردم که همان موقع بهنام واردسالن شدوگفت:

- در خدمتتون باشیم با هم تاب بازی می کردیما؟؟؟

سرمو به طریئ مخالئ بهنام کج کردم وجواب ندادم.

بهنام سری تکون داد وبهم لبخند زد.واقعا دلم براش یه ذره شده بود انقدر دلم برا شیطونی ها وشوخی هاش تنگ بود که اون روز می خواستم خودم باهاش آشتی کنم .بهنام همون برادر نداشته ام بود که با هم بزرگ شده بودیم.مامان چندباربهم گفته بود منوبهنام به هم محرمیم چون موقع تولد من.. زن عموکه شیر نداشته بهنام رو به مادرم میسپاره تا به او نم شیربده.دکتر که فقط اون موقع به منو بهنام نگاه میکرد حتی با حرفای دریا که توی گوشش پیچ میکرد چشم ازما برنداشت.شاید داشت بهنامو سرزنش می کرد که انقدر سبک سره یا میخواست به من نشون بده جلو خودمو بگیرم وعاقل باشم !بازم شام رو خونه عمو بودیم وهمون تلخی رو که هیچ موقع حتی فکرنمی کردم بهش برسم روچشیدم

...لعنتی من فقط چند بار دیده بودمش ...عشق؟؟؟... از رفتارای دریا حالم بهم می خورد چرا اینجوری رفتار میکرد؟ عمو هم ذره ای به خودش اجازه نمی داد اون دوتا را منع کنه کم مونده بود جلو جمع آویزه هم بشن ! اما چیزی که مجهول بود این بود که چرا دکتر با دریا ازدواج نمی کرد مگه نه این که همش با دریا بود و دوستش داشت پس چرا می گفت قصد ازدواج نداره معلوم نبو این دریای بیچاره قرار بود چه سرنوشتی داشته باشه ....

## فصل چهارم

آخرای شهر یور بودیم در واقع نزدیکی تولد من . فقط دوز روز مونده بود تا من نوزده ساله بشم! مامانم تصمیم داشت برام تولد خوبی بگیره . عمو که از این موضوع با خبر شده بود گفت:

- جشن رو خونه ما می گیرم هم این که بزرگتره هم این که موقع پذیرایی توباغ شام می دیم .

مامانم اول کمی مخالفت کرد اما عمو سرحرئ خودش ایستاد و مادرم نتونست کاری از پیش بیره. این دو روز همه خریدامونو کردیم ... کارا به خوبی پیش رفت. صبح روز تولدم از خواب که بلند شدم رفتم حموم و کمک مادرم هرچقدر وسیله لازم بود رو داخل ماشین گذاشتم و آماده شدیم . عجله داشتیم توراها دوتا ساندویچ دستمون گرفتیم و خوردیم . وقتی به خونه عمو رسیدیم کسی جز عمو و خدمتکارا نبودن . فقط تونستم بفمم بهنام کجارفته اما از شانسی زشتم کلمه ای جز احوال پرسى از دکتر گفته نشد. تزیین کردن خونه شروع شد . تا ظهر هم ما تموم شدیم وهم گلی و گلرخ میوه و شیرینی ها رو آماده کرده بودن. گاهی موقع تزیین کردن با مادرم خسته می شدیم وموسیقی می داشتیم وکل می کشیدیم منم که می رقصیدم ...

عمو که منو می دید می گفت:

- خدا نگهت داره دختر ایشالله عروسیتو بینم

ظهر هم نه دکتر و نه بهنام هیچ کدوم نیومدن. راستش منتظر دکتر بودم دوست داشتم لااقل روز تولدم برام تلخ نباشه. پنهانی چشم به در دوخته بودم تا دکتر از راه برسه ولی... ولی مگه این دریا دست از سر دکتر برمی داشت مگه میداشت یه روز دکتر به آرامش برسه... نخیر... دکتر هم با داشتن دریا به آرامش می رسه... بعلهههههههههههه... اصلا حالا که اینجوره دوتاشون بمیرن الهی!!!! واقعا خجالت داره آهو... واقعا...

بعد از ظهر که به آرایشگاه رفتم ساعت هفت برگشتم. هنوز کسی خونه عمو نبود فقط ژیل و شهرام والهام به جمعمون اضافه شده بودند. بازم این پسر نیومده بود به خدا پدرام کاری میکنی که بلند شم خودم پیام دنبالت ها... آخه این کجا رفته بود؟ آخ که چقدر دوست داشتم یه سیلی بخوابونم تو گوشه دریا. از در که وارد شدم گلی با دیدن من جلو اومد:

- هزار ماشالله آهو خانم الله اکبر چقد ماه شدین خانم بیابین براتون اسپند دود کردم چشم حسود کور ایشالله

اسپندرو دور سرم چرخوند:

- اللهم صل علی محمد و آل محمد...

- بسه بسه دیگه گلی خانم لباسام دودمی گیره ممنون

تا ساعت نه شب فقط دوستانم مهمون بودن که دریا و دلارام و طرلان هم جزئی از اونا بودن. وقتی دوستانم رفتن به اتاق پرهام رفتم و لباسمو عوض کردم. لباس اولیم یه بلوز و شلوار اسپرت به رنگ سیاه و سفید بود بلوزم آستین های سه ربع داشت و شلوارم کلوش بود. کرواتى ظرى ئى به

یقه ی بلوزم بود که با کت کوتاهی که روی بلوزم می خورد هماهنگی داشت. لباس دومم را پوشیدم و به خودم درآینه نگاه کردم: کت و دامنی مشکی رنگ، کفشهایی مشکی براق با پاشنه های دوازده سانتی پوشیده بودم. دامنم یه چاک تا بالای زانو داشت و کفشهام بندهایی داشت که تا زانو هام بسته میشدن و این باعث میشد وقتی راه میرفتم برق کفشهای مشکیم به تیپم جذابیت ببخشه. موهامو آرایشگر شینیون کرده بود و یه تاج به شکله لیلیوم به صورت یک طرفه به موهام آویز کرده بود. مامانم وارد اتاق شد و گفت:

- کجایی آهو همه اومدن چرا نمیایی؟ آبرومون رفت

- ای وای ساعت چنده؟ من چقدره اینجائم؟

- یه نیم ساعتی میشه

بدون گفتن کلمه ای از اتاق خارج شدم. خواستم از پله ها پایین برم که مادرم گفت: کجا؟

خب پایین دیگه نه میخوایی برم حموم؟

خودتو مسخره کن ... صبر کن فیلم بردار میخواد ازت فیلم بگیره من میرم پایین تو بعد بیا

وقتی که از پله ها پایین رفتم همه بلند شدن و شروع به دست زدن کردن. جلو رفتم و به همه سلام کردم و خوش آمد گفتم. مامان و عمو هرکسی روبه ذهنشون رسیده بودرو دعوت کرده بودن من که یه دایی و عمو بیشتر نداشتم اما مادرم به جاش فامیلهای خودشو دعوت کرده بود. روی مبل نشستم روی میز و نگاه کردم کیک سه طبقه مثلثی شکلی رو دیدم که عکسم

روش بود. به اطرافم نظر انداختم همه بودن جز دکتر پس اصلا جشن نمیخوام فایده نداره  
... یکی گفت:

- ببخشید لبخندبزینید

به طرفی که صدا روشنیدم نگاه کردم ... دیک کی ... این اینجا چیکار میکنه اصلا کی اینو دعوت کرده؟! چطور عکاس از آب دراومد؟؟؟ نکنه کار بهنامه؟! آخه دیگه عکاس تو این شهر نبود که یک راست رفتن سراغ فرزاد!!! با لبخندی تصنعی به دوربین فرزاد نگاه کردم لبام می خندیداما چشمام میگفت: کی تو رو دعوت کرده پرووووووووووووووووو؟؟؟؟

یه کم که عکس گرفتم طرلان دستمو گرفت و منو به وسط جمع جوونایی که در حال پایکوبی بودن برد .

هر کسی واسه خودش جفتی پیدا کرده بود و میرقصیداما دریا چی؟ فقط اون بود که جفتش نبود. آخیش خدا رو شکر از این یکی خیلی خوشحال شدم. اصلا حالا که این طوره الهی که پدرام اصلا نیاد تولدم!

بعد از شام هم وحتىی تا آخر تولد هم دکتر نیومد انگار درستیه میگن هرچی شب تولدت آرزو کنی برآورده میشه! زودتر از همه از سر میز شام بلند شدم و به سالن رفتم کسی توی سالن نبوداما هنوز صدای موسیقی توی فضا پخش بود. روی مبل نشستم و به هدایا نگاه کردم هر کدومو به چیز می دیدم:



این که ربان صورتی داره حتما یه خرس عروسکیه خوشکل توشه ..اون که روش گل خورده شاید یه لباسه ..اون یکی شایدرمانه ...اون یکی که بزرگه هم حتما یه تاپ شلوارک آدیداسی ...اونم که...هوووو شاید ...

صدایی آشنا تمام خیالمو خط خطی کرد:

- ببخشید میشه یه کم ازفکرتونو به من اختصاص بدین ؟

روی مبلی که نشسته بودم رو نگاه کردم دونفره بود واین بهنام بودکه کنارم نشسته بود.یه بلوز آبی فیزوزه ای با کت اسپرت سفید وشلواره لی پوشیده بود .یه کراوات سفید به صورت شل هم نانداخته بود دور یقش....ای جوووووووونم ...مثل همیشه موهایش ازروئن برق میزد. یک لحظه تمام

هکین ها مو فراموش کردم وخواستم پیرم تو ئبلش . خیلی خوشکل شده بودبمیرم برا طرلان چه میکشه با این تیپایی که عشقش میزنه! سرمو به طری دیگه کج کردم .میخواستم ازروی مبل بلندشم که دستمو گرفت:

- کجا !؟

دستمو با خشم کشیدم وفوری ازش دور شدم .وقتی از پله ها بالا میرفتم شنیدم بهنام بلند گفت:

- نامرد آشتی نکنی امشب خوابم نمی بره ...

به اتاق پرهام رفتم وشماره خونشو گرفتم .چند بار اش ئال می زد اما بالا خره وصل شد .خودش گوشی رو برداشت:

- بله؟
- سلام به بی وفا ترین پسر عمو
- سلام آهو تویی خوبی؟ ببخشید من .. من اصلا یادم نرسیدت زنگ بزنگ تبریک بگم اتفاقا میخواستم ساعت هشت زنگ بزنگ...
- پریدم وسط حرفش:
- آها این بزنگ موضوع داره یا آوا اونجاس یا تو بهش زنگ زده بودی یا اون بهت زنگ زده بود یا...
- ای بابا حالا اگه ولش کنم میخواهد تا صبح واسم زنگ بزنه ببینم اونجا چه خبره؟ از اقوام چه کسانی؟
- نمیگم میخواستی بیایی همه چیزو ببینی حالا تو علامت سوال بمون!
- برو بچه برو گوشه رو بده بزرگتر
- خیلی خب پس خدا حافظ
- ایا قیظ نکنی ها بدبخت میشم بذار پول تلفن برا بابام بیاد من اینجا آه در بساط ندارم پول قبض بدم
- باشه حالا تبریک بگومی خوام برم زود باش
- روتو برم یه ذره خجالت نمیکشه زنگ زده میگه بهم بگو تولدتولد تولدت مبارک بیا شمعا رو فوت کن تا...

- نمیخواد بابا نمیخواد آوازبخونی می دونم مهرداد هیدنی

زدم زیره خنده که گلی در زد و وارد شد و گفت:

- خانم عموتون منتظره شمائین؟

- باشه باشه بگو اومدم

پرهام گفت:

- کجا میایی ای وای همین یکی رو کم داشتم!!!

کوفت امشب کبکت خروس که هیچ شتر مرغ میخونه حالا چی شده خدا میدونه فعلا خداحافظ

آهو آهو

- چیه؟

- بین هدیه تو دادم بهنام بهت بده اما از الان هم میگم ئحی اون هدیه

- دیوونه چرا به بهنام؟

- میدونی خیلی دوس داشت باهات آشتی کنه منم که آدم دل رحم خواستم ثواب کنم

- اگه دستم بهت برسه پرهام!

گوشی رو گذاشتم وبه سالن رفتم. طرلان با دیدن من گفت:

- کجایی خانم این مهمونی برا توئه اما شما که پیدات نیست
- من نباشم خیلی بهتره شما راحت به عشقتون می رسید!
- دستت درد نکنه تیکه میپرونی؟
- دروغ میگم؟
- خواست ازرومبل بلند شه که نشوندمش رو مبل و گفتم:
- بشین باباچقد زود رنجی من شوخی کردم اصلا من الام با بهنام قهر...
- داشتم ئحر میزدما اما کسی...نه بهتره بگم یه خروس بی محل حرفمو قطع کرد:
- افتخار می دین چند دقه در خدمتتون باشیم؟
- کیان دستشو به سمت من گرفته بود و تقاضای رقص می کرد.نگاهی به طرلان کردم تا شاید نجاتم بده اما ترلان گفت:
- مث این که من مزاحم با اجازه من میرم آهو جون بعد میام کنارت
- کیان منتظر بود اما من گفتم:
- ببخشید آقا کیان اگه میشه نرقصیم من همین الان وسط جمع بودم خیلی حالم بد شد
- چشم..هر چی شما بخواین اجازه هست کنارتون بشینم؟
- خواهش میکنم بفرمایین
- کیان از ازدواج و درس وش ئل واین چیزا حرئ میزد:

- شما می‌گین من فقط درس برم مهمه یعنی تا آخر تحصیلاتتون ازدواج نمی‌کنید؟
- نمیدونم چه رشته ای قبول شم برا همین فعلا درس برم مهمه اما ازدواج هر چی خدا بخواد و تقدیر پیش بیاد دیگه - مطمئنید؟
- با تعجب نگاهش کردم و گفتم:
- بله خب معلومه مطمئنم
- خیلی خب می‌بینیم
- ببخشید ولی من اصلا منظورتون رو متوجه نمیشم
- کیان هنوز جواب نداده بود که بهنام نزدیک شد و گفت:
- کیان جان یه کم جاتو به ما بده همه شب که مٹ امشب نیس
- من نگاهش نمی‌کردم اخم کرده بودم که شنیدم بهنام گفت:
- پس ببخشید کیان جان نداشتم به صحبتتون ادامه بدید
- کیان رفت و بهنام بدون گفتن چیزی دستمو گرفت و منو وسط کشید:
- واسه همه رقصیدی تو ئبل همه رفتی جز من پدری ازت درارم خودت کی ئ کنی
- من که عصبانی تلاش می‌کردم از دستش راحت شم یا دستمو می‌کشیدم یا پشت به اون می‌رقصیدم اما اون به طرفم می‌اومد و چشم ئ ره ام می‌رفت. مگه ولم میکرد دستامو محکم گرفته بود وهی منو به طری خودش برمی‌گردوند. گفت:

- حالا آبروی دوتا مونو با این نازو عشوه ات ببر بینم چی گیرت میاد  
فقط ایش بلندی گفتم.....

- زهر مار زبونتو بریدن گربه کیش میکنی...؟  
خندم گرفته بود گفتم:

- آفرین حالا شدی دختر خوب

این صحنه از چشم طرلان دور نمود و دیدم با چشم گریون به باغ رفت. گفتم:

ای وای خراب شد

تازه درست شد -

تو خفه

رفتم کنار پنجره و طرلانو دیدم ، به یه درخت تکیه داده بود و سرشو به طری بالا گرفته بود اما نمی دیدم گریه میکنه یا نه . بهنام گفتم:

- چیه نگاه میکنی؟ تازه آشتی کرده بودیما داشت خوش میگذشت

- من کی گفتم آشتی کردم؟

- باز این...

نذاشتم ادامه بده و گفتم:

- بین امشب یه لٹی کردی منم به خاطر تو دل شکوندم

- آها نکنه این کیانه اس آره؟
- برو گمشو اعصاب واسم نداشتی
- نمیرم آشتی کن قول میدم کمکت کنم
- ئی لط کردی دروغ میگی؟
- میگم این چندروز کنارم نبودی ازراه به در شدی اراجی ئی ازدهنت می پره بیرون
- بهنام اگه الکی قول داده باشی وقبول نکنی چشماتو درمیارم می پزم به خوردت میدم
- اوهوکی... باش قبول
- نه همیشه من به تو اعتماد ندارم قسم بخور
- به جون تو
- باپای راستم محکم کوبیدم روی پای چپش جی ئش به هوا رفت .گفتم:
- ئی لط کردی جون منو قسم خوردی جون کی جز من برا تو ارزش نداره؟ یه قسم دیگه بخور
- بالاخره راضیش کردم وبهش گفتم:
- حالا برو تو باغ طوری رد میشی که انگار طرلانو ندیدی بعدم به بهونه ماشینت که میخوایی اونو جایی دیگه پارک کنی بیرون میری اما زود برگرد فس فس نکنیا بعدش که

داخل باغ شدی وانمود کن تازه دیدیش. ازش علت ناراحتیشو می پرسى وبعد باهاش گرم بگیر خلاصه از دلش درار

- یا جده نم... این تنبیهه دیگه ؟ بدتر ازاین شکنجه پیدا نکردی؟  
خندم گرفته بود گفتم:

- برو بعدا بهت توضیح میدم برودیگه  
هلش دادم به طرئ درکه گفتم:

- بین آهو این خیلی عصبانیه یه وقت منو نخوره ؟  
از در سالن بیرونش کردم و گفتم:

- یکی میزنم تو سرتا برودیگه

به جمع پیوستم ومنتظر اون دوتا شدم . فکرکردم چقدر منو طرلان بدبختیم که عاشق دوتا برادر دل سنگ وبی قلب شدیم!عاشق؟؟؟چقدراین کلمه برام ئ ریه اس...یعنی انقدر زود تونستم مهر یکیو به دل بگیرم؟؟؟!چه بلایی بر سرم اومده بود؟؟؟به تک تک مهمونا نگاه کردم شاید حالا دیگه اومده باشه اما امید الکی بود چون اگه هم می اومد اول ازهمه کنار دریا می نشست اما کسی که کنار دریا نبود دکتر !مامانم ازدور بهم نزدیک شد وگفت:

- چرا عین مجسمه نشستی اینجا؟

- خب چیکار کنم ؟



- پاشو برو باهاشون صحبت کن برو خوش آمد بگو این همه دختر اینجائن برو دعتشون کن برا رقص

با اکراه بلند شدم و تو سالن قدم زدم. از جلوی مهمونا رد شدم:

- بفرمایین بفرمایین...قربونتون مرسی....ممنون....مرسی....افتخار ازماست...لطئی دارین ممنون که تشریئ آوردین....

ااه یکسره فک زدم تا این که رسیدم به مهندس متین. گفت:

- خانم شایان فر شمارو تو خونتون کمتر از تو شرکت میبینم!

یه ابرو بالا انداختم از اون پسرکشاو گفتم:

-اختیار دارین مهندس این کم شانسی منه که نمیتونم در خدمتتون باشم واقعا عذر می خوام مهمونی شلوئی شده

-خواهش میکنم خانم حالا که این افتخار نصیبم شده میتونم وقتتونو بگیرم؟

با خودم گفتم حالا بیا خوبی کن...کی گفت به این رو بده؟...عجب ئلطی کردم اومدم این طرفا

اون شب مهندس ازم خواستگاری کردو تمام شرایطشو گفت و تاکید کرد که تا هر وقت بخوام

میتونم درس بخونم اما درکنار اون در پاریس.مثل این که مهندس برای به انجام رسوندن

پروژه اش به ایران اومده بود اما موندگار شده بود. قصدداشت همسر ایرانی داشته باشه وبعد

به خارج بره. من که نظرم معلوم بود تا پدرام ازدواج نمیکرد به هیچ کدوم از خواستگار ام جواب مثبت نمی دادم . تصمیم گرفتم به مادرم چیزی نگم تا این قضیه بگذره بره چون اگه مادرم میفهمید هب دلیل شناختی که از مهندس داشت سعی میکرد منو راضی کنه. باصدای الهام از افکارم بیرون اومدم:

- خاله جون امشب عین فرشته های تو خوابم شدی  
لبخند زدم:

- قربونت برم کمتر به خاله سر میزنی ؟

- تو باغ بودم داشتم ...هیچی...  
بقیه حرفشو خورد. گفتم:

- الهام جون چرا حرفتو تمام نکردی خاله ؟

- حرفم تموم شد

- تو که هیچ وقت دروغ گو نبودی میدونی خدا دروغ گو هارو دوس نداره ؟

- خب اگه عمو بهنام .. بفهمه ..خاله عمو گفت اگه به کسی بگم گوشامو می بره

زیر لب به بهنام فهش می دادم...

الهام بیچاره هم ترسیده بود میگفت از عمو بهنام می ترسم. با بدبختی راضیش کردم که هرچی دیده بگه .

الهام دیده بود بهنام داخل باغ یه خورده گشت میزنه وبعد که طرلانودیده بهش میگه:

- این اداها چیه؟ پاشو برو داخل زشته من دارم میرم ماشینو بزنم تو باغ برگشتم اینجا نباش

- طرلان هم میگه: من کمی اعصابم ناراحته آروم شه میرم شما بفرمایین

بهنام هم بدون گفتن حرفی ول کرده رفته. البته جزییات این موضوع رو بعدا از خود طرلان فهمیدم.

بیچاره طرلان هم بلندبلند گریه کرده. بعد هم بهنام الهام کوچولو رودیده واونو ترسونده بود. ازدست بهنام حسابی عصبانی بودم دلم میخواست اونو برادر بزرگشو پدرام..رو هم خفه کنم. الهام کنارم نشسته بود که طرلان داخل سالن شد...چشماش سرخ می زدگفت:

- آهو جون تولدت مبارک عزیزم من کاردارم باید برگردم

- وایستا بینم کجا؟ چرا حالا؟ خواهرات که اینجائن

- نه دیگه من نمیتونم بمونم اصرار نکن خداحافظ

هر چی صداش زدم رفت وتوجه نکرد. کمی بالهام رقصیدم وبعد الهام به کنار پدر و مادرش رفت و من رفتم کنار عمو و مامانم که در حال صحبت کردن بودن نشستم ، عمو که منو دید به مامانم گفت:

-می بینی زن داداش دخترت امشب از همه سرتره این همون آهو کوچولوئه ، ما شالله حالا موقع ازدواجش شده امشب نوزده ساله شده خدا برات نگهش داره

مامانم تائید می کرد و لبخند می زد ، دلارام و دریا به ما نزدیک شدند . دریا به من گفت:

-ایشالله صد سال عمر کنی آهو خانم تولدتون مبارک با اجازه ما رفع زحمت کنیم

(نخیر عمر زیادیم خوب نیس)!!!

برخلائ نظر خودم گفتم:

-چقدر زود.. بمونید با بقیه برگردین خوشحال می شیم از وجودتون فیض ببریم

مامان و عمو هم تعاری کردند. اونا می خواستند جشنو ترک کنن اما خداحافظی دریا با من

فرق داشت ، توی نگاهش چیزی بود که فکر می کردم با زبونه بی زبونی می گه:

نمی تونی پدرامو از من بگیری ، اون همیشه مال من بوده

درست همین بود نگاه پر از سرزنش اما در کلامش این بود:

-آهو جان من باید از طرئ پدرام از شما عذر خواهی کنم اون امشب شیفت کاری داشت ،

ساعت دوازده هم یک کارمهم داشت که نتونست بیاد، تولدتو من به جای اون بهت تبریک

می گم

لبخندزورکی زدم و گفتم:

-خواهش می کنم زحمت کشیدین کاره دیگه کاریش نمی شه کرد

اما با نگاهم بهش گفتم:

- اگه تو زورش نکرده بودی شاید الان اون اینجا بود چه معلوم تو اونو پی نخود سیاه

نفرستاده باشی!؟

بعد از دقایقی اونا از جلوی ما رفتند پی کارشون ، فرزاد که همین طور یا عکس ازم می گرفت یا دنبالم می اومد بالاخره دوربینشو کنار گذاشته بود ، کنارم اومد و گفت:  
- آهو خانم امشب من وقت نکردم بهتون تبریک بگم و افتخار همراهی با شما رو داشته باشم...

بعدم ساکت شد و....

دستشو به طرفم دراز کرد برای رقصیدن ، توی دلم صدتا فحش نثار بهنام و این دوستش کردم البته ازقیافه مشنگش خندم گرفته بود. گفتم:

- ولی من خیلی سرم درد می کنه ببخشید اصلا لآ نمی تونم تکون بخورم

توی دلمم بهش گفتم:

- آخیش...حالا حسرت به دل بمون فقط همینو می خواستم پسره ی پرو..بی شعور حیام خوب چیزیه ها توجه می نمویین !!!

یه کم ناراحت شد اما قبول کرد و رفت دنبال کار خودش ، تا اون موقع تقریب الّا همه مهمونا ازم خداحافظی کردند و رفتن ، فقط خانواده شهرام ، فرزاد و بهنام و عمو و مامان بودن که اونم بعد از یک ساعتی عکس گرفتن با عمو و مامان و یه عکسای تکی خودم ، فرزاد رفت ، من خسته و کوفته خودمو روی مبل چرمی رها کردم ، مامان و عمو خیلی راضی بودن و خوشحال اظهارنظر می کردن که مهمونی خوبی بود اما از نظر من بدترین بود ، نه دکتر بود ، نه طرلان خوشحال بود تازه گریون رفت ، منو بهنامم که آشتی کرده بودیم و این که مهندس از من خواستگاری کرده بود ، بدتر از این نمی شد . من به اصرار مامانم هدیه ها رو یکی یکی باز کردم ، هدیه های زیبایی بود اما من بعد از بازکردن یکی منتظر بعدی بودم تا شاید فرستنده

دکتر باشه اما زهی خیال باطل که تا آخرین هدیه هم باز کردم فرستنده ای به اسم پسرعمو بزرگم وجود نداشت ، با این که مامانم و عمو برام هدیه خوبی گرفته بودن ، و بهنام و پرهام هدیه شون که گردنبند طلا بود خیلی خوشحالم کرد اما هدیه ای که من می خواستم وجود نداشت ، از همه تشکر کردم و به بهانه ی خستگی به اتاق بهنام رفتم ، همین که نشستم رو تخت بهنام ظاهر شد ، گفتم:

- برو بیرون اصلاً حوصله ندارم

- چه ئی لطابه کسی نگیا اتاق منه ...

- اهّ خب این همه اتاق تو این خونه برو تو یکی دیگه کله مرگت رو بذار

- تو برو تو یکی دیگه کله سگت رو بذار

- خاک تو سرمن که با تو آشتی کردم

- خب بایدم آشتی می کردی تمام حساب بانکیمو به تو شاباش دادم بعد آشتی نمی

کردی دیگه خودت می دونی چی می شد

- گمشو بهنام حوصله ندارم

- چی شده آجی خوشکله من اخمو شدی ؟

- بهنام خواهش می کنم

- نج

تا اومدم جوابشو بدم زدم زیر گریه ، دیگه طاقت نداشتم با بهنام کل کل کنم ، از دست دکتر و کار خوبش به اندازه کافی دلم گرفته بود ، این بهنام هم هی گیر داده بود به من ، روی تخت افتاده بودم و گریه می کردم . موهامو نوازش میکرد ، سرمو بالا آوردم وبهنامو نگاه کردم ، چیزی نمی گفت اما با سکوتش آرومم کرد با لبض و گریه گفتم:

- بهنام ، بهنام تو رو خدا کمکم کم دیوونه شدم....

- آهو

- هان ؟

- جون بهنام چی می خواستی بگی ؟ به خدا بیرون نمی رم تا همه چیزو بگی

- اشکهامو پاک کردم و گفتم : اصلاً تو براچی این ، دیوونه رو چی بود اسمش فرزند رو آوردی اینجا ؟

- خب خودت دیدی که عکاس بود

- ااا مگه من گفتم بقال بود؟؟؟ من می گم این همه عکاس تو این شهر ریختن تو یه راست رفتی سراغ دوستت اونم جوونش اونم کسی که من می شناختمش آخه ئی یرتت کجاس اگه بلایی سره عکسهام بیاره چی ؟ اگه برا خودش کپی کنه چی ؟ اگه صدتا دیگه به دوستا و فک و فامیل بده چی ؟ - ئی لط کرده تمام خونه زندگیش دست منه ، تمام فوت و فن خونه شو می دونم نمی دارم نشونی از تو باقی بمونه منو دست کم گرفتی دیگه

- نه اتفاق الا دیدم چقد قشنگ اونشب زدی تو ذوقم احمق ، منه خر دلم برات تنگ شده بود

— بین همین دیگه من بهت گفتم این کارا رو نکن جلوی اون دوستانم برا اینه که از شیرین زبونی تو عاشق سینه چاک نشن که ... بین حالا که تنهائیم می خوای بیا جبران اونشو بکنیم هان؟ منم دلم براتنگ شده !!!  
به طرفم اومد که زود خودمو کنار کشیدم

— گمشو بهنام منظورت از حرئ قبلیت چی بود ؟ درست حرئ بزنی بفهمم چی می گی ؟  
— هیچی دیگه گفتم که دل تنگیهامونو برطرئ کنیم

— بهنام خفه شو

— هرچی تو بگی!

— خیلی خب نمی گی ؟ ...!

به حالت قهر رومو اونطرئ کردم و خواستم از اتاق بیرون برم که بازومو کشید:

— خیلی خب بابا می گم .. قهر نکن

منتظر نگاهش کردم گفتم:

— باور کن وقتی اون حرفارو زد فقط دلم می خواست گردنشو بشکنم پسره ی .....  
آش ئال

اوا چرا فهش میده بدبختو؟؟؟ صبرم تموم شد و گفتم:

— چرا امشب منو تو اینجوری با هم حرئ میزنیم؟



- هیچی بابا این فرزاده ازت خوشش اومده ، یه ساعت پیش به من می گفت به آهو خانم بگو اگه راضی باشه بیایم خواستگاری ، می خواستم بی خیال رفیق شموبزمن دهن و فکشو پایین بیارما

خندیدم:

- حالا چرا تو عصبانی شدی ، خواستگاری من اومده تو جوش آوردی ؟  
بهنام خشمگین نگاهم کرد و گفت:

- دستم درد نکنه می خوایی زنش شی ؟  
با شیطنت گفتم :

-خب آره ، مگه اون پسر بدیه ، تازه کار هم داره ، خوشکل هم هست

-اون خوشکله؟؟؟اگه اون خوشکله پس من ویلیام لوی ام ...

-حالا بین اگه زنش نشدم!

- ئ لٹ کردی ، زن هر کسی بشی زن این لات از خدا بی خبر نمی شی مگه از رو نعشم  
رد شی

حسابی شیطنتم گل کرده بودخندیدم وگفتم:

- خیلی خب بابا شوخی کردم برو بهش بگو آهو نامزد منه

- من ئ لٹ کردم اگه نامزدم تو باشی

اخم کردم لبامو رو بهش ی نچه :

- بهی! جدی جدی اگه زنت بشم دوسم نداری ؟

نگاهی بهم کرد که داشتم با التماس نگاهش می کردم ....

-آخه فدات بشم مگه همیشه نمی گی منو توخواهر برادریم چرا مفت زر می زنی ؟

-خب می خواستم بدونم دوسم داری یانه ؟

بهنام خندید و بادوانگشتش نوک دمائی مو فشارداد.

وقتی دیدم جواب نمی ده گفتم:

- نه اون جوری عشق خواهر و برادری ما از بین می ره تازه منو توتا حدی به هم محرمیم. عشقمون همین جوری پاک بهتره ، من سراغ زندگی خودم و تو سراغ معشوق خودت ...اون منتظرته

- نکنه گلر خو می گی؟؟اکی اکی منم دوسش دارم ...فقط یه چند وقت باید صبر کنه ...فعلا دست وبالم تنگه کار گیرم بیاد میرم خواستگاریش!

ازخنده ریسه رفته بودم گفتم :

-یه دقه زبون به دهن بگیر منم حرئ بزمن ...واااااااااا ای ابهی یعنی تا حالا نفهمیدی قلب کسی داره واست توپ توپ می زنه اونم عشقولانه ، نمی دونی منتظره یه نگاه پر محبت توئه ، نمی دونی بهنام بگو نمی دونی ؟

-والله چیزی که دور وبر ما زیاده قلب منتها توپ توپ زدنشونو دیگه نمی تونم تشخیص بدم

-یه کم جدی باش بهنام...

-چی رو نمی دونم ، چرا شاعر شدی ؟

تمام جریان طرلانو برایش از اول تا آخر تعری ئ کردم و در آخر اضافه کردم:

-من الکی که تو رو بیرون نفرستادم می خواستم طرلان خوشحال بشه که توی احمق خراب

ترش کردی بهنام که تا حالا ساکت گوش می داد : بنا کرد به خندیدن ، حالا نخند ، کی

بخند و میون خنده هاش اضافه می کرد :

-مگه طرلانم قلب داره ، آخه کی باور می کنه دختر قرتی سوسوله خاله شمسی کسی رو

دوس داره ؟ اونم کی؟ منی که همیشه مسخرش می کردم ...آیییییی خدا...

- بس کن بهنام ، اون خیلی تو رو دوس داره باور کن ، اون اصلاً لا دل سنگ نیس ،

طرلان اونی نیس که تو فکر می کنی ، به نظر من دختر ساده و مهربونیه

اما بهنام مرئش یه پا داشت انگار واقع الا از ترلان متنفر بود ، هر چی ح ئار می زدم بدتر

عصبانی می شد و نمی خواست بشنوه ، آخر کار بلند شد رفت کنار در و در حال باز کردن

اون گفت :

-بگیر بخواب همین جا ، بلکه حالت خوب شه انقدر ادری اوری تحویلم ندی

- به جهنم انقد بشین تا بیان دختره رو ببرن ، هم زندگیه خودتو خراب می کنی هم

اونو بدبخت ، پسر هیچ وقت نباید ناز بده اینو یادت باشه حالا تو هر جوری می خوایی رفتار

کن ، من باید بهت می گفتم که گفتم تو هم بشین تا یا اون خودکشی کنه تا دچار یه قلدر بشه تا بدبختش کنه ، حالا ناز بده! من که می دونم دوسش داری می خوایی ناز بدی ناز بده

بهنام فقط پوزخند زد و رفت بیرون

نمی دونستم دوستش داره یا نه اما این حرفا رو زدم شاید اخلاقش رو عوض کنه و دل طرلانو خون نکنه . با مشت کوییدم روی تخت و بلند گفتم :

-ااه عجب شب مزخرفی بود

صدای باز شدن در اتاقو شنیدم و همزمان مادرمو دیدم که سرشو داخل اتاق کرد و گفت:

- چرا تو نمی خوابی ؟ عموت خوابه ولی صدای تو بهنام تا اون طری ساختمون می ره ، شهرام اینا رفتن الهام هم گفت که من ازت به جای اون خداحافظی کنم ، دخترک مهربون خیلی دو است داره - مامان جون حالا شما نمی ذاری بخوابما به اندازه کافی اعصابم بهم ریخته اس اگه میشه برید بیرون تا بخوابم

- خیلی خب من فردا صبح زود می رم توهم هر وقت بیدار شدی حتم الا برو خونه ، خیلی کار داری ، دو روز دیگه درس و مشقت شروع می شه ولی تو هنوز بی خیالی

-چشم شما بفرمایین

مامانم رفت و من روی تخت دراز کشیدم و هنوز چشمام نیمه باز و بسته بود خواب منو در برگرفت.

## فصل پنجم

ساعت هفت و نیم بود که از خواب بیدار شدم ، خوش بختانه بهنام هنوز بیدار نشده بود تا بخواد اتاق رو از چنگم بیرون بیاره یا پرتم کنه بیرون ، از اتاق بیرون رفتم و بعد از شستن دست و صورتم و عوض کردن لباسام به آشپزخونه رفتم که با گلی مواجه شدم ، سلام کردم که بعد از جوابم گفت :

-خانوم خیلی زود از خواب بیدار شدین راستش من اصلاً صبحونه حاضر نکردم آخه آقا همیشه ساعته نه بیدار می شن

- عیبی نداره گلی خانم ، یه لیوان آب میوه هم باشه کافیه صبحونه نمی خوام

-این حرفا چیه خانوم اگه آقا بفهمه سرموییخ تا بیخ می بره مگه میشه شما گرسنه برین خونه

گلی یه لیوان آب پرتقال داد دستم و خودش برام صبحانه آماده کرد . انتهای آب میوه رو می خورم که صدای بسته شدن در ورودی سالن رو شنیدم ، گلی با تعجب بیرون رفت و چند دقیقه ای گذشت هک صدای آشنایی شنیدم ، در حالی که می خواستم حدس بزنم صدا صدای چه کیه لیوان توی دستمو رو کابینت ها گذاشتم که صدای مردانه رو دوباره شنیدم :

- آهو خانم اینجاس ؟

قلبم ورزش می کرد همچین بوکس می زد قفسه سینم که نفسم بالانمی اومد ، فکر می کردم هر لحظه ممکنه از سینم بیرون بپره ، درست همزمان با سلام دکتر من با شنیدن صدای دکتر هول شدم . چون رو به کابینت ها و پشت به دکتر بودم در حال چرخش به سمت دکتر دستمو که رو کابینت ها بود رو با شدت چرخوندم چون واقعاً می لرزیدم دست خودم نبود و این بود که دستم با لیوان روی کابینت برخورد کرد و لیوان روی سرامیک ها افتاد و ترق ... تورق .... شکست . بدون سلام کردن به دکتر سریع تکه های شکسته لیوان رو جمع کردم که رنگ قرمز خون روی دستام ظاهر شد ، از دیدن خون جاری روی انگشتم جی ئ زدم گلی که صدای جی ئ مو شنیده بود دوید به طری من و با ناراحتی گفت :

-وای خانم جان ، چه بلایی سر خودتون آوردید ؟

من که حسابی ترسیده بوده و از هول شدن خودم در برابر دکتر عصبانی بودم فقط آرام و بی صدا اشک می ریختم ، دکتر که تا اون لحظه فقط ما رو نظاره می کرد ، جلو اومد و گفت:

- محکم دستتو روی زخم فشار بده تا خونش بند بیاد ، این جوری که تمام خونت میره ، محکم دستتو فشار بده

-به گلی گفتم : گلی خانم یه چسب زخم برام می یاری ؟

- گلی گفت : نه خانم جان این زخم دست شما کارش از چسب و دستمال گذشته ، من فکر می کنم باید بخیه کنید

- آخ آخ ... نه بابا شلوئش می کنی گلی جان...

دکتر نداشت حرفمو ادامه بدم و گفت :

-حق با گلیه اینجوری که این خون ریزی داره بعید می دونم بخیه لازم نداشته باشه ، من توی اتاقم هستم شما با کمک گلی آروم دستتو با آب شست و شو بده و بعد بیا توی اتاقم پانسمان دارم ببندمش

بعد هم بدون هیچ حرئ دیگه ای از آشپزخونه بیرون ئرت ، من که تا اون لحظه فقط دکتر و نگاه می کردم با صدای گلی به دنیای خودم برگشتم و رفتم تا لااقل به بهونه دستم پیش دکتر باشم شاید جبران نبودن شبش بشه !!! پشت در اتاق دکتر ایستادم و در زدم با گفتن ، بفرمایید ، دکتر به داخل اتاق رفتم ، اتاقی بزرگ که سرتاسر پارکت قهوه ای کئ اتاقو پوشیده بود و تختی یک نفره با تاجی بلند و سلطنتی که کنار اتاق بود . تمام اتاق و پرده ها و پارکت ها ، روی تختی و تاج تخت هم طلایی قهوه ای بود ، اتاق زیبا و هم چنین ست رنگی داشت که با وسایل شیک و زیبا تزئین شده بود از نظر من یک سوئیت کاملاً مستقلی برای دکتر داشت مخصوص الا که هم تراس داشت و هم حمام و دستشویی مستقل ، خلاصه بگم که با همه اتاقای خانه عمو فرق می کرد یعنی خیلی زیباتر بود . نگاهی به دکتر کردم که در حال باز کردن کی ئ سانسونتش بود و گفتم:

- ببخشید مزاحم شدم

- بشین

|| وا...چه بی ادب ...لااقل جواب حرفمویه لبخند می دادی می مردی؟؟؟

باخم گفتم : حالا مطمئنید بخیه می خواد ؟

-نمی دونم باید ببینم

وا!!!! این که دو دقیقه قبل صداشو کلفت کرده بودمی گفت :بعید می دونم بخیه نخواد!!!

رفتم نزدیکش لب تخت نشستم و دستمو جلو گرفتم ، دستمو آرام گرفت و شروع به دیدن و

بازرسی کرد ، از نظر خودم اصلاً لاً این زخم خیلی کوچیک بود . خنده دارد بود که بخوام برای

مداواش پیش دکتر برم اما خب قلب خودم که مداوا می خواست . نمیخواست ؟؟؟؟؟؟من

سرمو برخ ئلا دستم گرفته بودم تا خون رو نبینم اما یکدفعه با سوزشی که ک ئ دستم وارد

شد دردی به جونم انداخت که ناخودآگاه صدای جی ئم به هوا رفت ، برگشتم و دستمو نگاه

کردم دیدم بعله ...یه محلول معلوم نبود چی بود ریخته رو این زخم بدبخت ما!!!

دکتر خیلی جدی گفت:

-تحمل کن زخم شمسیر که نیس

با این حرفش دلم می سوخت دیگه سوزش دستم رو حس نمی کردم ، دلم می خواست

بدونم اگه جای من دریا هم بود همینو می گفت یا نازو عشوه هاشو می خریدوازسروکولش

بالا می رفت؟!!

چند دقیقه ای گذشت و بعد دستمو که باند پیچی شده بود رو ول کرد و گفت:

-زخمش خیلی عمیق نیس اما احتیاط هم لازمه ، ممکنه عفونت کنه و کار دستت بده ، من

واست تا اونجایی که وسایل داشتم بستمش ، فک کنم کافیه اما یادت باشه آب بهش نرسه .



خواستی می تونی بری بیمارستان بخیه کنی... برا احتیاط بد نیس... تا یکی دو هفته بزار باند  
روش باشه و گرنه روز از نو و روزی از نو ممکنه خون ریزی کنه  
ازش تشکر کردم . می خواستم از اتاق برم بیرون هک گفت:

-آهو خانم

- بله !؟

-یه لحظه صبر کنین

بلند شد رفت طرئ کمد دیواری و بسته ای مشکی رنگ که با روبانی صورتی و یه گل روش  
تزیین شده بود جلوی من گرفت:

-ببخشید اگه دیشب نتونستم پیام ، تولدتون مبارک ، راستش من هر کاری کردم نتونستم  
شیفتمو با کسی جابه جا کنم برا همین نتونستم پیام. دلم می خواست خودم هدیه تونو بدم به  
هر حال باید منو ببخشید

وایییییییی که اون لحظه نمی دونستم چی بگم از یه طرئ دلم می خواست لباشو ببوسم به  
خاطر این که هدیه بهم می داد از یه جا کینه وی رورم چراغ قرمز می زد گفتم :

-بله من در جریان بودم شما شیفت کاری داشتین من دیشب به عنوان پسرعمو فقط به شما  
نیاز داشتم چون دعوتتون کرده بودم ، شما خودتون بودید مایه خوشحالی ما بود که نشد از  
لطفتون ممنون -خواهش می کنم آهو خانم منو شرمنده نکنین شما این طور که با من  
حرئ می زنین و رفتار می کنین با برادرام رفتار نمی کنین نمی دونم برای چی اما خوب دوس  
ندارم بین ما تعارفی باشه..ازطرفی رد کردن هدیه کار خوبی نیس

توی دلم گفتم : تورو خدا؟؟؟؟ جدی جدی تودلت می خوامن با تو مٹ بهنام رفتار کنم ؟  
یعنی واقع الا می ذاری ؟

لبخند زدم و گفتم:

-چشم هدیتونو قبول می کنم برا این که بگم شما با اونای دیگه فرقی ندارین بازم ممنون با  
اجازه

از اتاق بیرون رفتم و یک راست به اتاق عمو رفتم تا ببینم خوابه یا بیدار؟! که بازم خواب بود ،  
براش نامه ای نوشتم و تاکید کردم وقتی من نیستم یادتون نره داروهاتون رو بخورید و  
خداحافظی کردم و از اتاق بیرون رفتم . توی باغ قدم می زدم و به طری در خروجی می رفتم  
که در باغ باز شد و بهنام وارد شد ، دویدم به طرفش و گفتم :

-تو که الان باید هفت پادشاه رو خواب ببینی ، چی شده خروس شدی ؟

- خروس تویی و...

- من سریع گفتم : چی ؟ چی ؟ حتم الا منم و مامانم و بابام و هفت جد و آبادم آره ؟

- یه هم چین چیزی

با مشت زدم روی بازوش که گفت:

-درد بگیری ایسالله بلد نیستی جواب بدی چرا حمله می کنی چنگیز خان

- می گی کجا بودی یا نه ؟

-عرض می کنم خدمتتون ، من رفته بودم پیش همون مجنون بدبخت

ئ-لط کردی دروغ می گی

-چوپان دروغ گو خودتی

- بهنام اون که فیلم رو بهت نداد ؟ داد؟

- اب اهع منو نشناختی دیگه ، اگه نداده بود خودم فیلمش می کردم

-مرسییییییی...آخیش دیگه راحت شدم همش می ترسیدم این پسره آخر برام دردسر درست کنه ، حالا چه جوری ازش گرفتی ؟

- هیچی از کله سحر رفتم دم خونشون بیچاره رو از هفت پادشاه کشیدم بیرون که چی ؟  
یا الله عکسا و فیلمای دیشبو بده ، اون بدبخت که تو خواب بودمیگفت: حالا؟ بذار ظاهرشون کنم ، فیلمو آماده کنم! منم گفتم : برو بابا من می خوام تو ظاهر و آمادشون نکنی ..بالاخره با اصرار هر چی سوراخ و سمبه تو خونش بودرو گشتم و فیلم و عکسا رو پیدا کردم ، اون که تا حالا دیوونه نشده باشه جای شکرش باقیه ، نبودی بینی داشت گریه می کرد که اینارو پس بگیرم ، منم آب پاکی رو ریختم رو دستش و برگشتم

- آخی گناه داشتا...دلم براش سوخت!

- جااااااان؟؟

- هیچی بابا...توهم برامن ئ یرتی شده ! بده من

- نچ

- می زنم تودهنتا

- شرط داره ؟

- بنال ؟

- اونو کی بهت داده ؟ اصلاً لاً چی هست ؟ جریانش چیه ؟

با چشمش به هدیه دکتر اشاره کرد که تو دست راستم قرار داشت گفتم:

- باز این حس فوضولیش قلمبه شد ، یه هدیه به خاطر تولدمه امروز گرفتم

بهنام بعد از سؤال پیچ کردن کامل از من به داخل ساختمان رفت و من رفتم خونه اما خوشبختانه عکسا و فیلما رو گرفتم و از هر چی دردرس بود راحت شدم . از در آپارتمان که وارد شدم سریع توی اتاقم رفتم و خودمو روی تخت ولو کردم و شروع کردم به باز کردن هدیه ی دکتر ، ربانو آروم و با حوصله باز می کردم و سعی می کردم خراب نشه . آخرم از توی جعبه ی بزرگ مشکی ، از بین ربانای رنگی و بلند و باریک زیاد گیتاری به رنگ مشکی زاغ که نواری سفید دورشو پوشانده بود روییرون آوردم ...

در حیرت بودم ، یعنی اصلاً لاً فکر هم چنین هدیه ای رونمی کردم ، اصلاً لاً به عقلم نمی رسید که دکتر با اون اخلاق جدی و بی احساس اهل شعر و موسیقی و این چیزا باشه که بخواد برای من گیتار هدیه بده ، از زیبایی گیتار و احسن انتخاب دکتر به وجد اومده بودم ناخودآگاه دستی بر روی تارهای گیتار کشیدم که صدای نا به هنجاری بلند شد ، نمی دونستم چه احساسی دارم اما اینو مطمئن بودم که دکتر با این هدیه عشق خودش رو تو قلبم من ثبت می کنه ، با خودم گفتم : آخه دکی جون چرا این کارو کردی ؟ توکه از ته دل من خبر نداری ، چرا ندونسته خودتو برای من عزیزتر می کنی ؟ کاش می شد خوردش کنم یا به کسی هدیه کنم ؟ نخیرم این تنها نشونی از اونه فقط باید بسوزم و بسازم با یاد او ، و.... هدیه ی او... آره حتی اگه

از عشقش دیوونه شم باید یادگاری اونو تا عمر دارم داشته باشم ، هوووووییییی چت شده آهو ؟ خودتو باختیا نوجه کردی ؟ ، تو همون آهوویی ، واقعا لاا مثل آهو بودی سرشار از انرژی و تحول ، دختری باشور و نشاط ، چی شدی آهو ، به خاطر یه پسر اونم پسری که هنوز یه ماه ، دوماه نیست اومده ایران داری خودتو می کشی؟! تو که می دونی اون مال تو نیست ، تو که می دونی اون ئمرور و بداخلاقه تو که می دونی اون فقط یه سوگلی و یه دریا داره، تو که باید بدونی بایه هدیه کوچیک انقدر احساساتی نمی شن آخه چرا؟ خنگه نمی شن ...به خدا نمی شن ...

تو این دنیا تو این عالم

میون این همه آدم

بین من دل به کی دادم

به کسی که نمی خوام

قطره ی اشک رو از چشمم پاک کردم و مشت زدم به ربانهای رنگی توی جعبه ، از عصبانیت چنگ زدم و پاره پاره شون کردم که یکدفعه ئکاذی سفید بین دستام مچاله و بعدم ریزه ریزه شد ، با تعجب ، خرده پاره های ئکاذ رو تند تند جمع کردم و رو تخت ریختم اما انقدر ریز بود که جز حرئ نوشته ها چیزی خونده نمی شد ، عصبانی داد زدم :

- خاک برسرت آهو...

بلند شدم و برای پیدا کردن چسب از اتاق بیرون رفتم که مامان وارد خونه شد ، نگاهی به

ساعت کردم

، نه صبح بود با تعجب گفتم :

- مامان تو مگه نباید الان شرکت باشی ؟
- علیک سلام ، چرا دیشب به من نگفتی ؟
- چی رو نگفتم ؟
- خواستگاری مهندس از تو ؟ یعنی انقدر باهات ی ربه ام
- یه هو دلم فرو ریخت نمی دونم چرا اما می دونستم به دلیل مهندس نیست ، گفتم :
- آخه .... مامان ... چه جوری بگم من دیشب خیلی خسته بودم ، اصلا انقد این بهنام گیر داد که همه چیزو یادم رفت ، خب مگه حالا چی شده ؟
- بگو چی نشده ، من باید از زبون مهندس بفهمم ؟ اونم دخترم در جریان بوده و به من کلامی نگفته ؟!
- مامان تو بگو از دیشب تا حالا من چقد چند دقه با تو تنها شدم که این جریانو برات تعری ئ کنم ؟ آخه عزیز من درست فک کن
- خیلی خب بسه ، بینم دوشش داری ؟
- سریع گفتم : نه
- مامانم با تعجب و بهت منو نگاه کرد . پیش خودم گفتم : آهو دستتو نخونده باشه خوبه ، آخه کی به همچنین خواستگار توپی جوابه رد می ده که تو حالا انقدر سریع دادی!
- مامانم گفت : چیه تو فکر کدومشونی ؟
- (جا!!!!!!انم؟؟؟والله ما عاشق یه نفر آدم بیشتر نشدیمما)!!!

- یعنی چی تو فکر کدومشونم ؟

- بذار اول لباسمو عوض کنم بعد میام همه چیزو برات توضیح می دم

من که از خدام بود با تعجب رفتم تو اتاقم و مش ئول چسبوندن تکه پاره های ورقه شدم ، خیلی دقیق و حساس ورقه ها رو کنار هم جفت می کردم ، مثل این بود که داشتم پیوند خون و کلیه و جون می زدم انقده با دقت کار می کردم ...بالاخره با هزار بدبختی و ذوق نگاش کردم خواستم کلماتشو ، دقیق ، حرئ به حرئ بخونم و بفهمم شاید از دکی جون مهربونی لطفی عطفی چیزی پیدا کنم ، با خوشحالی شروع کردم:

-(...)

حرئ اول رو درست نخونده بودم که مامانم صدام زد:

- آهو بیا اینجا کارت دارم کجایی؟

با حرص و عصبانیت گفتم :

- مگه شانس دارم اگه گذاشت عقده دلم باز شه!

برگه رو توی کشوی میزم گذاشتم و گیتار رو بیرون بردم تا به ماما نم نشون بدم ، تا از در آشپزخونه داخل رفتم چشمای مادرم روی گیتار مشکی براق خیره موند ، گفت :

- این چیه ؟

- خب معلومه گیتاره

- با مزه اینو خودمم که چشم دارم می بینم منظورم اینکه که از کجا آوردیش ؟

خندیدم:

- راستش خریدمش اشکالی داره؟

می خواستم شیطنت کنم اما عاقبت این شیطنتو نخونده بودم چون مامانم همون جا با همون  
ملائه توی آشپزخونه به من حمله کرد

- با ترس گفتم : اااانزنی ها ، عجب ئ لپی کردم مامان جون یه شوخی کردم ، شما چرا عصبانی  
می شی  
؟

- دختر مگه زده به کلت خب من اگه پول هم چنین چیزایی رو داشتم که حالا وضعیتم  
این نبود ، اینم هر چه دارم از صدقه سره شرکته

- خیلی خب چرا جوش میاری، من که پول ندادم... این ، این گیتار و هدیه گرفتم ، نمی  
خواد نگران باشی هدیه تولدمه

- مامانم با تعجب پرسید : هدیه کی ؟ کی بوده که حالا یادش اومده باید برات هدیه بده ؟

- خب همون کسی که دیشب نیومده بود دیگه

- تو هم حالت خوش نیسا درست بگو کی اینو بهت داده دیگه ..

-بابا دکتر اینو هدیه داد

مامانم یه ابرو بالا انداخت و با لبخندی نمکین گفت:



- به به آقا دکترم با اون همه کارو شلوئی وقت ، یاد دختر عموش بوده خوبه خیلی ازش خوشم می یاد نه به خاطر این که هدیه داده نه اص لالا این پسر اهل اُپز و افاده نیست خیلی آقائه

زیرلب گفتم : این تازه جزئی از اونه اون ماه تر از اینه

- چی گفتی ؟ نفهمیدم

- تند گفتم : هی.. هیچی داشتم می گفتم منظورت از این که گفتی تو فکر کدومشونی چی بود ؟

- آها خوبه یادم آوردی بهت بگم ، باید تلافی می کردم و مٹ دیشب تو بهت نمی گفتم اما خب چون ضروریه می گم : دیشب ژیلای قربون صدقه ت می رفت هی چپ می رفت راست می رفت از داداشش تعری ئ می کرد تند تند هزار ماشالله به تو می گفت چه می دونم الکی تو و کیان روبه هم ربط می داد حالا بگو منظورش چی بود از این همه نقش بازی کردن... می خواست توروبرا کیان خواستگاری کنه که کرد دیدی که کیان هم دست از سرت بر نمی داشت یه سره دنبالت راه می رفت

با دهن باز گوش می کردم که مامانم گفت :

- اینو به خدا شکه شده ، آخه چقد تو بی جنبه ای دختر مگه خواستگار چیه که برق زده شدی ؟

- مامان جدی من دیشب سه تا خواستگار پیدا کردم ؟
- سه تا یعنی چی ؟ اون یکی دیگه کیه ؟
- فرزاد ، دوست بهنام همون عکاسه
- ااا اونم که بد نیس پسر بدقیافه ای نبود بهش می یومد زبرو  
زرنگ باشه
- مامان اگه دست تو باشه منو به هر چی خواستگاره دو دستی حواله می کنی
- خیلی خب اصلاً لاّ جریانش چیه ؟
- تمام جریان بهنام و فرزاد و تعری ئی کردم آخرم گفتم:
- من فعلاً لاّ ازدواج نمی کنم نه با مهندس نه با هیچ کس دیگه
- به اتاقم رفتم و درو بستم ...نگاهم افتاد به گیتار...ذوق کردم چه خوب که همچین هدیه ای بهم داده بود
- ...قبلاً کلاسشو رفتم ولی باگیتار دوستم ! حالا خودم بلدم ولی با گیتارخودم ! سریع برگه رو با هزاربدبختی ودقت بهم چسبوندم ودرستش کردم .شروع به خوندن کردم ، چی نوشته بود که باید بگم قابل ئوص نبود یعنی برای من... چون اولاً لاّ دست خطش که از خوشکلی شبیه نستعلیق بود با خودنویس نوشته بود اما خیلی زیبا بود ، جوهرش بو عطر می داد حالا انگار بوی خودش بود ، کلماتش با این که نه عاشقانه بود نه عاطفی اما برا من با ارزشترین چیز بود .
- حالا چی نوشته بود ؟ از اول ورقه ئی کاذ این طوری شروع کرده بود:

گاه گاهی...

زیر سقئ اسفالین بامهای مه گرفته

قصه های درهم ئ م را از نم نم باران ها شنیدن

بی تکان گهواره ای رنگین کمان را

در کنار بام دیدن...

یا شب برفی پیش آتش ها نشستن

دل به رویاهای دامنگیر و گرم شعله بستن

آری آری زندگی زیباست

زندگی آتش گهی دیرینه پابرجاست

گریفروزیش رقص شعله اش درهرکران پیداست

ور نه خاموش است و خاموشی گناه ماست )

دوباره شکفتنت را درسالهای دیگر آرزو دارم)

همین .....؟؟؟توسرت بخوره !!!، یه شعر با معنی اما بدون هیچ احساسی هیچ محبتی یا حتی

تنفری برام نوشته بود.به زندگی امیدوارم می کرد.حالا وقتی فکر می کنم میفهمم اون موقع

فقط پدرام بوده از زندگی من ازدل من خبر داشته ومنو درک میکرد.برگه رو بین دفتر

خاطراتم گذاشتم وگیتاررو برداشتم ودرحالی که نگاهش میکردم گفتم:

دیدنت آرامش قبل از طوفان است و ندیدنتی روب آرزوهایم  
باران معصومانه ترا همیشه می بارد و توستبتر از باران می آی

بیتفاوت از پاییز میگذری و من هنوز از تو مینویسم

از عشق تو بال و پریم آتش گرفته

حتی دوچشمان ترم آتش گرفته

از سینه میرانم تمام دردهارا

باید تو امشب سرم آتش گرفته نام تو را در دفترم جای دادم

دیدم تمام دفترم آتش گرفته

اشکامو پاک کردم و گیتار و توی جعبه گذاشتم هوب دستشوی رفتم . صورتموشستم وبه اتاق  
مامان رفتم . مامانم لباس پوشیده و آماده دیدم، گفتم:

- مامان کجا شال و کلاه کردی، مگه الان نیومدی خونه؟

- خب به خاطر تو که نیومدم اوادم خونه که یی ذا درست کنم و برم خونه عموت مگه نمی  
دونی می خواد بره اصفهان؟

- چرا می دونستم ولی فک نمی کردم به این زودی قصد سفر کنه

مامانم در حالی که کیفشو روی دستش می انداخت گفت:

- خیلی خب من رفتم تا بعد از ظهر بر نمی گردم باید جای این دو سه ساعت مرخصی  
برم شرکت تو بمون خونه وسایلتو جمع و جور کن

خداحافظی کرد و رفت.

دوباره تنها شدم دوباره تو خونه زندانی شدم ، آخه خداجون چرا یه خواهر و برادر دیگه ندادی تا اینقدر تنها وئ ریب نباشم، دیگه دارم دق می کنم» این جمله هایی بود که با خودم می گفتم، یک ساعت بعد رفتم طری تلفن و گوشی رو برداشتم و شماره ی خونه عمو رو گرفتم که بعد از چند بوق پیاپی صدایی بم و مردونه ای تو گوشی پیچید، وووووی... دلم ضعئ رفت، چقدر صداش قشنگه وقتی با حالت جدی میگه:

بله؟

دستپاچه شدم و سریع گفتم: آا...الو... سلام

- سلام بفرمائین؟

- ببخشید دکتر آهو هستم شناختین؟

- آ.. بله بله شرمنده به جا نیاوردم خویین شما؟

- ممنون ببخشید می شه بگین مامانم یا عمو بیان پشت خط؟

- بله حتم الا اما مادرتون طبقه ی بالا هستن گوشی رو به پدرم می دم خدانگهدار

- بله ممنونم خدانگهدار

بعدهم صدای عمو توی گوشی پیچید .مدتی با عمو حرئ زدم و تلفن رو قطع کردم و نشستم به فکر کردن ... چرا دکتر یک دفعه ای تو این موقع درسای مهم پیدایش شد؟ چرا یک سال بعد نیومد تا من از هر چی درس بود خلاص شده باشم چرا دریا مال دکتر باشه، چرا من عاشق

دکتر شدم، خداجونم من دیوونه دست توامان... کمک کن! خدایا هر اتفاقی حکمتیه میدونم خداجون فقط به تو توکل می کنم که فراموش نکنم اما باهاش بسوزم و بسازم شاید واقعاً قسمته منم اینه، خدایا فقط کمک کن کنکور پزشکی قبول بشم خدایا... خداجون کمکم کن خیلی تنها شدم...

به طرلان زنگ زدم و اونو دعوت کردم و به خونمون اومد، اما قبلش فکر کردم به بهنام زنگ بزنم تا دوتاشون با هم رودرروشن و بهنام کمی نرم بشه اما از شانس من یا طرلان، بهنام با عمو رفته بود فرودگاه و طرلان تا بعد از ظهر پیش من بود و با هم درد دل کردیم. وقتی طرلان از در خونمون اومد داخل همدیگرو محکم تو ئبل گرفتیم و من گفتم:

- بی معرفت چرا دیشب انقد بد اخلاق شده بودی زدی جشن منوهم خراب کردی

- دروغ نگو جشن تو که خراب نشد اما حال من چرا

- خب چرا؟

- می ذاری پیام بشینم یا نه؟

- بعله ببخشین بفرمایین سرکار علیه

طرلان نشست روی یه مبل و گفت:

- خب بیا بشین تا بگم چی شده، آقا بهنام چی کار کرد

- از دست این بهنام آخه مگه آدم قحطه عاشق این عجوزه شدی تو؟

طرلان نیشگونی از دستم گرفت و گئی:

- هوووووییییی مواظب حرئ زدن باشا هر چی هستم دوش دارم اونم عشقمه بالاخره از توهین به اون بدم می اد

- اییییی...اوق...حالم بد شد به جون تو...بیینم فیلم هندی زیاد می بینی ???

کوفت

- حالا می خوایی چکار کنی؟ جریان دیشبو از الهام فهمیدم فقط بگو با این سنگ آذرین چیکار می کنی؟

- نمی دونم به خدا نمی دونم آخه از چی من متنفره ، مگه من چی هیزم تری به بهنام فروختم که یه نیم نگاهی ام بهم نمی کنه؟

- بی خیال عزیزم انقدئ صه نخور درست می شه من اون العجوبه رو می شناسم با هم بزرگ شدیم اگه به دستش نیاوردی اسممو عوض کن بذار بزا!!!

- چقدم بهت می ادا! راستی الهام چی رو به تو تعری ئ کرد؟ نکنه الهام اَهَم ... نذاشتم ادامه بده و گفتم:

- نه بابا اگه الهام خبر داشت به کسی نمی گفت گاهی وقتا بچه ها بهتر از بزرگتران: فقط الهام به من گفت که تو و بهنام چی به همدیگه گفتین همین

- آهو به بهنام چیزی از من نگفتی نه؟

نمی دونستم حالا چی بگم، دروغ بگم یا راستشو بگم تا کله مو ابکانه ، ولی می دونستم دارم برای مصلحت و خوبی دروغ می گم.

پس گفتم: بین طرلان جون چیزی از من نپرس فقط تو رو من حساب کن که تو رو به  
بہنام برسونم البتہ اگہ تونستم، انقدم مٹ شکست خوردہ ہا نشین اینجا منو نگاہ کن پا شو  
بریم یہ ناہار بخوریم تا نیافتادیم بمیریم

اون روز تا بعد از ظہر با طرلان بودم و شب اہم از خستگی بود یا عاشقی!!! خیلی زود  
خوایدم و روز جدیدم رو با شادی ئآاز کردم .

چون فقط یک روز موندہ بود کہ بہ مدرسہ برم، اون روز با مامانم ہمہ وسایل و لباس و چیزای  
مربوط بہ مدرسہ رو جمع کردم و خوشحال از این کہ با طرلان بودم بہش تلفن زد و قرار  
شد کہ صبح با ہم بریم. روز اول مدرسہ ہا رسید و من با طرلان رفتم، روز خوبی بود با ہم  
خوب بودیم و لحظات خوبی رو گذروندیم اما آخر وقت بعد از تعطیلی کلاسای وقتی بیرون از  
ساختمان ایستادم بہنامو دیدم کہ اون طرئ خیابون تکیہ زدہ بہ در ماشین و ایستادہ ... تا منو  
دید با سر بہم فہموند کہ برم سوار بشم منم از فرصت استفادہ کردم و طرلانو صدا کردم و  
موضوع رو بہش گفتم، طرلان کہ خیلی خوشحال شدہ بود ، گفت:

- ہمین یہ روز دوری کلی دلم برات تنگ شدہ اما فقط خدا کنہ تو ذوقم نزنہ، آہو اصلا  
لا نیام بہترہ...ہووم؟

- دستشو کشیدم و گفتم : بیا بینم مگہ نمی خوایی بہ دستش بیاری چرا ہمین اول  
جازدی

از خیابون کہ ارد می شدیم طرلان آہستہ تو گوشم گفت:

- الھیییییییییییییییییی...طرلان فدات ہش.. قدوبالاشوبیین، بین چقد خوش قیافہ و خوش  
تیپہ ہمہ دخترارو جذب خودش کردہ



باشه توهم نکش خودتو بیا بریم

به بهنام که رسیدیم هر دو سلام دادیم بهنام به هر دومون با سردی جواب داد و سوار شد، ما هم بعد از اون سوار شدیم، وقتی سوار شدیم صدای تلو توی ماشین بلند بود، بهنام خاموشش کرد، با اخم گفتم:

- اا دیوونه چرا خاموشش کردی؟

- حوصله شو ندارم حرفیه؟

- آره ما می خوایم گوش بدیم روشنش کن

- خیلی خب پاشو بیا جلو بشین تا روشنش کنم

از این حرئ بهنام حرصم گرفته بود دستامو محکم مشت کرده بودم تا بزnm توی سرش، نگاهی به طرلان کردم بیچاره داشت دق می کرد فوری سرشو انداخت پایین، منم گفتم:

- اا طرلان جون می خوایی تو برو جلو، هم منو نجات بده اهم ضبط رو روشن کن اهم

اینکه من حالم بد نمی شه، می دونی که جلوماشین با رانندگی بهنام حالت تهوع می گیرم

بهنام ماشینو روشن کرد و نداشت طرلان جواب بده و گفت:

- نمی خواد بابا کشتین خودتونو اصلاً لا شما جنبه ندارین اگه بیاین جلو بشینین هیچی

نشده می زنین زیر گریه

این بهنام بازم به طرلان کنایه زد بازم مسخرش کرد و ترلان لام تا کام حرئ نزد، رسیدیم جلوی منزل خاله شمسی و طرلان پیاده شد شاید فقط من بود که واضح ئبض توی صداشو حس کردم فقط کافی بود با یک تلنگربزنه زیر گریه، طرلان از بهنام تشکر کرد و خداحافظی کرد اما بهنام با سر تکون دادن جوابشو داد حتی یک کمی به زبونش زحمت نداد که حرئ بزنه، بعد از این که طرلان رفت رفتم جلو ماشین نشستم و با آرنج دستم محکم زدم روی بازوی بهنام گفتم:

- ای درد و بلا بگیری دختر آخه مگه تو عقده جنگ داری همش حمله می کنی

- بهنام چرا باهات این جور رفتار می کنی؟ تو رو خدا بگو چی طرلان عیب داره؟ بگو برا چی ازش بدت می یاد؟

- بسه دیگه .. اصلاً من زن نخواستم که تو داری برام می بری و می دوزی

- بهنام باور کن اگه دلشو بشکنی باور کن فقط کافیه دل شکسته باشه اون وقت فاتحه ی خودتو بخون

- ااییییییی بدم میاد از این عشق و عاشقی... چقد شما دخترا لوس تشرئی دارین ، همش

انتظار دارین پسری رو که دوس دارین بدست بیارین

من تا خونه با بهنام دعوا کردم اما قبلاً لا گفته بودم که بهنام مئرش یه پا داشت و راضی نمی شد.

تصمیم گرفتم اینو به گذر زمان بسپارم تا بهنام به طرلان علاقه مند بشه ، یعنی باید هر روز بهنام

وادار می شد دنبال ما بیاد و همدیگه رو ببینن تا بالاخره بهنام از خر شیطون پایین بیاد و همین طورم شد و با تلاش و هزار تلاش می تونستم بهنامو روانه مدرسه کنم اما به زور ولی امید داشتم....

دیگه انقدر مش‌ئول درس ها بودیم که به جز کنکور چیزی فکرمو مش‌ئول نمی کرد حتی پدرام، مدتی بود ازش خبر نداشتم، ندیده بودمش دلم خودشومی کشت واسه دیدنش اما حتی وقت سر خاروندن هم نداشتم، از بهنام شنیده بودم که قراره دکتر توی اصفهان با دوستاش مطبی چند طبقه بززن و اونجا کار کنن، اول باورم نمی شد خندیدم و گفتم:

- بهنام زده به سرت خوب تهران که بهتره چرا اصفهان؟

- نخیر زده به سرم جدی می گم اونام تا یه مدت دیگه می رن

اون لحظه واقعا لاً بدون خجالت جلوی بهنام زدم زیر گریه ، بهنام که رانندگی می کرد یهوزد رو ترمز:

- چته؟ چی شد یه دفعه دیووونه ؟

خوب یادمه خودمو باخته بودم واقع الاً چی باید می گفتم ، چه دوی‌ری سر هم می کردم؟!!!!!!!!!!!!

- منو برسون خونه حوصله ندارم زود باش

- باشه می برمت اما دست از سرتم بر نمی دارم دارم کم کم شک می کنما چی شده ؟  
خبرائیه؟

چیزی نگفتم اما درونم ئی ئوایی به پا بود ، با خودم جنگ داشتم، آخه چه جوری تحمل می کردم؟ با این اوضاع درسام چه جوری دوریشو تحمل کنم؟ چه طوری درس بخونم؟  
 خدایا من چه گناهی کردم که عاشق این پسر بی همه چیزشدم این همه پسر تو دنیا، چرا این، این که منو نمی بینه، این که دریا رو داره، این که جزئورور چیزی رو نمی دونه، خدایا تو بگو عاشق چی این پسر شدم؟ از ماشین پیاده شدم .داشتم از در خونه داخل می رفتم که بهنام داد زد:

- مطمئن باش اون بدبخت هر کی هست نه نامه می ده نه خودش می یاد همگ آدم قحطه!

از عصبانیت محکم درو زدم بهم بعدم صدای حرکت چرخای ماشینه بهنامو شنیدم . نباید می داشتم بهنام می فهمید اما اون زیرکی بود که لنگه نداشت نمی تونستم ازش چیزی رو پنهان کنم، مسلم الا می فهمید، فقط نباید دکتر می فهمید همین، باید از بهنام قول می گرفتم، آره زبونشو قفل می زنم! اون روزها مامانم همش می گفت :

- آهو جواب خواستگارا تو چی بدم؟ درست فک کن همشون خوبن، از دستت نره

- من فقط داد می زدم : اصلاً لااگه نخوام ازدواج کنم کیو باید بینم ؟چرا جوابشونو نمی دی برن پی کارشون ، من از همشون بدم می آد

همشون دست از سرم برداشتن جز اون کیان، خیلی جدی گرفته بود هر چی بهونه می آوردم بدتر پافشاری می کرد، همش بعد از تعطیلی کلاسام می اومد دنبالم و منو می برد و نهارو مهمونم می کرد تا بله رو بگیره اما من واقع الا نمی خواستم باهاش ازدواج کنم، من در صورتی

ازدواج می کردم که فقط و فقط پدرام ازم خواستگاری می کرد که اونم در محالات بود!!! دو سه روزی بود که همش کیان منو یک ساعت بعد از تعطیلی کلاسام به خونه می رسوند و بهنام بیچاره که به بهونه ی من دنبالمون می یومد مجبور می شد به اصرار من طرلانو ببره حالا در مسیر راه چی بین این دو تا می ئاتاد خدا می دونه؟!!!

توی مسیر کیان یک سره باهام حرئ می زد .

- آهو خانوم شما خودتون قول دادین؟

- با تعجب گفتم: من؟! من چی قول دادم که خودم خبر ندارم

یه لبخند زد و گفت:

- مگه یادتون نیست اونشب تولدتون گفتین که هر چی قسمته و هر جور شرایطی پیش

بیاد حاضرین تقدیر و قبول کنین، اینم تقدیر

منم زدم زیر خنده:

- چه از خود راضی!

کیان که اول یه کم ناراحت شده بود لبخند کم رنگی زد و گفت:

- دروغ می گم؟

می خواستم بگم: آره دروغ می گی توی این دنیا از تو بهتری هم وجود داره

- اما گفتم: نمی دونم چی بگم

- ندونستن نداره خانوم شما اکی روبدین بقیش با من

(والله می خوام همینو ندَم... شما مردا بند همین یه اکی هستین دیگه)

- گفتم: خواهش می کنم آقا کیان ، منو برسونین خونه که امروز اگه دیر برسم حتم الاً مادرم روانه شهر می شه

- ولی جوابمو نگرفتم ناهار هم نخوردیم

- از لطفتون ممنون همون چند بار کافی بود تا جواب منو بدونین که دونستین اما انکار می کنین

با پافشاری گفت: می تونم سوالی کنم؟

- تا چی باشه؟

- یه کم خصوصیه

- حالا شما بگین

- می خواستم ببینم... شما ... آهو خانم توی زندگیتون

کسی رو... کسی رودوس دارین؟ پای کسی در میونه انقد

سخت گیر هستین؟

سرمو انداختم پایین و چیزی نگفتم، دلم می خواست راستشو بگم تا دست از سرم برداره اما

از یه طریی می دونستم به دکتر نمی رسم و این بود که بعد از سکوتی طولانی گفتم:

- اقا کیان من واقعاً دارم می گم سخت گیر نیستم  
شما اهم هیچ عیبی ندارین از نظر من از سر منم زیادین اما  
مشکل منم که نمی خوام ازدواج کنم حالا به هر دلیلی  
کیان که به سر خیابون ما رسیده بود آهسته پیچید و ایستاد و گفت:
- ممنون ولی من جواب سوال خودمو نگرفتم می دونم  
طفره رفتین تا نگین عیبی نداره فقط میخواستم این جوری  
راحت پامو از زندگیتون بیرون بکشم - شما با همین  
دلایل منم مطمئنم کنار می یابین
- بله اگه کنار نیام شما به زور منو وادار می کنین چه می شه کرد؟ امید وارم خوشبخت  
شین ،خیلی دوس دارم بدونم اون مرد خوشبخت کیه که دل شما رو می دزده، بی  
صبرانه منتظرم تا ایشون رو ملاقات کنم
- با تعجب گفتم:
- چی می گین شما ؟ انقدممئن حرئ زدین که من یا هر کس دیگه ای که بود شک می  
کرد
- از ماشین پیاده شدم و گفتم: ازتون ممنونم به ژیلای خانوم سلام برسونین اون حرفها روهم  
از سرتون بیرون کنین

کیان فقط لبخندی همراه با حالت سوال زد و رفت. وقتی کاملاً دور شد به داخل خانه رفتم و موضوع رو به مادرم گزارش کردم، مامانم فقط می زد که چرا دیر می یام ، منم اطمینان دادم که دیگه روزای بعد دور نمی یام و حتم الاً سروقت خونه ام. رفتم دستشویی و در حال شستن صورتم بودم که صدای مادر مو شنیدم که داشت با یکی حرف می زد، اعتنا نکردم و به حال خودم فرو رفتم ، توی آینه رو نگاه کردم و چهرمو دیدم، موهای بلند و مشکی ، چشمهایی درشت و خاکستری با مژه هایی فر و بلند ، صورتی به رنگ مهتابی و لبهایی کوچک ، با خودم گفتم: چی تو این صورته که دکتر نمی پسندده؟

از عصبانیت مشتکی آب گرفتم و پاشیدم به آینه ، تصویرم شطرنجی و محو شد، مامانم منو چند باری صدا زد مجبور شدم بیرون برم، به مامانم گفتم:

- چی شده ؟

- برو طرلان پشت تلفن منتظرته

- پس شما داشتین با طرلان حرف می زدین؟

- نه بابا خاله شمسی بود

در حالی که تلفن رو بر می داشتم گفتم: الو سلام خوبی؟

طرلان : سلام آهو جون نه خوب نیستم - ای وای باز که کشتیای رق شده

- آره بهنام کشتیا موی رق کرده

- تو جلوی مامانم داری این حرفا رو می زنی؟



- مامانم تو سالنه من اومدم تو اتاقم

- آها خیالم راحت شد حالا بگو چی شد؟

طرلان با گریه می گفت:

- آهو به خدا این دفعه هر چی تونست ئحر بارم کرد ، می گفت اگه بخوایی لوس بازی در

بیاری آبروتو پیش خانواده و بابام می برم، به خدامن چیزی نگفتم اون خودش شروع کرد

منم اصلا لآح ئر نمی زدم

-عجب کله پوکیه این بهنام! ببینم تو هم که گریه کردی؟

من سرمو که پایین بود بالا آوردم دیدم مادرم ایستاده و داره کنجکاو گوش می ده، بهش

اخم کردم و اصلا لآ جواب طرلانو نشنیدم، مامانم اصلا لآ توجه نداشت و ایستاده بود، منم

مجبور شدم برم توی اتاقم و با طرلان حرئ بزمن، طرلان گفت:

-حالا چیکار کنم آهو؟

- گفتم: هان؟ چی گفتی؟

- ای بابا من دارم دو ساعته براکی قصه می گم؟

- ببخشید یه دفعه حواسم رفت به مامانم گفتی چی شد؟؟

- گفت: خب ... بازم تعادلمو از دست دادم و نتونستم حرفاشو تحمل کنم زدم زیر گریه،

اونم فقط پوزخند زد ، آهو خیلی دهن لقی، مگه نگفته بودم چیزی بهش نگو؟

با خودم فکر کردم: حالا بیا اینو درست کن خواستم صواب کنم کباب کردم!

- باور کن... طرلان... من من... یعنی می دونی چیه؟

طرلان دیگه حرئ نزد فهمیدم فقط گریه می کرد بعدهم گوشی رو قطع کرد. بلند شدم و گوشی رو بردم گذاشتم سر جاش که صدای مامانمو از آشپزخونه شنیدم:

- حالا دیگه از منم پنهان می کنی؟

- مامان جون این مسئله به من مربوط نیس نمی تونم بگم تو منو ببخش باور کن قول دادم

مامانم فقط به گفتن جمله ی : ازدست شما جوونا... اکتفا کرد. بعد از ظهر از مامانم خواستم تا بذاره با ماشین برم خونه ی طرلان اما مامانم خودش منو رسوند و رفت.

من که دفعه اولم بود می رفتم خونه طرلان اینا نمی دونستم چطور با چه برخوردی به چه بهونه ای برم اونجا، مخصوصاً لاً که حالا طرلان ازم ناراحت بود، بالاخره دلو زدم به دریا و زنگ رو فشردم ،چند لحظه ی بعد صدای طرلان توی ئا ئا پیچید : بله!؟

- طرلان... باز کن منم آهو

طرلان فقط سکوت کرده بود و باز نمی کرد ، دوباره گفتم:

- دستت درد نکنه دیگه دفعه اولمه اومدم خونتون منو پشت در منتظر گذاشتی؟

- برا چی اومدی؟

- برا عذر خواهی و توضیح

— لازم نیس همه چیز رو از حرفای اون فهمیدم برگرد برو، خیلی ام دو است داره

من که دهان باز کردم حرئ بزمن فهمیدم طرلان ای افو گذاشته و رفته به معنی این که دیگه رابطه ای باطرلان نداشته باشم. نا امید برگشتم که برم خونه... ماشینی جلوی پام ترمز زد سرمو بلند کردم و

ماشین مدل بالای دکترو دیدم جلوم ایستاده، دکتر پیاده شد و من با تپش قلب زیاد سلام کردم، جوابمو داد و گفت:

- چرا اینجا وایسادی مگه نیومدین خونه خاله شمسى ؟

- چرا اما داشتم دیگه رفع زحمت می کردم شما بفرمایین

از دکتر خداحافظی کردم. تو پیاده رو به راه افتادم که برگردم، همین طور می رفتم و توی فکر بودم، توی فکر دکتر، من، طرلان، دریا...،

صدای کسی رو شنیدم:

- آهو... آهو...

صبر کردم برگشتم و طرلانو دیدم سرشو انداخت پایین و گفت:

- ببخشید ... من خیلی عصبانی بودم نفهمیدم چی گفتم بیا برگردیم خونه

- چی شد؟ بهنام جونت زنگ زد حرفشو پس گرفت ؟

با اخم گفت:

- پدرام او مد گفت تو دم در ایستادی پیام ببرمت داخل
- باتعجب بهش نگاه کردم... پدرام؟؟؟ چقدر راحت اسمشو صدامی زدن کاش منم...
- ممنون که گذشت کردی خانم فداکار
- گفت: آهو چقد یه دنده ای من که عذر خواهی کردم جونه... جونه... ای بابا جونه هر کی که دوس داری می پرستی عاشقشی بیا بریم
- اون لحظه ی تو دلم به طرلان گفتم: جون خودتو جون بهنامتو قسم بخور برا چی پای پدرامو وسط میکشی!!!
- طرلان که سکوت منو دید گفت:
- چی شد خانوم و کیلم؟
- با لبخند گفتم: با اجازه ی بزرگترها نه... خیییییییییییر...
- طرلان دستمو کشید و به داخل خونشون برد، از راه پله ها که بالا می رفتم به طرلان گفتم:
- یه کم آروم برو دختر از نفس افتادم ، ببین قیافم چه ریختی شده؟
- طرلان خندید:
- بیا بالا ننه جون ، پیرزن که ئی ر نمی زنه
- بقیه ی راه رواز حرص دنبال طرلان دویدم، حدود الاّ سی، چهل پله بالا رفتیم و من سرم زیر بود و تند تند بالا می رفتم تا زمین نخورم، همین طور پله به پله تند تند می رفتم که یه

دفعه... گرومپ... خوردم به چیزی، از بس که محکم خوردم به اون کیفم افتاد توی راه پله تمام عضلات صورتم می لرزید فکر می کنم اون لحظه رنگم مثل لبو شده بود، باز همون اتفاق قبلی افتاد و من به دکتر برخورده بودم. سرمو بالا گرفتم که دیدم پدرام با خشم آشکاری منو نگاه می کنه، اون موقع دلم می خواست از نگاهش، از جذبه اش از خشمش گریه کنم، طرلان که چند پله ای بالاتر ایستاده بود اومد و کنار من ایستاد و گفت: چیزیت نشد؟

- نه ...

- پدرام باحرص گفت: مَث این که آهو خانم عادتشونه با سر برن تو سینه یکی، معمولاً لاً سر به زیر راه می رن، می اد اَوَن

دلم می خواست اون چشم خوشکلاشو با ناخنای خوشکلم درسته درارم!!! چرا با هام این جوری حرئ می زد، چرا مسخرم کرد مگه دست خودم بود که با سر برم تو سینش!

- دکتر من... من از ...

نتونستم ادامه بدم و بالاخره ئبضی که توی گلوم بود ترکید و الکی اشکام ریخت...اون فقط به راهش ادامه داد و رفت پایین و من سرمو گذاشته بودم روی شونه ی طرلان و گریه می کردم طرلان گفت:

-چقد نازنازی هستی یه دماغ درد که انقدر گریه نداره فوقش قیافت کج میشه!

بعد ازاینکه که آرام شدم رفتم خونشون و با خاله شمسی آشنا شدم، دفعه ی اولم بود و جالب بود که ازاقوام دور بودن اما من نمی شناختمشون، بالاخره سروکله دریا خانم پیدا

شد و با خوشرویی ازم استقبال کرد و منو دعوت کرد که بشینم، با هم نشستیم و حرئ زدیم .

دلارام با دکتر از در خونه وارد شد ، اول به دلارام سلام کردم و بعد به دکتر با آرومی و خجالت که اونم اگه جوابمو نمی داد بهتر بود. دکتر کنار دریا نشست و با لبخند اونو نگاه کرد دریا گفت:

- پدرام چرا خودتو به نفهمیدن می زنی بگو نخریدمو خلاص دیگه

- دکتر گفت: چی رو نخریدم؟

- دریا گفت: اا مگه من نگفتم برام...

و سرشو نزدیک گوشه پدرام کرد و چیزی گفت، پدرام همون لحظه زد زیرخنده :

- عزیزم چرا در گوشی وسط جمع صحبت می کنی، می خوای آبروی خودت نره کوچولو

برات بستنی هم می خرم

دریا زد رو بازوی پدرام و گفت:

- خیلی لوسی پدرام

کاش می مردم و اون لحظه ها رو نمی دیدم کاش کر می شدم و نمی شنیدم کاش عقل نداشتم ... کاش نبودم ای خدا چی دیدم چی شنیدم... جلوی چشمای عاشقم، جلوی قلب سخته ای من ، عشقمو با یکی دیگه... الهی که دوتاتون روهم جزئاله شین ... که قلب منو جزئاله کردین !!! خاله شمسی که تا اونموقع سکوت کرده بود گفت:

- دریا مادر مگه بچه شدی زشته لااقل جلوی مهمون آبروریزی نکن

دریا با چشمی ره به دکتر گفت:

- مامان مگه فقط بچه ها بستنی می خورن، این آقا پدرام خیلی خسیسه

- دکتر گفت: ای بابا من که گفتم می گیرم حالام یادم رفت

دریا با حالت قهر سرشو تکون داد و رفت توی اتاقش، خاله شمسی گفت:

- پاشو پاشو دکتر جان، این دختر خیلی قهر قروئه، خدا به داده شوهرش برسه پاشو برو  
بیارش

از این حرئی خاله شمسی چیزی نفهمیدم، یعنی چه چرا نگفت: پدرام خدا به دادت برسه؟!!!  
من که گیج شده بودم مخصوص الا که صدای خنده های دریا رو از اتاق شنیدم، حتم الاً باز این  
پسره شیرینزبونی کرده بود، واقع الاً روز بدی بود چشمام سیاهی می رفت گوشام ونگ ونگ  
می کرد، می مردم صلاح تر بود، خلاصه تا آخرین لحظه ای که من اونجا بودم اون دو تا بیرون  
نیومدن، صدای قهقهه و پیچ پیچ شون به گوشم می رسید نمی تونستم تحمل کنم، مجبور شدم  
خداحافظی کنم و برگردم، همه چیز و برای طرلان توضیح دادم و ناراحتی رو از دلش در  
آوردم. تقریب الاً روب بود که از ساختمون طرلان اینا خارج شدم، سرم به شدت درد می  
کرد، به سختی تعادلمو حفظ می کردم تا زمین نخورم، دستام شده بود مثل مرده، تنم از شدت  
عشق می لرزید، از سرما که نبود چون اص لالا فصل سرما نبود اما من آشکارا می لرزیدم، هر  
قدمی که بر می داشتم بدتر می شدم نمی تونستم ادامه بدم اصلا لا یادم رفته بود به مادرم

زنگ بزنم بیاد دنبالم فقط یادمه اون لحظه چشمام سیاهی رفت و من که صداهای توی گوشم کم کم کاسته می شد فقط با چشمام نوری را از دور دیدم و ...

### فصل ششم

چشمامو که باز کردم خودمو روی تخت یه اتاق دیدم، خوب که دقت کردم یادم اومد که قبلاً لاً این اتاق رو دیدم اما نمی دونستم متعلق به کی بود؟؟؟ سر مو چرخوندم و به کنار تخت روی میز نگاه کردم. چشمم افتاد به قاب عکس، این پسر خوشکله کیه دیگه؟؟؟ چقد قیافش برام آشناس!!! چشماش عسلی روشن بود.. پوستش تقریباً سبزه... وای مامانی چه تیپی داره... حالا مامان کجا بود این وسط؟؟؟... به ئمزم فشار آوردم... هنگ کرده بود بیچاره .... خودش بود، چهره و تصویرش توی یک قاب مشکی براق محصور شده بود، شلوار مشکی جین با پیراهنی سفید یقه باز با همون زنجیر توی گردنش ایستاده بود کنار درختی توی ئبر یه پاشو تا کرده بود و به درخته تکیه داده بود، یه شال گردن راه راه توسی و سفید انداخته بود که جذابیت چهره ی ئمرورشو بیشتر کرده بود، آروم از روی تخت بلند شدم و قاب عکسو تو دست گرفتم و بیشتر نگاه کردم، انقد محو عکس شدم که حس کردم داره باهام حرئ می زنه، آره صدا صدای خودش بود، اشتباه نمی کردم، من توی رویا نبودم که... بوددم؟؟؟ این صدای عکس نیست... سرمو بالا کردم که دیدم ایستاده بالای سرم و با لبخندی عمیق گفت:



- ببخشید که مزاحم شما «واشاره ای به عکس کرد و گفت» این شدم ولی باید معاینه تون می کردم

قاب عکسو فوری سر جاش گذاشتم و سرمو انداختم پایین گفتم:

- چه اتفاقی برامن افتاد؟

راستش منم نمی دونم چه اتفاقی برای شما افتاده بود فقط وقتی من از خونه خاله بیرون اومدم یه کم که با ماشین رفتم شما رو دیدم که نقش زمین شدید منم شما رو آوردم خونه ، تقریباً نیم ساعت خواب بودین براتون مسکن زدم حالتون خوبه؟ - ممنون خوبم... ولی چرا منو خونه خودمون نبردین ؟

- مگه فرقی ام می کنه ???

(وااای یکی بیاد کمک باهم این پسره رو بکوییم !!!اگه باهمین پاشنه های کفشم نزدم تو ملاحظش حالا صبر کنین )!

باحرص زل زدم تو چشمات...مردمک چشمات مٹ یه گولی عسلی می لرزید...قلبم توپ توپ می کرد...

-گفتم :آخه ...آخه... هخون شما..

میون حرفم اومد:

- پاشو برو بیرون

انگار منظورمو فهمید... بدجور عصبانیش کرده بودم... خب منم حق داشتم.. تویه خونه با  
یه پسر تقریباً ریه که درست نمی شناختمش... بعدم پسر فرنگی می شد دیگه... بایدم  
بترسم... نباید؟؟؟

از روتخت بلند شدم که برم... یهو بازومو کشید و انداختم روتخت... مثل گنجشک می  
لرزیدم... این دیوانه داشت چیکار می کرد؟! باهمون چشمای دیوونه کنندش بهم خیره  
شد... سرشو آورد

نزدیک... و نزدیک تر... از ترس قفسه سینم تند تند بالاوپایین می رفت... آروم نزدیک گوشم  
گفت:

- می دونی چیه؟؟؟ خیلی راحت می تونم فکر احمقتو عملی کنم نه از آبرو می ترسم نه  
از بابا وننه تو... ولی... فقط به خاطر نگاهت...

حالا علاوه بر ترس تعجبم به علامتهای صورتم افزوده شده بود... بایه صدایی که از ته چاه  
درمی اومد گفتم:

- برو کنار ...

یه لبخند زد از اونا که دل و دینو از دخترای بدبخت میگرفت... گفت:

- هی بار دیگه... تکرار کن چی گفتی؟؟؟

نگاش رنگی صب گرفته بود... رنگ قرمز... رنگ خون... قالب تهی کرده بودم....

- در جوابش گفتم: هی... هیچی ...

بازم سرشو نزدیک آورد چشمامو بستم ... از ترس گر گرفته بودم ... یهو صدای خنده ی بلندش توی اتاق پیچید... گفت:

- کوچولوی ترسو... چی فک کردی درمورد من!؟
  - بذار من برم...
  - اگه نذارم!؟
  - به عمو به خاله به دریا به همه می گم آبروتو می برم ... بروکنار...
- بازم خندید ایدفعه بی صدا ... صورتش به اندازه یه بند انگشتم باهام فاصله نداشت ... خنده هاش نزدیک چشمام بود... دلم ئ نج می رفت وقتی می خندید... صدای مردونه و جذابش تو گوشم بود... داشتم از حال می رفتم .... هرچی می گفتم بدتر می کرد... اصلا گوش نمی داد... داشت به التماس می کشوند... یه هو زدم زیر گریه ... بادیدن اشکام لبخند زد و آرام صورتمو پاک کرد... دستشو پس زدم ... بالاخره کناررفت و ولم کرد روی تختش... رفت سمت وسایلش ... انگار توی کی ئ سامسونتش بود... بازم داشت می اومد سمتم ... مثل فنر ازجا پریدم ... با عصبانیت گفتم:
- اگه بیای طرفم جی ئ می زنم...
  - فشارت پایینه بذار معاینه کنم...
  - نمی خوام....
  - لجبازی نکن ... اگه هم جی ئ بکشی کسی نیس صداتو بشنوه ... همه رو بیرون کردم...

بازم زدم زیر گریه ...اون دیوونه هم ریز ریز می خندید و سرشو به طرفین تکون می داد...دلم می خواست کلشو بکوبم تو دیوار...بی شعورو...گفت:

- خیلی خب بسه بابا...بیا برو کارت ندارم ...منتها اگه بازم وسط خیابون ولو شدی دیگه پدرام امدرام تو کارنيسا

مثل پرنده ای که از قفس آزاد می کنن به طری در پرکشیدم ....تا درو بازکردم صدام زد...برگشتم طرفش ...روتخت نشسته بود ...گفت:

- هنوز برا عشق و عاشقی فرصت داری ...به فکر درست باش

کپ کرده بودم ...چی می گفت این ???نکنه ....نکنه فهمیده....یعنی انقد تابلو بازی درآوردم ...ولی ...بدون اینکه یادم باشه می خوام فرار کنم گفتم:

- بد برداشت کردین ...دکتر خوبی نیستین

بعضی دکترها فقط دکتر جسم نیستن

- یه پوزخند نسخره زدم و گفتم: دروئه

- دروغ نگفتم این قلبت از جا در نیومده برامن عجیبه!!!

- بی مورد قضاوت می کنید من عاشق نیستم

- با شیطنت گفت: باشه ثابت کن

بچه پررو.....کسی نمیداد کمک اینو له ولورده کنیم....؟؟؟!!!!!!

- - گفتم: یعنی چی؟

- فرض کن می خوام گفته ی خودمو تصدیق کنم و...

دیگه سکوت کرد...

- گفتم: و چی؟

- گفت: اون باشه برا بعد از اثبات

- مطمئن باشین اثبات میکنم...این فکر احمقونو

پوزخند زد....بدون گفتن کلمه ای دیگه از خونه عمو خارج شدم، میدویدم...فقط...دورشم  
...ازاون آش ئال...ازاونی که فکرمی کردم عاشقشم...ازاونی که دلمو زیزو رو کرد...ازاونی  
که دارم ازش می ترسم...ازاونی که.....هنوزم عاشقشم نباید خودمو ببازم، فقط خونه برسم،  
نه به قبرستو برسم به مرگ به آخر دنیا به جایی که نخوام بفهمم ئی رورم داره خرد می شه تا  
نخوام بدونم که عشقم.....دوستم نداره...می دویدم عرق کرده بودم...نفسم بالا نمی  
اومد...و.....

ماشینی با سرعت جلوی پاهام ترمزد به سختی خودمو کنترل کردم تا بهش برخورد نکنم،  
وای نه خدا جونم....ماشین ماشین خودش بود، پیاده شد

در جلو رو باز کرد:

- سوار شو

بی توجه می خواستم به راهم ادامه بدم که بازوم به دستش کشیده شد...هلم داد تو ماشین و درو بست ...سوار شد و گاز ماشین رو گرفت...

بدون صدا و آروم گریه کردم، اشکهام بدون رودربایستی می بارید ... با سرعتی رانندگی می کرد که هر لحظه در فکر مرگ بودم، با خشم دنده رو جابه جا کرد و گفت:

بین چی بهت می گم، این بچه بازی هارو از گوشت بیرون کن سن تو جای این چیزا نیس، درست درستو بخون و این فکرا رواز ئمزت بیرون بکن، یه مادر تنها با هزاران بدبختی و مشکلات داره واسه تو کار می کنه تا برا خودت جایگاهی پیدا کنی نه این که سر از شعر عشق و عاشقی در بیاری

نمی تونستم حرئ بزمن ئبض گلومو گرفته بود . اجازه ی حرئ زدن نمی داد، ادامه داد:

- امسال کنکور اول و آخرت باشه، کنکوری باشه که بهترین رتبه رومی یاری بدون عشق بدون احساس اگه بخوایی از این چیزا نگذری خیلی راحت توی درسات در جا می زنی، واسه تو هنوز خیلی وقته که عاشق بشی و عشق رو تجربه کنی، پس فقط به خاطر مادرت که شده درس بخون و دست از این رفتارات بردار، اگه هم من امروز بد باهات حرئ زدم فقط به عنوان نصیحت برادر بزرگتر بود

نمی دونم دقیقا چه حرفای دیگه ای بهم زد فقط اینو یادم میاد که تو عالم خودم نبودم.....

جلوی خونمون نگه داشت، بدون هیچ کلامی پیاده شدم و در و محکم به هم کوبیدم، وقتی می خواستم زنگ بزمن از ماشین پیاده شد و گفت:

- آهو ...

یه لحظه قلبم ایستاد....بایه لحن خاصی با یه صدایی اسمموگفت که دلم می خواست تا صبح بشینم وان فقط اسممو صداکنه!!!!عجب دل بدبختی ام داشتیم ما!!!با تعجب از این که به اسم کوچک صدام کرده بود برگشتم به طرفش یه لبخند زد وگفت:

- دلم می خواد یه روز به عنوان همکار روت حساب کنم اکی ؟

با خشم نگاهش کردم با دستای لرزون کلید مو بیرون آوردم و در و باز کردم و به داخل رفتم، اشک ...

اشک نه نه محکم جلوی چشممو گرفتم تا نریزن پایین ، نباید بهشون اجازه بدم جلوی این سنگ بی احساس کم بیارن، اصلاً لاً این دکتره؟ اگه دکتره چرا نفهمید من عاشقشم؟ مگه نگفت دکترا فقط دکتر جسم نیستن پس چرا دردمو، عشقمو، نگاهمو، التماسو نفهمید چرا توجه نکرد؟ ولی ...شایدم فهمید وگفت ....ازسرت بیرون کن! اون روز بعد از رفتن دکتر وقتی به داخل خونه رفتم از شانس یا اقبالم مامان حموم بود و منو با اون ریخت و قیافه ندید رفتم توی اتاق و درو لقی کردم .با همون لباسها روی تخت افتادم و خوابم برد. با خوردن چندضربه آروم به صورتم بیدار شدم دقیق که نگاه کردم مامان با حالت آشفته و مضطرب کنارم ایستاده بود

- بلند شو دختر، جون به لبم کردی، تو کی اومدی؟ کجا بودی؟ آخه چرا بهم خبر

ندادی؟ از ئروب تا حالا دنبالت می گشتم - مامان ساعت چنده؟

نه شب ، ازئ روب همه جارو زنگ زدم ، بیچاره طرلان نگرانت شده بود، بهنام ذلیل مرده که اومده بود اینجا می گفت زن عمو چطوره بیمارستانها و سرد خونه ها رو بگردیم،بازم خدا خیر به این پسر بده اطلاع داد که تو خونه ای

- کی؟ بهنام؟

- نه بابا اون که فقط زبون می ریخت پدرامو می گم اون خودش اومد اینجا .فهمیدم برات چه اتفاقی افتاده بعد هم که در اتاق قفل بود، من کلیداضافه رو دادم به پدرام و درو باز کرد ، خدایا آخه از دست این دختر چیکار کنم؟ چرا نگفتی اومدی خونه وئ روب حالت بد شد خدا می دونه صد بار مردم و زنده شدم اگه دکتر نبود الان من کنار پدرت بودم بچه ! بلند شدم و دستم رو گذاشتم روی دهن مادرم :

-برو مامان برو بیرون دیگه از این حرفا نزن ، من آرزو دارم، الکی اعصابمو بهم نریز، من خیلی گشمنه بروبرام شام بیار

اون روزا گذشت و تقریب الا هفته به هفته دکتر و ملاقات می کردم که اونم همون رفتار سرد و خشک رو داشت. یک ماه بعدهم عمو با پرهام و نامزدش آوا اومدن تهران و جشن مختصری برای نامزدی گرفتن تا درس هردوشون تمام شه و عروسی رو برگزار کنن. آوا دختر عاقل و خوبی بود هرکسی از ظاهرش می فهمید که این دختر چقدرمهربون و ساده اس، شبی که برای دفعه ی اول آوا رو دیدم، آروم نزدیک گوش پرهام گفتم:

- ایول به سلیقت آوا یه پاخانمه، خیلی ازت سره مواظب باش تو گلوت گیر نکنه

- بعله خانومیش که خانومه... کبوتر با کبوتر و باز با باز



شب مهمونی شب خوبی بود اما مثل همیشه دکتر و دریا حالمو دگرگون کردن، دریا با لباس آنچنانی حلقه به دست دکتر راه می رفت و مستانه می خندید، دکتر هم در گوشش نجوا می کرد، برام عادی شده بود حتی بعد از اون حرفای دکتر تصمیم گرفته بودم فقط درس بخونم و می خوندم. کمتر به یاد دکتر بودم چون نه امیدی به رسیدن به دکتر داشتم نه علاقه ای آنچنانی، فقط نمی دونم چرا موقع دیدن دکتر اضطراب و تپش قلبم کاسته نمی شد و همچنان بود....!!! بعد از چند روزی آوا و پرهام به اصفهان رفتن و همراه اونا اَهم دکتر رفت برای همیشه رفت اصفهان تا با همکاری خودش توی اصفهان یه تیم پزشکی تشکیل بدن و کار کنن. روزی که می خواستن برای رفتن به اصفهان به فرودگاه برن، همه خونه عمو بودن، دریا و دکتر طبقه ی دوم بودن، پرهام و آوا با همه خداحافظی کرده بودن و فقط منتظر اون دو تا بودن، عمو به گلرخ گفت:

- برو بین این دو تا کجائن؟ دیر شد

گلرخ به طبقه ی دوم رفت وبعد از چند لحظه ای برگشت و گفت:

آقا، دکتر گفتن تا چند دقه دیگه می یاییم

عمو با خنده فقط سرشو به طرفین تکان داد و بهنام آروم به من گفت:

- خره چرا نشستی اینجا اون دختر داره تو گوش پدرام می خونه به نفع خودش به ضرره تو پاشو!!

تقریبا با چشمایی از حدقه دراومده نگاش کردم....همین یکی رو کم داشتم....نکنه رفتم تو کوچه وخیابون عشقمو داد زدم خودم خبر ندارم....! همه خبر دارن؟!....اما بهنام لبخند می زد، با چشم و ابروش گفت:

-برو

راستش با این حرفش حس کنجکاویم زیاد شد و دلم می خواست برم بالا اما برای این که جلوی بهنام ضایع نشم گذاشتم وقتی از سالن رفت بیرون رفتم طبقه ی دوم ، اول رفتم توی اتاق بهنام ، می دونستم کسی اونجا نیست اما توی تراس رو هم نگاهی کردم که.....

قلبم گرفت یک لحظه از شیشه تراس اتاق دکترو دیدم .هر دو شون اونجا بودن اما... فوری به اتاق کناری اتاق دکتر یعنی اتاق پرهام رفتم و آروم به طوری که دیده نشم توی تراس به حالت نشسته خودمو پنهان کردم و گوش کردم:

- دریا می گفت: پدرام خیلی دلم برات تنگ می شه قول بده فراموشم نکنی، پدرام ما تازه همدیگه رو پیدا کردیم قول بده تنهام نذاری، می دونی که جز تو کسی برام عزیز نیس همیشه از این می ترسیدم که ازم دورشی ودختری وارد زندگیت بشه منو فراموش کنی قول بده پدرام من طاقت دوری تو رو ندارم

گریه می کرد، من آرام سرمو بالا آوردم و نگاهشون کردم، دکتر سر دریا رو رو سینه اش گذاشته بود و گفت:

- چی می گی دریا جان، من تازه زندگیمو پیدا کردم، تو می دونی که مادو تا از خیلی وقت پیش باید پیش هم باشیم اما ما رو از هم دور کردن، من نیمه گمشدمو حالا پیدا کردم زود از دستش نمی دم ،فقط تحمل کن قول می دم خیلی زود دوباره کنار هم باشیم، روزایی که می یام تهران، تورو با خودم می برم ...ای بابا گریه نکن دیگه ، بسه دیگه حالا من تا اصفهان باید فکر تو باشم که که حالت خوبه یا نه؟ بذار با خیال راحت برم، گفتم که نمی دارم تنها باشی

دریا اشکهاشو پاک کرد و گفت: هر چی تو بگی، فقط ...فقط اگه دل تنگ باشم چی ؟

با این بحر دریا پدram سرشو نزدیک کرد...دیگه نتونستم نگاه کنم...سرمو آوردم پایین و به زمین خیره شدم....دلم می خواست خودمو به پایین پرت کنم، حالت تهوع بهم دست داد اشکام الکی می ریخت چشمام می سوخت پاهام سنگین شده بود اصلاً لاً حال خودمو نمی فهمیدم: دریا و پدram آنچنان همدیگه رو در آئوش گرفته بودن که انگار سالها همدیگه رو ندیده بودن تصمیم گرفتم از اونجا برم، نشسته وارد

اتاق شدم اما تا اومدم در اتاقو باز کنم وداخلش شم نمی دونم چی شد و چه اتفاقی افتاد که با در برخورد کردم و گومپ.....سرم به شدت گیج رفت و افتادم

.....

دستی که رو پیشونیم بود منو به هوش آورد. چند بار پلک زدم تا تونستم چشمان عسلیش رو تشخیص بدم، فقط خودش بود و خودش، کسی توی اتاق نبود، وقتی دید کاملاً لاً حالم خوبه گفت:

- باز که کم آوردی؟ گفته بودم فقط به فکر درسات باش

- با عصبانیت گفتم: شما برای چی برا من تصمیم می گیرین؟ اصلاً لاً مطمئنم که من عاشقم؟ چرا دست از سرم بر نمی داری؟

- دکترابروی بالا انداخت و گفت: من دست از سر تو بر نمی دارم؟!!!!

- با گریه گفتم: حتم الا خوشحالین که از دست دیوونه ای مٹ من راحت می شین، پروازتون دیر نشه برو من حتم الا درس می خونم
- با لبخند گفت: ولی من بیشتر عشقتو تو چشمت دیدم مخصوص الا که بیش از حد کنجکاو شدی!
- با خشم فریاد زد: برین بیرون دکتر می خوام تنها باشم لطف الا راحتم بذارین  
هق هق گریه ام بالا گرفت دکتر گفت:
- آفرین خانم دکتر من دارم می رم معلوم نیس کی بر گردم اما سر قولم هستم ثابت کنم که عاشقی توهم سر قولت باش که ثابت کنی همکار خودمی
- رفت از اتاق رفت بیرون و من تا موقعی که عمو اینا به فرودگاه رفتن و برگشتن گریه کردم . صدای در اتاق به گوشم خورد، به تندی رفتم جلوی آینه تا قیافه خودمو ببینم و بفهمم که چشمام همه چیزو خراب نکنه، دستی به پای چشمام کشیدم و در اتاق رو باز کردم مامانم با دیدن من گفت:
- چیکار می کنی دو ساعت دارم در می زنم؟
- ببخشید توی تراس بودم حواسم به دور و برم نبود
- حالت خوب شد؟
- حالم؟؟؟!

- آره مگه سرت گیج نمی رفت، دکتر گفت به خاطر سرگیجه نیومدی فرودگاه ، همین  
طوره؟

آها...آها، آره سرگیجه داشتم برا همین سکندری با ئمز خوردم به در، مجبور شدم نیام  
الآن بهترم  
مامانم با ساده لوحی گفت:

- آره معلومه از موقعی که ما رفتیم و برگشتیم شما هفت پادشاه رو خواب دیدی  
دستی به چشمم زدم:

- خیلی معلومه؟

- زیاد تلاش نکن تو آش کشک جی ئ می زنه که خوش خوابی، بیا بریم باید شام بخوریم  
برگردیم خونه

اونشب گذشت اما با هزارتا بار دروغ و کلک به بهنام که بهش بفهمونم من  
دکترو دوست ندارم ، آخرکار که از درخونه بیرون می رفتم، توی گوشم گفت:

- این طرلانی که تو می خوای به من بندازی خواهر همون رقیبت دریاست یادت باشه،  
امشب خوب در موردش فک کن!

فقط تونستم چشم ئ ره ای برم چون همون لحظه عمو اومد کنار من ایستاد و به زبون من  
قفل زد ،خداحافظی کردیم و به خونه برگشتیم، بر خلای انتظارم اون شب خیلی آروم و

راحت خوابیدم ، نه فکری، نه خیالی هیچی نداشتم نمی دونم چرا؟؟؟؟ از من بعید بود با این اتفاقات فکر نکنم و آرام بخوابم. اون شب و شبهای بعد و شبهای بعد ..... بدون فکر و خیال خوابیدم اما آرزوی ..... آرزوی چی داشتم؟

آرزو داشتم پزشکی قبول بشم، برای خودم هم تعجب داشت، نمی دونستم چرا اما اینو فهمیدم که دوست داشتم جلوی دکتر کم نیارم، دیگه ئ رورمو از دست ندم، منی که به طرلان می خندیدم و اونو سرزنش می کردم که چرا جلوی بهنام فوری می زنه زیر گریه، خودم بدتر از طرلان جلوی دکتر اشکم منتظر فرو ریختن تو آستینم بود، تصمیم به درس خوندن گرفته بودم و می خوندم، دیگه وقت کشی نمی کردم، از ثانیه به ثانیه وقتام استفاده می کردم، ئمزم تلاشی می شد دست از تلاش و درس خوندن بر نمی داشتم، طرلان ازم عصبانی بود چون روزا توی خونه همش توی اتاق حبس بودم و درس می خوندم نه درو به روی کسی باز می کردم ونه تلفن جواب می دادم جز برا ناهار و شام .توی مدرسه اهم همش کتاب دستم بود، حتی تو ص ئ صبحگاه و زنگ استراحت، طرلان که از من خسته شده بود همراه بچه های دیگه می رفت . آخر سال تنها توی مدرسه بودم ، جز توراہ برگشت که بهنام به دنبالمون می اومد...

حتی بهنام اهم از من خسته شده بود نمی داشت جلو بشینم جالب این بود که طرلان جلو می نشست و با هم تا نسبتی خوب بودن اما جنگ و دعوا رو داشتند،همش کل کل می کردن...بهنامم حرص طرلان رو درمی آورد ئوش ئ ش می خندید...می دونستم داره بهش عادت می کنه ...ازهمون عادت کردن شروع میشه ....بعد دوست داشتن ...بعد دلتنگی و.....بعدم بی قراری و...کلافه شدن و.....مرحله آخر آخرش عاشقی بود...بهنام داشت این مراحل روطی می

کرد... خوشحال بودم. هم درس خوندم هم ..... در واقع با این درس خوندم به تیر با دو نشون می زدم، پزشکی و رسیدن طرلان به بهنام ، تا اون لحظه ای که می رسیدیم خونه من سرم تو کتاب بود و اون دو تا یا به هم دیگه می پریدن یا خوش و بش می کردن .

امتحانات ترم اولمو داده بودم و بالاترین معدل کلاس رو گرفتم اما این برام مهم نبود دلم می خواست دکتر بفهمه ، دلم می خواست کسی جلوی دکتر از موفقیتم بگه ، تشویقم کنه، برام هدیه بگیرن، جلوی دکتر فقط جلوی دکتر، نه ... هدیه و معدل و تشویق رو برای خودم نمی خواستم فقط مهدی این بود که به دکتر نشون بدم عاشق نیستم درسته که یی از این بود اما نمی دونستم چرا دلم می خواست عشقمو برای همه جز خودم انکار کنم، دلم می خواست با دکتر بجنگم، از جنگیدن و پریدن به دکتر بیشتر خوشم می اومد تا این که بخوام خودمو مظلوم نشون بدم و دفاع نکنم، فقط می خواستم حرص دکترو در ارم . بعد از امتحانات ترمم حتی ذره ای به خودم استراحت نمی دادم تا هر وقت که می شد درس می خوندم، خودم باور نمی کردم چنین دانش آموزی شده باشم، دیگه حتی خودمم به این وضع عادت کرده بود و درس خون شده بود برام مثل آب وئی ذا ، اگه روزا درس می خوندم ولی آب وئی ذا نمی خوردم نمی فهمیدم و این عجیب ترین عادت بود که درمن به وجود آمده بود. نزدیکای عید نوروز مامانم پر جنب و جوش شده بود، زیاد به سرو وضع خونه و وسایل اون رسیدگی می کرد، زیاد به خونه ی عمو رفت و آمد می کرد، اما من از خونه بیرون نمی رفتم که هیچ، حتی ندیدن عمو که به موقع برام بدترین چیز بود دیگه مهم نبود شاید دو هفته ای یکبار به دیدنش می رفتم. به شب که مادرم توی آشپز خونه بود و من توی اتاق، کتاب به دست راه می رفتم و فرمولا را حفظ می کردم، صدای زنگ درو شنیدم ، بلند داد زدم:

- مامان ادر می زنن

مامانم از آشپزخونه داد زد:

- دستم بنده برو باز کن

- زیر لبی با حرص گفتم: اه... ..

از عصبانیتم رفتم فقط دکمه ی ئا افو فشار دادم و بدون این که بدونم کی پشت دره رفتم داخل اتاقم ، چند دقیقه بعد صداهایی شنیدم ولی توجه نکردم سرم به کتاب مش ئول بود که احساس کردم کسی بالای سرم ایستاده ، سرمو به بالا آوردم و طرلانو جلو خودم دیدم، با بهت گفتم:

- بسم الله، تو چه طور بدون سرو صدا اینجا ظاهر شدی؟

- با اخم گفتم: من ظاهر نشدم از در اومدم، شما هم درو برام با محبت باز کردیدن منو

داخل دعوت کردین

- خشید حوصله نداشتم پشت ئا ئا وقتمو هدر بدم

نگاهی به هم کردیم وبعد دوتایی پقی زدیم زیر خنده...طرلان گفت:

می دونی چیه؟ واقع الا در اطلاع نبودم که خانم نیوتن اص لالا برا ماوقت ندارن حتی برا

عمو بدبختش کهالآن اون بیرون منتظرشه

از شنیدن این جمله سر شوق اومدم و گفتم:

- طرلان بگو جون بهنام؟



- جون آهو، برا چی اونو وسط می کشی خب برو ببین  
با خوشحالی به طری در اتاقم پر کشیدم مدت زیادی بود عمو رو ندیده بودم، در حال باز  
کردن در صدای طرلانو شنیدم که گفت: آهو... آهو...

چی؟

- هیچی یادم رفت بگم سلام

- با حرص گفتم: ای درد و سلام

طرلان می خندید و من هب سالن رفتم، اما یک لحظه همه ی خوشحالیم فرو کش کرد ، عمو  
توی سالن نبود و من صائ ایستاده بودم و مبلای خالی رو تماشا می کردم ،همون لحظه مامانم  
صدام کرد و گفت:

- بیا تو آشپزخونه باهات کار دارم

به حالت دو رفتم و سریع پرسیدم:

- مامان مگه عمو اینجا نیس؟ مگه نیومد اینجا؟

صدایی از پشت سرم گفت: بعله عمو می آد اینجا ولی کی توجه می کنه؟

برگشتم و عمو رو روی صندلی دیدم، پریدم توی ئبلش و شروع کردم به حرئ زدن و  
گلایه از عمو ،عمو فرزین گفت:

- می بینی زن داداش، من باید از این گلایه کنم، حالا این اومده خودشو واسم لوس می کنه تازه طلب کارم هست
- خب درس داشتم دیگه از مامان پیرسید من چقدر سرم شلوئه
- عمو روی موهام رو بوسید و گفت: خدا پشت و پناهت عزیزم
- صدای طرلان اومد که گفت: وایی وای چه صحنه هایی بابا یکی هم به ما توجه کنه  
اُمردیم از بی عاطفگی
- اومد داخل آشپزخونه و همزمان بهنام پشت سرش ظاهرش شد و گفت: مگه بهنام مرده تو عاطفه نداریمن دورم پره ازعاطفه...مریم...ترگل! ...
- طرلان چشمی ره ای بهش رفت تاساکت شد.
- اون شب با عمو و بهنام و طرلان گذشت، حالا چه خبرایی شنیدم و چرا طرلان با بهنام و عمو اومده بود؟ این چند ماه که دکتر رفته بود هیچ خبری ازش نداشتم تا این که اون شب بحث ما به دکتر و دریا کشید. عمو گفت:
- آهو امشب نزدیک بود به خاطر تو شر مارو بگیره
- با تعجب گفتم: عمو من؟ به خاطر من؟ آخه چرا؟
- عمو خندید: نترس عزیزم حالا بهت توضیح می دم، امشب ما همه با شمسی خانم و شوهرش رفتیم که دریا رو به فرودگاه برسونیم تا روزای آخر این سالو پیش خانواده دوستش بگذرونه هم این که با پدرام در ارتباط باشه یا اگه پدرام کاری داشت دریا کمک حالش باشه، ما هم همگی بعد از رسوندن دریا رفتیم بیرون سالن فرودگاه

اون موقع که عمو حرئ می زد دلم می خواست چیزی نشنوم دلم می خواست از اسمای دکترو دریا چیزی نفهمم تا بتونم خوب ادامه بدم اما عمو هم چنان ادامه می داد:

- همین که رسیدیم پای ماشینا فهمیدیم تازه دو نفر و یعنی بهنام و طرلانو کم داریم، سمشی خانوم که از ناراحتی گریه می کرد، منم هرچی به بهنام زنگ زدم اما جواب نمی داد تا این که بعد از یک ساعت بهنام برگشت اما اومد خونه ی ما همه اونجا جمع شده بودیم، حالا ازش می پرسیدیم کجا بودین، این بهنام ذلیل شده می گه: هیچی باباجون رفتیم با هم یه گشتی بزنیم یادمون رفت خبرتون کنیم بعدم طرلان می خواست بره خونه ی زن عمو اینا من اونو رسوندم

- طرلان با ئبض گفت: خوب دروغ می گه دیگه، بهنام دروغ می گه یکدفعه بهنام شروع کرد به سرفه کردن میون سرفه هاش با اشاره ازمون آب می خواست، همون موقع فهمیدم بهنام هم چنان چشمی ره ای به طرلان رفت که طرلان حرفشو خورد و دیگه سکوت کرد اما دلیلشو نمی دونستم. بعد از این بهنام یه کم آب خورد گفتم:

- عمو حالا چرا به خاطر من نزدیک بود شر به پاشه؟ چه شری؟

بهنام به جای عمو جواب داد :

- ای بابا چقدر شما این مسئله رو کش می دین، هیچی وقتی می خواستیم بیاییم خونه شما نزدیک بود ماشین به طرلان بزنه ...اما به خیر گذشت چیزی نشد دیگه ، از یه مسئله ی دیگه حرئ بزنین حوصله دارین شمام!

من که کنجکاو شده بودم دست طرلانو گرفتم و کشون کشون به داخل اتاقم بردم،  
طرلان با زور دستشواز دستم کشید و گفت:

- اا ولم کن، چقد زورت زیاده

- خب بگو، هر چی براتون اتفاق افتاد رو تعری ئ کن

- چی رو بگم؟ همین بود که بهنام گفت

با چشمام فقط چپ چپ نگاهش کردم به طوری که فهمید باید حرئ بزنه، گفت:

- خب ... چی بگم... به خدا اگه نگم خیلی بهتره... آهو بذار یادم بره... اصلاً لایبا با هم

تست حل کنیم

از روی صندلی بلند شد که من گفتم:

- بشین ببینم ، تست حل کردن به تو نیومده، تو این چند ماه یکبار ندیدم تست حل کنی

حالا می خواد خرم کنه می گه تست حل کنیم!

- از دست تو، تو با این زبونت چجوری شوهر می کنی؟

- چقد روده درازی می کنی طرلان تعری ئ کن ببینم؟

- خب می گم ولی جون مامانت به کسی نگی ها و گرنه دیدی که این بهنام کم با من آبد

هدیگ اگه بفهمه به تو هم گفتم حتم الا میاد خواستگاریم

- زدم زیر خنده : باشه بگو منم می رم می دارم ئک دست بهنام

- خودتو مسخره کن حالا می ذاری بگم تا خیالت راحت شه یا نه؟
- باش باش دیگه بگو
- وقتی توی فرودگاه بودیم باز این بهنام یه حرفی زد و منم از سر لجبازی باهاش دعوا کردم و نمی دونم چطور شد که دو تایی سر از پارکینگ فرودگاه در آوردیم، بهنام هم که وقتی عصبانی می شه فقط داد و فریاد می کنه، پارکینگ از صدای فریاداش می لرزید منم که زدم زیر گریه و رفتم بیرون ، بهنام با ماشین دنبالم می اومد و صدام می زد اما من فقط می دویدم و گریه می کردم، آهو باور کن هیچی نمی فهمیدم ، شاید اون لحظه با چند نفر هم برخورد کردم اما نفهمیدم، تا این که به یه پارک رسیدم و برای این که از دست بهنام فرار کنم رفتم پارک می دونستم بهنام دنبالم می یاد پس تا تونستم خودمو پنهان کردم اما... لعنت به من اگه لجبازی نکرده بودم این طوری نمی شدو اون موقع یه خورده پسر اوباش ولگرد دورم ریختن و بهنامم که ئی یرتش ...اوووئ با اونا درگیر شد...
- طرلان زد زیر گریه و حرفشو قطع کرد
- گفتم: ادامه بده مگه چی شد؟
- اشکاشو پاک کرد و گفت: اون پسرا ، اون پسرا برای این که از من دفاع کنن و خودشون یه چیز صاحب شن به بهنام... به بهنام چاقو زدن
- با دست زدم تو صورتم و گفتم: وایی ... خاک بر سرم شوخی می کنی؟

- تو دستش زدن زخمش زیاد کاری نبود اما رفتیم بیمارستان تا موقعی که دستشو باند پیچی می کردند من گریه می کردم، وقتی دکتر از اتاق بیرون رفت، رفتم کنارش و بلند بلند زدم زیر گریه ، بهنام از عصبانیت چیزی نگفت اما همینم خوب بود که داد و فریاد نکرد ، وقتی مرخص شد با هم رفتیم بیرون سوار ماشین شدیم، راستش تحمل این که بهنام چاقو خورده رو نداشتم تو تاریکی ماشین سرمو رو به پنجره کرده بودم و اشک می ریختم که بهنام نفهمه، می دونستم اگه بفهمه سیلیه رو می خورم. بهنام ماشینو متوقئ کرد ، منو صدا زد، جوابی ندادم حتی سرمو بر

نگردوندم، دوبار دیگه بلند تر صدا زد وقتی جوابی ندادم ، دستشو گذاشت زیرچونه ام و سرمو برگردوند طرئ خودش، مجبور شدم نگاهش کنم نگامون با هم تلاقی کرد، با دیدن ریزش اشکام متعجب گفتم:

- طرلان؟!

چیزی نگفتم سرمو انداختم پایین، فهمیدم عصبیه و زور خودشو کنترل می کنه تا چیزی بهم نگره، بعد از چند لحظه ای سکوت گفتم:

- چرا انقد گریه می کنی؟ حالا که بخیر گذشت

بازم جواب نمی دادم.....

- اشکاتو پاک کن، نمی خواد دیگه گریه کنی

از ئبض توی گلوم یک کلمه حرئ زدن برام سخت شده بود، بهنام یه دستمال بهم داد و گفت: پاک کن اون اشکاتو، ای بابا تو که پدر طرفو در میاری با اینا

متعجب بهش چشم دوختم، خندید:

- نشنیده بگیر

بهنام ماشینو به حرکت در آورد و تا می رفتیم انقد مسخره بازی در آورد که گریه هام خشک شده بود. وقتی رسیدیم پشت چراغ قرمز، بهنام سرشو از پنجره ماشین بیرون کرد سوت زد، دقت کردم بینم به کی داره سوت می زنه، بعد دیدم پسر بچه ای با چند تادسته گل کنار ماشین ظاهر شد، بهنام گفت:

- گلات همش همین هاس؟

- بچه با صدای بلند و با عجله گفت: بله آقا، اگه بیشتر بخواین باید برم تو گلخونه بیارم

- بهنام گفت: نه دستت درد نکنه، همینارو بده به من

گلا رو که چند دسته نرگس و ارز سفید و سرخ بودن رو خرید و پول درشتی به پسر بچه داد، وای آهو نمی دونی چقد دلم برایچهره سوخت اون بچه با دیدن پول چشماش یه برق شادی زد که دلم می خواست خودمو بکشم، ولی گفت:

- آقا صبر کنید بقیه اشو بدم

بهنام حرکت کرد و گفت: مال خودت

بعدم گلارو طری من گرفت، منم گفتم:

- خودت بهش بده، این جوری بهتر می فهمه دوشش داری

- با تعجب گفت: چی؟

- گفتم: دارم می گم این گلها رو خودت به عشقت بده این جویری بهتره اگه من بدم مزش می  
پره

گلها رو پرت کرد جلوی ماشین و ماشین و کناری نگه داشت...یه دفعه به طرفم یورش  
آورد...وای آهو از ترس قلبم کنده شد...منم یهو جی ئ کشیدم ...منو کشید طرئ خودش  
...یه جویری نگام می کرد ...داشتم کپ می کردم آروم گفت:

- عشق من هکی ???

جواب ندادم .... فقط آب دهنمو با ترس قورت دادم .....یه دفعه داد زد:

- هان ??? می گم عشق من کیه ???

اشکام داشت می جوشید .... ئبض کرده بودم ...با اخم لبامو جمع کردم ....سرم داد زده  
بود...یه لبخند زد ...یهویی عوض شد ...نزدیک شد. ...وااااای آهو...

- بنال خب چی شد!؟

- کشیدم تو ئبلش ...داشتم ئ ش می کردم...

- تورو خدا ????



-انقد نزدیک شد که قلبم توپ توپ می زد...به خدا به اندازه یه بند انگشت باهام فاصله داشت...صورتش رو صورتم بود تازه نفساشم حس می کردم ...داغ کرده بودم به جون تو...بعدم انقد خم شد روم که ..... طرلان حرفشو خورد وساکت به زمین چشم دوخت ...بدجوری گونه هاش صورتی می زد  
...ازذوقی شئی ش می خندیدم....

- ای جان ...رسید به صحنه تایتانیک؟؟؟طرلانی سانسورش کنی خفت می کنم  
یه نیشگون ازبازوم گرفت وبهم چشمی ره رفت ....منم ...خندیدم ...خندید...ازته دل خندید...خوشحال بودم ...تقریبا باهم کنارآمده بودن ...فک کردم این دوتا برادر...بهنام وپدرام ...کلا عادت دارن...دخترارو سخته می دن بعدم ...حالا بگذریم ....دستو پنجم طلا ...فک کنم دارن بهم می رسن ...طرلان وبهنام ...بهم میان؟؟؟تا خدا چی بخواد!!!....

فصل هفتم

روز عید بود از صبح که از خواب بلند شدم رفتم حموم و صبحونه ای کامل با مامان خوردیم و خونه ی مرتب و تمیز رو مرتب و تمیز تر کردیم .تزییناتی کردیم که خونمون جلوه ای دیگه پیدا کرد .

موسیقی توی فضای سالن پخش بود و من و مامانم خوشحال کارامونو می کردیم. نزدیکی  
 ظهر بود که زنگ تلفن به صدا در اومد، مامانم با چشم و ابرو به من اشاره داد، گفتم: من  
 برم؟

- مامانم گفت: برو دیگه طرئ خوابش برد پشت تلفن!

- گوشی رو برداشتم: بله ???

- به به، آهو خانم حال شما، به جا می یارید که، البته اگه فراموشمون نکرده باشین

- با ذوق گفتم: ا... سلام پرهام خوبی؟ چطوری بی وفا؟

- وآروم گفتم: آهان اون آوا اون جاست که نمی تونی بگی دلم برات تنگ شده آره،

اشکال ندار پرهام جون می دونم خیلی دوسم داری

- صدایی از پشت تلفن نمی یومد ادامه دادم:

- چی شد مردی؟ اوووخی ذوق زده شده بچمون!!!

فکر کنم اون طرئ تلفن ریسه رفته بود چون با خنده گفت:

- بسه دیگه دختر چقد مزه می ریزی، خیر سرم زنگ زدم دعوتتون کنم

- بعد از این همه دوری حالا می خوایی مزه نریزم، خیلی پروئی والله، دستتو گذاشتم تو

دسته آوا یادی از ما نکردی، خوبه دیگه آخرت از اُپل اَرَد شد ما شدیم الخ!!!

بازم با صدای بلند خندید صدایی اونطرئ تلفن اومد که گفت:

- پرهام اگه چیزی هست بده ما هم گوش کنیم بخندیم؟!
 

صدا صدای شهرام بود، پرهام گفت:
- آهو الآن این آوا میاد اَهَم منو اینجا کله پا می کنه هم تو رو می کشه . ببین بابامگفت سال تحویلو بیاین پیش ما، تنها نباشین راستی جوابت باشه برا وقتی دیدمت ...فعلا خدافظ...
- صدای بوق ممتد از تلفن اومد گوشی رو گرفتم جلوم و چند ثانیه ای با تعجب نگاهش کردم بعد گذاشتم سر جاش، مامانم گفت: چی می گفتین دو ساعت پای تلفنی ، کی بود؟
- پرهام بود مَث اینکه همه سال تحویل خونه عموئن، از ما هم دعوت کرد گفت عمو گفته حتم الاً بیاین
- آخی بمیرم ، تو که می خواستی سفره هفت سین بچینی حالا اگه بریم خونه عمو ت چی؟
- اشکال نداره مامان جونم، سفره رو خونه خودمون می چینیم بعدم میریم من برا خونه عمو می چینم
- سال تحویل ساعت نه و سی دقیقه شب بود ، منو مادرم بعد از ناهار به اونجا رفتیم، همه بودن جز همونی که باید می بود و نبود. آقا و خانمشون هنوز خونه عمو نبودن .معلوم نبود کجا تشری ئ دارن. چند ساعتی قبل از سال تحویل بود که من لباسهامو پوشیدم، کمی عطر زدم موهامو افشون کردم و دورم ریختم، به آینه نگاه کردم، دختری بودم با بلوز و شلوار چرم قرمز، بلوزی با آستین های تنگ و سه ربع داشتم و شلواری که وقتی روی کفش های پاشنه بلندم می افتاد زیبایی خاصی داشت. اصلاً لاً نیاز به آرایش نداشتم، خدادادی پوستی مهتابی

داشتم، مژه هام بلند بود، گونه ها هم که به خوبی صورتی می زد پس اصلاً دست به صورتم نازدم و بیرون رفتم. پرهام و آوا را توی سالن طبقه پایین دیدم، معلوم بود از اون صحبت ها داشتن، چون اصلاً کسی جز او نا توی سالن نبود، معلوم نبود این دو تا چه طوری هر کدومشونو پی نخود سیاه فرستادن!

از پله ها پایین می رفتم که با صدای بلند گفتم:

- پرهام ندیدی عمو و مامان از نخود سیاه جمع کردن برگردن؟

آوا زیاد متوجه نشد چون با تعجب به پرهام نگاه کرد اما پرهام سریع فهمید و گفت:

- نه... اتفاقاً الا گفتم یه چند تن نخود سیاه جمع کنن احتمالاً لا حالا حالاها نمی یان ، می خوای تو هم بری یه جای دیگه جمع کنی؟

- زود گفتم: ااااانه قربانت ما رفتیم پی کارمون.

هر دو با صدای بلند می خندیدن

رفتم تو حیاط البته نمی شد گفت حیاط، باغ سر سبزی که دور تا دور خونه عمو رو فرا گرفته بود، هوا بهاری بود و شکوفه ها توی درختان چشمک می زدن، روی سنگفرشهای میون چمن ها راه می رفتم و آروم زمزمه می کردم:

- خداجون، خدای خوبم، خدای مهربونم کجایی ها؟ کجا رو نگاه کنم باهات حرئ بزمن، کجا رو نگاه کنم باهات دردو دل کنم، مگه نزدیکم نیستی، مگه نگفتی فاصلت تا من کوتاهه به حرفام گوش کن، خداجونم به این بهار خوشکل که پیش رو دارم ... عشقمو بهم هدیه بده، تحمل ندارم، اگه مال من نیس چرا، چرا باید عاشقش بشم، عاشقش بشم و دل بسوزونم که عشقم دوسم نداره، که عشقمو با کسی بینم خدایا ...

دوسم داری مگه نه... پس اونو بهم بده...

چند ثانیه بعد شنیدم کسی پشت سرم گفت:

- الهی آمین ایسالله که برآورده می شه

بر گشتم و باز اون فوضول رو دیدم ، گفتم:

- تو اینجا چیکار می کنی، فوضول ؟ اصلاً از کی تا حالا داری زاغ سیاه منو چوب می زنی؟
- اولاً لاَ علیک السلام ، دوم الاَ دلم خواست فوضول شدم، زاغ سیاتو چوب زدم، می خوابی چوب بدمت از منم تو چوب بزنی ولی جان من یواش بزنی دردم می گیره
- خیلی بی مزه ای بهنام
- اون پدرامت بی مزه اس اون عشقت بی مزه اس
- با عصبانیت سرش داد زدم: بی شعور درست حرئ بزنی آبرومو می بری
- نه دمنم می رم جار می زنی می گم آهواآشفته حال و عاشق پدرامه، اونوقت دریا به جنگ بر می خیزه و خون ریزی راه می افته ، چه شود!!!
- گذاشتم خوب حرفاشو بزنی بعد رفتم شلنگ آب رو برداشتم و گرفتم از سرتا پای بهنام چه لحظه ای بود از خنده ریشه رفته بودم، ذوق کرده بودم، بهنام تمام لباسهای خیس شده بود از سرما دندونه می زد، با همون لباسهای خیس چندتا سنگ ریزه برداشت و گذاشت دنبالم می دویدم تا بهم نرسه اما داشتم کم کم هب آخر باغ نزدیک می شدم که در همون حال قلبم از جا در اومد..... دکتر از پارکینگ بیرون اومدو به ما نزدیک می شد، منم معطل نکردم و رفتم

پشت سر دکتر کمین گرفتم، دکتر برگشت نگاهی به من کرد و بعد نگاهی به بهنام که با اون لباسها تازه به ما رسیده بود، بعد گفت:

- چه خبره؟ بهنام چرا سرو ریختت این جوری شده؟

- بهنام گفت: از دست این بلا گرفته اس بین چه بلایی سر لباسهای نازنیم آورده، خیر سرم لباس شب عیدم بود!

من که پشت سر دکتر بودم نتونستم خودمو کنترل کنم و اُپکی زدم زیر خنده، دکتر برگشت چپ چپ نگام کرد، به زور خودمو کنترل کردم و گفتم:

- سلام

دکتر جواب داد و گفت:

- خب بهنام جون من که نمی تونم کسی رو که بهم پناه آورده دو دستی تقدیمت کنم اینه که شما برو داخل یه دست لباسه دیگه بپوش یا اینکه دوباره منم هوس آب بازی می کنمو همدست این بلا گرفته می شم

از طرز حرئ زدنش دهنم باز مونده بود، بهنام برام ابرویی بالا انداخت و بعد به دکتر گفت:

- دست شما درد نکنه دیگه حالا داداشو ول کردی دختر عموتو گرفتی؟؟؟

- دکتر گفت: حالا شده دیگه برو عزیزم آتش بس

بهنام در حالی که سریع به داخل ساختمان می رفت رو به من داد زد:

- آهو بیییییی چقدر خدا دوست داره، یک کم واسه ما دعا کن ثواب داره والله

کنار دکتر به راه افتادم ، توفکر این بودم که دکتر چرا از من دفاع کرد، چرا این طور با صراحت کلام و یا حداقل شوخ حرئ زد؟! وایی که دلم می خواست ببوسمش وقتی گفت: «بهم پناه آورده این بلا گرفته» این طرز حرئ زدنش منو یاد بهنام و شوخیایش می انداخت. دلم آرزو می کرد که پدرام فقط یه کم از این اخلاق رو داشته باشه نه این که عصا قورت داده و متکبر بخواد همه رو بزنه! درگیر افکارم بودم که چیزی رو روی سرم حس کردم، ایستادم و نگاهی به دکتر کردم، نزدیک بود پس بیفتم ،نزدیک من ایستاده بود و دستشو در موهام فرو برده بود و تو یه لحظه سریع دستشو بیرون کشید ،مثل این که فقط با پنجه هاش موهامو شونه بزنه، مثل یه خواب لپی ئ بود، دستاش موهامو آتیش زدن و بعدم رهاشون کردن..... اما..... من خودم و قلبم به آتیش کشیده شدیم، قلبم بالا و پایین می پرید ، دستمو مگذاشت روی سینه ام و با ترس گفتم:

-چیزی شده دکتر؟

لبخندی عمیق زد و چشماش رو خیره به چشمانم کرد:

- نه آهو جان نترس، یه پروانه رو موهات نشسته بود، پرش دادمرفت، مٹ اینکه موهاتو با برگ گل اشتباه گرفته بود!

از حالت صورت و چشماش سرخ شدم و سرمو زیر انداختم ، درست مٹ عاشقا حرئ می زد.....نکنه داره خرک می کنه؟! وایییییییییییییییییییی.....

به راه رفتنمون ادامه دادیم که پرسید:

- چکار می کنی با درسات؟ درست از زمانی که اصفهان رفتم دیگه نتونستم بینمت



– درسته، از همون زمان منم دست از درس خوندن برداشتم و پی خوشگذرونی خودم رفتم، آخه می دونین اصلاً لا دیگه برام درس مهم نیس

با شیطنت به چشمات نگاه کردم از چشمات تعجب رو می شد خوند، گفت:

- پس جازدی، قول و قرارامون چی؟ یادت که نرفته، قرار بود یه چیز رو ثابت کنی
- نه یادم نرفته و نمی ره، سر قرارم هستم. معتقدم هیچ وقت عشق یا افکار اون ثابت کردنی نیس، عشق و نفرت رو باید از درون انسانا از ذات اونا از چشمای اونا خوند نه این که با دو تا نمره بیست و یه رتبه خوب به خودمون بر چسب بی احساسای عالم رو بزیم و هر جا می ریم این دو سه تا مدرک رو پیش بکشیم تا می تونیم ازش بر علیه دیگران سود ببریم
- بعدم ادعا کنیم عاشقی تو کتاباس و این چیزا، من درسم برایم یه معنی می ده عشقم تو زمان خودش یه معنی

ساکت و سر به زیر راه می رفت مثل این که بد جور رفته بود تو لا اکِ حرفام، حتم الا پیش خودش فکر می کرد عجب زبونی داره این دختر، حالا چی ئحری این شیطون می شه؟

از طرز فکرم لب خنده زدم، نگام کرد و با دیدن لبخندم گفت:

- چیه دختر عمو داری به سادگی من می خندی؟ یا به زود گول خوردنم؟

باخشمی که سعی میکردم اونو کنترل کنم گفتم:

- من دروغ نگفتم هر چی بود راست بود این شمائین که با قوه پزشکی باید تشخیص بعضی چیزا رو از تو چشماتشون بخونین نه از درد چشماتشون و قرص و دارو!!!

خودمو با قدمای بلند و سریع به ساختمان رسوندم و بدون توجه به افرادی که داخل سالن جمع بودن به اتاق طبقه بالا رفتم و در و از پشت قفل کردم همونجا نشستم ، اشکام ظالمانه منتظر فرود اومدن بودن اما من دلم نمی خواست فرو بریزن چون ئ رورم ذره ذره آب می شد و زیر پاهای اون له می شه چون نمی خواستم عشقمو برای کسی آشکار کنم، چون نمی خواستم باور کنم پدرام نه تنها دکتر جسم ئومز و اعصابه آدمه تازه تا آخره روح و روانتو می خونه و ک ئ دستات می ذاره .....حالا این من بودم که با این عشقم در برابرش احساس عجز می کردم. اون موقع بود که فقط تونستم دفتر خاطراتم رو باز کنم و این خاطراتو بنویسم متنی که شاید قسمتی از زخم قلبمو تسکین می داد:

یادت هست آن روزهای بهاری را،

شاخه ای گل سرخ برایت هدیه آوردم

گفتم می خواهم آن را در گوشه ای از قلبت بکارم

خواستی بگیریش ولی به یاد داری چه شد؟

همان وقت بادی آمد...

و تمام گلبرگ های آن گل نازنین را به ئاطرا برد و من نگران از پرپر شدن گل عشقم،

به دنبال تک تک گلبرگ ها به این سو و آن سو شتافتم و دیدی چه شد؟

وقتی همه آنها را یافتم شاد و خوشحال به سوی تو آمدم

ولی....

ولی هرگز تو را نیافتم....

دفترو بستم و خودمو روی تخت انداختم چشمامو بستم، صدای الهام کوچولو که به در می کوفت اومد:

- خاله آهو ، خاله جون درو باز کن منم الهام ، خاله...

مثل فنر از جا پریدم در و باز کردم، الهام توی ئِ آشوم پرید:

- سلام خاله ی خوبم، الهی قربونت برم، دلم برات تنگ شده بود خاله، چرا نمیای خونمون؟

صورتشو بوسیدم :

- سلام کوچولوی با نمک، منم دلم برات تنگ شده بود اما اگه بدونی خاله چقد درس داره قول می دم اگه نمره ام بیست شد همش پیام دیدنت

با هم به طبقه پایین رفتیم، همه خانواده عمو بودن. فقط من میون جمع اونا نبودم که اضافه شدم ،خوشبختانه خبری از دریا و خانواده اش نبود اما نه، باید به طرلان بگم بدبختانه که لحظه ی سال تحویل نمی تونه مثل من از دیدن عشقش لذت یا زجر ببره!!! کنار مامان جای گرفتم، فهمیدم همه چشمها منو دنبال می کنن، مامانم آروم گفت:

- چیکار می کنی این همه وقت کجا بودی؟

- به دروغ گفتم: هیچی همین طوری دراز کشیدم خوابم برد

سال تحویل شد و همه دست زدیم و تبریک گفتیم، عمو با صدای بلند لحظه ی اول سال نو رو قرآن قرائت کرد و بعد برای همه ما بچه ها عیدی داد، از اون عیدی هایی که مامانم حسودی کرد و گفت:

- فرزین خان دستتون درد نکنه دیگه اینا که با این عیدی بر ابچه ها شونم میراث به جا می ذارن!

- عمو لبخندی زد و گفت: زن داداش اینا ماشاالله هر کدوم موقع تشکیل زندگیشونه، دو تا شونم که زن دارن، باید به زن و بچه شونم برسه یا نه؟ حالا اخم نکن زن دادش واسه تو چک سفید می دم اگه خواستی همه اموالو توش بنویس، والله همش فدای یه تار موی آهو اون شب چرائارو خاموش کردیم و گروه موسیقی چهار تابرادر برامون هنر نمایی کردن.... موسیقی که همه رو شگفت زده کرده بود، شهرام ارگ می زد، پرهام سنتور می زد، این آقا پدرام خشن و بی احساس که اون شب واقعاً منو ئافلگیر کرد گیتار می زد بهنامم که طبق معمول ویولن می زد، واقعا لاً

گروه موسیقی خوشکلی رو ساخته بودن، هر چهار نفر درسشون رو به خوبی یاد گرفته بودن و توی تاریکی همه رو به یه عالم دیگه کشونده بودن... وقتی چرائها روشن شد.....یهو چشمم تو چشم پدرام افتاد هیچ کس حواسش نبود جز من، باور نمی کردم ، یعنی ??? یعنی تو هم ??? آخ که دریا بهترین زندگی رو داری که این آقا ، این چشمها برا تو اشک ریخته، این قلب برا تو لرزیده!!!!

دکتر همون لحظه روشن شدن چرائی‌ها خودشو از جمع دور کرد اما چشمهای اشک بارش فقط از دید من پنهان نمود، ناخود آگاه آروم زیر لب گفتم:

- بمیرم برا دل عاشقت

عمو وقتی فهمید دکتر نیست گفت: این پسره کجای ییش زد؟ این جووونای ماهم معلوم نیس چشونه !!!

عمو پیشنهاد سفری به کشورای خارجی رو داد یعنی همه شون تعطیلات رو تو دبی و آنتالیا می گذروندن اما من و مامان قبول نکردیم. من باید درس می خوندم و ادامه می دادم. بهنام که خودشو کنارم رسوند آروم گفت:

- آخه دیوونه آدم سفر به این خوبی رو با عشقش اونم بدون رقیبش پس می زنه؟

- اصلاً لا این سفر و آدماش برام مهم نیستن

- این که من پدرامو می شناسم و برادرمه شک نداشته باش آهو دوست داره ولی تو

ناراحتش کردی پاشو برو از دلش بیرون بیار شب عیده بعد الا پیشمون می شیا

- حرئ نزن بهنام حرفات مفت نمی ارزه

- یه چیزی می دونم که می گم ببین داره عاشقت می شه اما تو دیوونش کردی، اگه نری

سفر اونم نمی ره از من گفتن بود

فقط نگاش کردم بهنام شونه هاشو بالا انداخت. دلم روزنه امیدی رو به روی خودش باز کرد

اما یدفعه با یاد آوری دریا، بوسه هاش، ئ آوش پدرام، دلم رنگ سیاهی گرفت. با خودم و

زندگیم لج کرده بودم نمی خواستم برم سفر و نمی رفتم و مادر بیچاره من به پای من سوخت. فردای اون شب ما به خونه خودمون رفتیم، در تمام مدتی که خونه عموبودم لبخندی از دکتر ندیدم خیلی گرفته بود، نه بیرون می رفت نه میون جمع ما می اومد. یا تو اتاقش بود یا توی باغ....

عصر روز عید بود که زنگ در خونه به صدا در اومد و مهمونا یکی یکی می اومدن و می رفتن اول از همه عمو فرزین و بهنام اومدند که خانواده دائم هم به اونا اضافه شد و بعد پرهام و آوا و خانواده شهرام، مهندس متین، خانواده خاله شمسی، هر کدوم که می اومدند مامانم بیشتر خوشحال می شد و من بیشتر ناراحت، نمی دونم چرا اصلاً حوصله عید و عید دیدنی و این چیزا رو نداشتم اصلاً لاً دلم نمی خواست از اتاق بیرون برم اما مگه مادر بیچاره ام جز من کسی رو داشت. آخر از همه آقا خوشکله اما اخمو تشری ئ آوردن با دیدنش از طرز لباس پوشیدنش توی دلم قربون صدقه اش رفتم: کت و شلوار مشکی، بلوز سفید که طبق همیشه یقه هاشو دو تا دکمه باز کرده بود و روی یقه ی کتش زده بود، از موهاشروئن می چکید، موهاشو به زیبایی بالا زده بود که چند تار از اون روی پیشانی بلندش افتاده بود، من که از آشپزخانه بیرون اومدم تازه دکتر و دیدم مجبور شدم جلوی همه به دکتر سلام کنم و چای و شیرینی تعاری کنم، لحظه ای که می خواستم به آشپز خونه برگردم عمو گفت:

- بشین دختر چقد می چرخ می مگه ما اومدیم اینجا شکم پر کنیم که هی می ری و میای می ریزی تو حلقمون بشین کنار مهمونا

همه خندیدن با لب خند ایستادم تا جایی پیدا کنم و بشینم اما بدبختانه جز میل دو نفره ای که دکتر روش نشسته بود جایی دیگه نبود، عمو گفت:

- پدرام جون یه کم به خودت زحمت بده بذار این دخترم بشینه ماشالله چاق شدی همه مبل رو احاطه کردی!
- باز هم صدای قهقهه فضا رو پر کرد، دکتر با لبخندی نگام کرد و به پدرش گفت:
- اختیار دارین پدر جون اگه بخواین من رو زمین بشینم تا آهو خانم رو مبل باشن خاله شمسوی جواب داد: کی می گه پدرام چاقه ماشالله پسرم به این خوش تیپی و خوش اندامی تو جوونا تکه به خدا!
- لبخند رو لبم نشست، گفتم:
- ببخشید بهتره من برم شما راحت باشین .
- دکتر از روی مبل بلند شد و گفت:
- نه آهو خانم بفرمایین خواهش می کنم، من که گفتم رو زمین می شینم
- بهنام گفت: چقد تعاری می کنین، دو دقه دور هم جمعین هر دو تاتون بشینین دیگه
- تو دلم به بهنام گفتم: گل گفتی پسر عمو!
- نشستم ... وایییییییییی بازبوی عطر لامصبش پیچید تو دمائم ... حالا باید یکی منو می گرفت ئ ش نکنم ... بازو هام چسبیده بود به بازو هاش ... احساس می کردم گرم شده
- چقدر جام خوب بود ... ایول دریا خانوم همیشه جاتو بده به من!!!
- چشمای مهندس متین روی ما دو تا بود که از حسادت در حال منفجر شدن بود دلم براش سوخت، با خودم فکر کردم: چقدر دنیای نامردی داریم....

چشمم به دریا افتاد که رو به رومون نشسته بود، بر خلائى انتظارم اون اصلاً ناراحت نبود، لبخند می زد و خیلی عادى برخورد می کرد شاید من خیلی ذوق زده شده بودم که کنار دکتر نشسته بودم یا اون رگى یرت نداشت و براش مهم نبود که به جای اون نشستم، شایدم تظاهر می کرد. بالاخره همه مهمونا رفتن جز خانواده عمو فرزین و شام رو خونه ما صرئى کردن، از دست بهنام کلافه شده بودم، رفتاراش برام زننده بود معلوم بود داره تلاش می کنه منو به دکتر نزدیک کنه اما من صد در صد باهاش مخالئى بودم مگه می خواستم خودمو به یک آدمی که ازم متنفره تحمیل کنم؟؟؟ اون شب گذشت و چند روز بعد عمو اینا به سفر خودشون رفتن، منم از فرصت استفاده کردم. به خونه عمو رفتم تا از اون خونه آپارتمانی قوطی کبریت نجات پیدا کنم و در نبود عمو و بچه ها تو باغ خوشکل درس بخونم خدمتکارا هم بودن بهترین موقع بود. شب بود که به خونه عمو رفتم، خوشحال بودم و پر شور، خدمتکارا با دیدن من خوشحال شدن و در حال درست کردنئى ذاذ از من تعریئى می کردن. روی چمنای باغ عمو زیر یه آباژور و تکیه به درخت نشسته بودم دفترهام رو ریخته بودم دور و برم و بلند بلند می خوندم:

خوب باید انجا این فرمولو جایی گذاری کنیم... می گیم یو برابر با سینوس وی تی برابر با دو پی تی ام

$\{u = \sin wt = 2p/t$  ... آها حالا حلش می کنیم... خب ... این اینجا... اوم... اینم ایجوری ... مساوی با... اکی اکی آهوجون ... اینم که پی شیشم میشه ... مساوی با... اییییی نشد که ... اه اه باید یه باره دیگه حل کنم!!!

دوباره حل کردم اما بازم به مشکل برخورم، بلند گفتم:



- به خدا آهو پا می شم سرتو می کوبم تو درخت تا انقد خنگ بازی در نیاریا! ایا بین شاگرد اول کلاس چه جوری حواسشو بردن ، آخ دریا ....خوش به حالت یه آقا دکتری داری که بهت کمک کنه، ما که از همه جا بدبخت بودیم این یکی هم روش پسر عمومون دکتره اونوقت ما داریم تورسیدن به علم پزشکی در جا می زنیم، آخه چه جوری دکتر شدی؟

همون موقع صدایی درست از پشت سرم شنیدم:

-از عشق

جی ئ کشیدم از ترس بلند شدم که فرار کنم کسی دستمو گرفت ، توی نور چراغ چهره زیباشو دیدم « خدایا این اینجا چکار می کنه؟ مگه نرفته بود سفر ، من خودم دیدم گذر نامه ش دستشه نکنه باز بهنام این بلارو سرش آورده، شاید برا همین مطمئن می گفت پدرام سفر نمی ره. ای وایی از دست تو بهنام اگه زیر سرت باشه پوستتو می کنم بین چه طور عید و به عشقم تلخ کرده آهو برات ،بمیره » همون طور که پدرام دستمو گرفته بود جلو اومد:

-نترس آهو جان ، تو که باز از من ترسیدی مگه من لولوئم همش ازم فرار می کنی؟

- سلام دکتر ببخشین من از شما فرار نمی کنم به خدا فکر کردم جنی روحی پری چیزیه

- قیافم شبیه اوناست؟

خندیدم:

- جسارت نکردم دکتر منظورم این بود که نمی دونستم شما ایران هستین، منم فکر

کردم صدای شما خیالاته، چرا نرفتین؟

- توضیح می دم اول شما بگو چرا ازم کمک نمی خواستی؟ تو اگه بخوایی دکتر می شی اگه بخوای می تونی کمک بخوایی چرا زودتر بهم نگفتی باید فالگوش وایسم بفهمم؟؟
- وای شما از کی حرفامو گوش می دادین؟
- با عرض معذرت یک ساعتی می شد که تونظرت داشتم
- با دست کوفتم تو صورتم ، گفت:
- || خب مگه چی شده فوقش می فهمیدم عشقت کیه ، اما واقعاً طاقتم تموم شدحئی نفهمیدم
- ریز ریز می خندید... کوفت پسره... بی خیال فهششو تو دل می دم!
- جدی دکتر شایدم فهمیده باشینا بفرمایین تعاری نکنین
- ناراحت شدی؟ من خودمم نفهمیدم چطور زیر نظرت گرفتم عذر خواهی که کردم
- با اجازه دکتر من برم خونه مامانم نمی دونه میام خونه اگه دیر برم عصبانی می شه خداحافظ...
- وایسا ببینم، کجا؟ جوا ب منو ندادیا
- ببخشید دکتر نمی دونم چرا هر وقت با شما حرئی می زنم باعث بحث وجدل می شه بهتره من برم
- به ساختمون رفتم لباسامو برداشتم و به خونه خودمون رفتم دکتر دیگه اصلاً لاً نگاهمم نکرد، مامانم بیچاره از ترس تا نیم ساعت می لرزید فکر کرده بود برام اتفاقی افتاده . تا چند روز

بعد نه از دکتر خبری داشتم و نه خونه عمو رفتم حسابی پیشش بد شناخته شده بودم همین کافی بود که بهونه دست بگیره و عشقمو ثابت کنه اما می دونستم با اون حرئ زدنم زیاده روی کردم. یک روز عصر تلفن زنگ خورد، مامانم گوشی رو برداشت و بعد از مکالمه ای طولانی گوشی رو گذاشت و همه چیز و برام تعری ئ کرد، اونطری خط مهندس متین بوده که از مادرم خواهش کرده تا دریا رو براش خواستگاری کنه و مادرم بیچاره که نمی دونسته چطوری بگه دریا نامزد دکتره میگه بایدبا عمو فرزین صحبت کنه و بعد الا خبرو بهش می رسونه. اون موقع نمی دونستم خوشحال باشم یا نه؟ رقیبم چه خواستگار خوبی پیدا کرده بود و من می تونستم خیلی راحت اونو از میدون بیرون کنم اما مگه پدرام می داشت، وقتی کسی دوست نداره نمی تونی به زور اونومال خودت کنی، حتی اگه عشقش نباشه، بمیره و یا مثل دریا بخواد از میدان بیرون بره! مادرم همون عصر به پدرام تلفن زد و اونو برا شام دعوت کرد، باید بگم

ئمرور ترین پسری بود که توی عمرم دیده بودم، انقدر مامان قربون صدقه اش رفت انقدر حرئ زد انقدر کل کل کرد تا بعد از سی دقیقه مکالمه تازه گفته اگه تونستم می یام ، فهمیدم فقط به دلیل رفتار من بوده که نمی خواسته بیاد. شب آقای دکتر تشری ئ فرما شدن، اما من به بهونه درس به اتاقم رفتم تا موقع ورود دکتر با هاش رو به رونشم، می دونستم بی هادبی اما باهاش لج کرده بودم دلم می خواست کفرشو درارم. نمی دونم چقدر از اومدن دکتر گذشته بود که مادرم برای چیدن میز منو صدا کرد، مجبور شدم بیرون رفتم، روی مبل نشسته بود و آرنجهاشو روی زانوهایش قرار داده بود و سرشو روی دستای در هم گره خورده اش، سلام کردم، نفهمید، بلند تر سلام کردم، سرشو بلند کرد و توی چشمام نگاه کرد و.....

وسکوت.....

چرا جوابو نمی ده؟ چرا با تمسخر نگاهم می کنه؟

چند لحظه ای طول کشید تا جواب داد:

- سلام آهو خانم... حال شما؟

- ممنون خیلی خوش اومدین الان میام با اجازه می رم کمک مامان

سری تکون داد و نگاشو تا آشپزخونه دنبالم فرستاد. شام می خوردیم که مادرم شروع به صحبت کرد:

- راستش پدرام جون، موضوعی رو می خواستم باهات در میون بذارم آخه پدرت که نیست پس کی بهتر از تو؟

- چیزی شده زن عمو؟

- مامانم: نه عزیزم بهت می گم فقط تحمل داشته باش تا تعری ئ کنم، قضیه از این قراره که آهو یه خواستگار داره....

ای وایی از دست مادرم آخه چرا منو وسط می کشی؟ خب بگو فقط خواستگار دریا!!!

- ادامه داد: همین مهندس متین اون روز خونمون بود می شناسیش دیگه ؟

پدرام قاشق چنگالشو گذاشت تو بشقاب و گفت: بله

رنگش مثل لبو شده بود، می خواستم بلند شم مامانو بزخم آخه پدرام نمی دونم از چی؟

ولی زجر می کشید دلم برایش سوخت

- مامانم: خب اون بعد از هزار تا منت کشی آخر از این دختر جوابه رد گرفت، آخه دختر

بگو پسر به این نازنینی چی کم داشت؟ کر بود لال بود لوچ بود ماشالله آدم ئکی می کنه

وقتی می بینتش!

- من گفتم: مامان بس کن تو رو خدا آبرو مو پیش دکتر بردی یه امشب مهمونه ما هستن

- مامانم: خیلی خب می گم صبر کن، هیچی دیگه این آقا مهندس اون روز خونه ما دریا

خانومو می بینه... خب... زنگ زد و خواستگاری کرد دیگه

نگاهم فقط به دکتر بود تا بینم عکس العملش چیه؟ دکتر آرام بود نه عصبانی بود نه خشن،

هیچ، فقط گفت:

- خب به من چه ربطی داره زن عمو؟

- به تو ربطی نداره؟ چرا بی خیالی؟ خوب نامزدته

پدرام لبخندی زد و گفت:

- نه زن عمو اینا همش حرفه، نه من نامزد خواستم و نه نامزد کردم، دریا هم هیچ از این

حرفا خوشش نمی یاد

توی دلم گفتم: لظ کرد دریا دروغ گفته بهت... خود شیرینی کرده اون خودشو نامزدت معرفی می کنه نمی دونستی بدون!!!!

- مامانم گفت: یعنی چی؟ یعنی تو دریا رو نمی خوایی؟ بگم مهندسه بیاد!؟

- پدرام گفت: شما شرایطشو بگین اگه خوب بود من به خانوادشون می گم وگرنه که

هیچی

- مامانم: موضوع چیه پدرام؟

- دکتر گفت: هیچی به خدا زن عمو خب من نمی خوام ازدواج کنم زور که نیس، نامزد

هم ندارم دریا فقط یه دوسته همین

مامان کم مونده بود شاخ در بیاره ولی من چیزی دیگه می دونستم، اگه پدرام دریا رو نمی خواست چرا همش باهاشه، همش به هم آویزون؟؟؟ کسی جز من عاشقانه های این دو تا رو

گوش نداده بود!!! ازش متنفر بودم؟ نمی دونم واقع الا چی بود چه حسی بود که به پدرام داشتم دلم نمی خواست دوستش نداشته باشم ولی وقتی هم ازش عصبانی می شدم دلم می

خواست خفه ش کنم حسی داشتم بین مرزه عشق و نفرت!!!

بعد از شام به اتاقم رفتم و شروع به درس خوندن کردم اما لا مصب هر چه می خوندم هیچی

نمی فهمیدم آخه عشقت او نظری دیوار نشسته تو می خوایی درس هم بخونی؟ صفحات

کتاب پر از عکسهای پدرام، لبخندش، اخماش، عصبانیتش، چی از جونم می خواد دست از

سرم بردار! دستمو توی موهام کرده بودم و کلافه پاها مو تکون می دادم، صداشو شنیدم:

- آهو خانوم می تونم پیام داخل؟

بلند شدم درو باز کردم داخل اومد و روی تخت نشست نگاهی به جزوه هام انداخت و بعد گفت: مزاحم شدم؟

می خواستم بگم تو همیشه مزاحمی و خبر نداری آقا!!!

- نه اصلاً لا... حوصله شو نداشتم آخر شب می خونم

- مشکلاتو حل کردی؟

- به دروغ گفتم: بله

- کی برات حل کرد؟ مهندس متین؟

با تعجب نگاهش کردم لبخندی با شیطنت گوشه لبش بود، گفتم:

- دکتر خواهش می کنم شما ئشل بهنامو تو نبودش به دست نگیرین!

- عجب پس بهنام اذیتت می کنه؟ خوش به حال بهنام

خیر... مثل اینکه هنمیش با این پسره مثل بچه آدم ئحر زد!

- گفتم: آره خوش به حال بهنام اذیت کردن من کی ئمیده شماهم که از خدا خواسته

- خیلی خب خانم دکتر چرا عصبانی می شی خواستم تلافی دروئ تو کنم تا تو باشی با من

رو در بایستی نکنی

- ممنون از محبتتون نمی خواستم زحمتتون بدم

- زحمت نیست برو اشکالاتویبار برات حل کنم

- نه یه امشب اینجایی من از شما درس بخوام؟

فقط نگام کرد، معلوم بود دلش می خواد بلند شه منوبزنه ولی نمی تونست از نگاهش  
ضبناکش ترسیدم و کتابمو دستش دادم و کنارش نشستم و گفتم:

- خب زحمتتون می شه دیگه

سرمو انداختم بودم پایین وبا انگشتای دستم بازی کردم...هنوزم نگام می کرد بعدیهو بلند  
زد زیر خنده با تعجب نگاهش کردم گفت:

-شیطون با بودن تو باید استعفا بده

- از لطفتون ممنون بهنام اهم با بودن شما باید استعفا بده!

همانطور که سعی می کردخندشو کنترل کنه وجدی شه گفت:

- خیلی خب گوش کن تا برات توضیح بدم

دونه دونه اشکالاتمو توضیح داد اما من همش به صورتش به چشماش نگاه می کردم اون می  
نوشت و من نگاهش می کردم آخر یه مسئله که تمام شده بود گفت:

- خب حالا اینو دوباره تو حل کن

دستپاچه شدم چیزی نمی دونستم باید چیکار می کردم فقط تونستم بگم:

-ا... چیزه ...

سرشو به معنی اینکه "چیه؟" تگون داد ...آب دهنمو قورت دادمو گفتم:

- اینو نفهمیدم



دستشو داخل موهاش فرو برد ... بعد چند ثانیه گفت:

- آهو موقع توضیح دادن من مسئله ها تو صورتم نیس رو کائزده خواست کجاس؟

فهمیدم فقط می خواست دستمو رو کنه، گفتم:

-خب اگه هخست شدین چرا بهونه می یاریددکتر؟ من گفتم نمی خواد اشکالامو بر طری کنید

فکر کنم داشت منفجر می شد، با عصبانیت گفت:

- دو ساعت دارم برا درو دیوار توضیح می دم اگه نمی فهمیدی چرا نگفتی تا دوباره بر

گردم تکرار کنم فقط ماتت برده!

از روی تخت بلند شدم که برم دستمو گرفت و نشوند روی تخت:

- خیلی خب کجا می خوابی بری، بشین دوباره برات توضیح می دم

- نه خسته شدین بسه دیگه

- مگه نگفتی خوش به حال دریا ، مگه نمی خواستی بدونی چطوری ممتاز میشن؟ مگه دنبال

تلاش بودی؟

- خب من یه ئ لپی کردم اون حرفا رو زدم چه می دونستم شما اونجایی

- می ذاری ئ حر بزمن یا نه؟ می خوابی تا صبح منو بزنی واسه فالگوش ایستادم

بالاخره خندیدم ، خودش هم لبخندزد، آخ چه چشمایی داشت چه لبخندی دیوانه

کننده بود!!!.....

\*\*\*\*\*

وقتی موقع خداحافظی بیرون می رفت ازش تشکر کردم، گفت:

- منتظرتم تا تهران هستم ئتعار نکن بیا برات درس بدم

مامانم هم تشکر کرد و اورفت. بهترین شبن بود، همش کنار عشقت چشم تو چشمش،

قلبت کنار قلبش حی ئ صد حی ئ که مال من نمی شد!

روز بعد دکتز زنگ زد خونه ، خودم گوشى رو برداشتم:

- بله بفرمایین!؟

صدای مردونش توى گوشى پیچید : سلام خانم

دکتز؟ - سلام دکتز حالتون چطوره؟ با

زحمتهای ما؟

- منظورتون رحمته دیگه، ای بد نیستم می گذرونیم، چه خبر از مامانت حالشون خوبه؟

- مرسى خوبن سلام دارن خدمتتون ، دکتز چیزی شده؟ اتفاقی افتاده؟

- نه چیزی نشده حتم الاً باید چیزی شده باشه تا من زنگ بزمن به شما؟

- والله از وقتى که اومدین ایران وقت سرخاروندن نداشتین حالا تلفن که سهله

- حالا این دفعه رو بذارید برای جبران دفعه های قبل، خواستم ببینم اگه مشکل داری بیا

اینجا کمکت کنم من همین تعطیلات عید اینجا هستم از فرصت استفاده کن آهو جان

- خندیدم:
- شما خودتون به من پیشنهاد کردین من اذیتتون کنم گفته باشم
- اگه بودن شما اذیته ای‌شالله تا باشه همیشه از این اذیتا باشه
- تا بنا گوش سرخ شدم، تو دلم گفتم نکنه این پسر رفته یه چیزی مثل کنیاکی ، ویسکی ... آجویی تو تنهایی زده که این جوری حرئ می زنه اگه دریا بود که انقدر بلبل زبون نبود! بیچاره ادري الآن تو سفر دلش فقط پدرامو می خواد. دریا باخانواده خودشون مدتی کوتاه به جنوب رفته بودن.
- دوباره رفتم خونه عمو تا دکتر بهم درس بده اما موقعی که من رفتم خونه نبود چون من عصر رفتم و دکتر در جریان نداشتم .ولی وقتی اومد خونه و منو دید خیلی معذرت خواهی کرد . بازم با اصرار اون من به پای درس دادنش نشستم ، اما این دفعه دیگه به خوبی گوش دادم فقط موقع سربالا کردنش منم نگاهش می کردم. روزا به همین امِنوال می گذشت، عمو اینا هنوز از سفر بر نگشته بودن و دکتر در چند روز آینده به اصفهان می رفت. روزی که دکتر می خواست به فرودگاه بره منو مامان همراهیش کردیم .
- توی سالن فرودگاه می رفتیم که من به دکتر گفتم:
- دکتر اگه یه چیزو پپرسم قول می دین جواب بدین
- قول نمی دم ولی سعی می کنم جواب بدم
- می خواستم بدونم جوابتون به خواستگاری مهندس متین چیه؟ با دریا خانوم صحبت کردین؟

نگام کرد انگاری می خواست یه چیز رو از توی چشمام بخونه، گفت:

- آره صحبت کردم اما اون جوابش منفییه اگه مهندس راضیه دلارامو خواستگاری کنید

مطمئن باشین خاله شمسی جواب رد نمی ده

- آخه چرا؟ مهندس پسر خیلی کاملیه

- اگه مهندس کامله چرا تو جوابش کردی؟

- شما جواب منو با سوال جواب دادین اول شما جواب منو بدین بعد من جواب شما رو می

دم

- دریا گفته تا موقعی که من ازدواج نکنم اونم ازدواج نمی کنه

- گفتم: خوب شاید شما تا قیا...

با دست زدم روی دهنم و ادامه ندادم می خواستم بگم: خوب شما تا قیامت ازدواج نکردی این

دختر باید بیوسه!!!

انگار تمام حرفمو تا آخر خوند چون لبخند زد:

- چرا حرفتو تمام نکردی می خواستی بگی شاید تا قیامت من ازدواج نکنم آره؟

- ببخشید دکتر به خدا منظوری نداشتم اصلاً لاّ زیادی فوضولی کردم

- نه دیگه...بالاخره که باید به مهندس جواب می دادی منم دلایلو گفتم، خودتو ناراحت نکن من بالاخره ازدواج می کنم ولی کی باشه خدا داند!این دریا می خواد بسوزه خوب خودش خواسته به پام بسوزه
- خوبه مادرم اینجانیس دکتر وگرنه به خاطر فوضولیا می سرمو از تنم جدا می کرد
- مث این که شماره پرواز رو اعلام کردند، مادرت کجا رفت؟
- ماشینو بد جا پارک کرده بود ئرت جابه جاش کنه
- خب من برم آهو جان دیر می شه مادرت که نیومد از طری من عذر خواهی کن
- ئبض گلومو گرفته بود، دلم براش تنگ می شد خیلی بهش وابسته شده بودم هر روز کنارش بودم، آخ که موقع دور شدنش چه کشیدم، معلوم نبود تا کی طول بکشه تا دوباره بینمش
- آهو...
- بله
- چرا ساکت شدی؟ چرا سرتو انداختی پایین؟
- همون طور که سرم پایین بود گفتم:
- به امید دیدار دکتر از زحماتی که دادم منو ببخشید
- اونم خداحافظی کرد و رفت، هنوز چند قدمی دور نشده بود که دویدم به طرفش:
- دکتر

برگشت طرفم و گفتم:

- جانم

- با اشک توی چشمم گفتم: کی بر می گردین؟

لبخندی زد و دستشو روی شونه ام گذاشت و گفت: تا چند ماه دیگه ... میگم اجازه می دی برم یا بر گردهم تهران؟

از کنایه ش بدم اومد می دونستم فهمیده دلم نمی خواد بره، گفتم:

- ببخشید بفرمایین

- در ضمن دیگه اون اشکها رو نبینم آهو، از هر کسی پنهان کنی از من نمی تونی درساتو خوب بخون مواظب خودتم باش خداحافظ ...

رفت دیگه این دفعه واقعاً رفت دیگه نتونستم تحمل کنم و زدم زیر گریه، روی صندلی نشستم و دستامو جلوی صورتم گرفتم، صدای مادرمو شنیدم که گفت:

- آهو... اینجا چیکار می کنی؟ دکتر کو؟ اا چرا آئی بوره می گیری؟

- هیچی چیزی نیس همین الان یکی از دوستانم تلفنی خبر داد پدر و مادرش تصادف کردن مادرش مرده

(آره مامانه هم که خره حرفمو باور کرد...هه هه هه!!!)

- گفت: اا وا خاک بر سرم کدومشون؟

- گفتم: یکی از همکاسی هام شما نمی شناسیش، دیر رسیدی دکتر رفت

مامانم گفت:

- الهی بمیرم بین آخرین پسر تنها و بدون بدرقه راهی شد

دلم می خواست بگم: ببخشینا پس من بوق بودم؟؟؟ خودم خوشکل بدرقش کردم!

یک ماه بعد عمو اینا برگشتن، من از دلتنگی که به عمو داشتم وقتی دیدمش از ئ آوشش

بیرون نمی رفتم همین باعث شد که بهنام بگه: ای وایی یکی هم بیاد تو ئبل من!

دو ماه گذشت و من کارم ش ئلم همه زندگیم همچنان درس بود، دکتر و دیگه ندیده بودم و

حتی تلفنی هم باهاش حرئ نزده بودم. مامان گفته بود چند بار زنگ زده خونمون اما من یا

خواب بودم یا بیرون بودم یا بالاخره نبودم که باهاش حرئ بزئم از شانس منه بدبخته دیگه!

روز کنکور رسید ، عجب روزی بود ، احساس عجیبی داشتم ، ئبرخلا طرلان که از دلشوره

داشت می ترکید من اصلاً لا نمی ترسیدم، پر شور و حال بودم .بالاخره هم بعد از چهار ساعت

از این امتحان راحت شده بودم ، اون همه درس خوندن تمام شد و من خوشحال بودم که از

دکتر سرکوفت نمی خورم. بهنام که اصلاً لا نه درس درست و حسابی خواند و نه اصلاً لا

دلشوره حالیش بود امتحان داد و مثل همیشه بی خیال شوخی می کرد ،وقتی از دوستش

پرسیدم بهنام سر امتحان چطوری بود، رضا دوست بهنام گفت:

- هیچی خانم شایان فر این دیوونه هنوز سی دقیقه به پایان امتحان مونده بود پاسخنامه

رو بالا گرفت بلند شده ایستاده می گه: آقا ما امتحانمونو دادیم این بیسکویت مارو بدین

بخوریم بریم باورکنین سالن ازصدای خنده ی بچه ها منفجر شد!...

- با خنده گفتم: خب بعدش چی شد؟ بیرونش ننداختن؟

- رضا گفت: نه اینم از شانس خوب این دیوونس با یه تذکر نشست سر جاش  
 طرلان که به خاطر امتحان ئ مگین بود حسابی خندید...

بعد از ساعتی گشتن توی خیابونا، وقتی حسابی از حال و هوای کنکور بیرون اومدیم رفتیم  
 خونه .

بیچاره مامانم هی ئا و تنقلات و شیرینی و خلاصه هر چی بود به خوردم می داد، قربون  
 صدقه ام می رفت، برام دعا می کرد، من که حالا از کنکور راحت شده بودم یه ئدئده ی دیگه  
 داشتم اونم جوابش بود از نتیجه ی کنکور هراس داشتم. عمو و مامانم اصرار ، زیادی برای  
 سفر به آمریکا داشتن اما من شمال کشور عزیزم رو به صد تا مثل آمریکا ترجیح دادم.... تازه  
 آمریکا مال یکی مثل دکتر وامثالش بود نه من و مامانم با اون وضع مالی ....خداشکر دستمون  
 به دهنمون می رسید. وقتی به شمال می رفتیم همه بودیم خانواده ی عمو و بچه هاش .خاله  
 شمسی و بچه هاش و حتی دلارام و مهندس متین که نامزدش بود و قرار بود تا چند ماه دیگه  
 عقد کنن، فقط کسی نبود که من سه ماه ندیده بودمش و حسرت دیدن چشمای خمارش رو  
 می خوردم. دریا هم بود اما جفتش نبود، گاهی موقع ها به بهونه ای به دریا نزدیک می شدم یه  
 حس خاصی داشتم ....وقتی از آب بازی کردنامون خسته می شدیم منو دریا کنار ساحل  
 همدیگه روب ئل می کردیم و می نشستیم ...نمی دونم چرا حس می کردم بوی پدرامو می  
 ده، دوستش داشتم ...حتی اگه رقیبم بود...حتی اگه عشق عشقم بود....بعضی موقع ها حس می  
 کردم اگه پدرام نباشه دریا با بودنش ئبض منو رفع می کنه، با خودم می گفتم: یعنی این  
 همون دریائه که من به عنوان رقیب ازش متنفر بودم چرا حالا بودنش کنارم مثل بودنه  
 پدرامه؟؟؟؟

فصل هشتم



روزی که نتیجه ی کنکور رو اعلام کردن از ذوق بود یا هراس زدم یا لیوان واسه مامانم شکستم ، خونه ی ما بودیم با بهنام و طرلان فقط سه نفری رفتیم اینترنت... هر کدوممون دنبال اسم خودمون بودیم، اولین نفری که اسمشو پیدا کرد بهنام بود پدر سوخته با این همه عیش و نوش موقع درس خوندن مهندسی معماری قبول شده بود وقتی طرلان هم اسمشو تویست قبول شده های همون رشته پیدا کرد .من نا امید شدم اشک توچشمام جمع شده بود، بهنام گفت:

- خب تو هم چرا داد بیداد می کنی، بده ترلان برات پیدا کنه مگه میشه انیشتین قبول نشده باشه آب ئوره نگیریاهیچ حوصله زر زر کردنتو ندارم ...

طرلان اومد جلو و جای من نشست ، گفتم:

- نیس نگرد می دونم قبول نشدم وایی ....ای خداییکار کنم حالا...جواب مامانمو چی بدم !؟

یکی تو دلم گفت :مامان وبی خیال جواب اون سه پیچی که کلی ام ادعاشه چی می دی ???  
بهنام که اون موقع می خواست سو استفاده کنه گفت:

- آخه دختر نمی تونستی اندازه رفته گری درس بخونی لاقول بیکار نمونی

- طرلان گفت: اا بهنام همین الان می گفتی انیشتینا ؟

- بهنام گفت: یه چیز پروندم واسه خودم
- طرلان گفت: ایا اینجارو... بهنام انقدر ح ئر نزن بینم ،آهو اینجارو نگاه کن بین... آهو شایان فر...
- مثل قرقی طول اتاق رو سریع طی کردم تا به کامپیوترم رسیدم ...زل زد من به صفحه مانیتور ... درست بود، آهو شایان فر اسم بابام درست بود ....رشته پزشکی رتبه عالی کسب کرده بودم انقدر جی ئ زد من و گریه کردم که طرلان هم گریه اش گرفت، چه حالی داشتم بماند قابل توصی ئ نبود. وقتی مامان فهمید از خوشحالی صد بار خدا رو شکر کرد. عجب روزی بود مثل رویا بود باورم نمی شد. عمو می خواست برای قبول شدن منو بهنام جشن بگیره اما من قبول نکردم و گفتم برای فارغ التحصیل جشن بگیره البته اگه بتونم ادامه بدم....! جالب اینجا بود که من دانشگاه اصفهان قبول شده بودم و طرلان و بهنام تهران ، نمی دونستم حالا چطور مامانمو تنها بذارم . قرار شد با مامان ثابت نام من بریم اصفهان ، برا صبح زود بلیط گرفتیمو ساعته نه صبح اصفهان بودیم، رفتیم دانشگاه و بعد از ثبت نام رفتیم خونه ی پرهام ، دکتر از طریق عمو اینا فهمیده بود که من قبول شدم ولی خبر نداشت اومدیم اصفهان و ما بی خبر به خونه پرهام رفتیم. خونه ی بزرگ و قشنگی داشت، بزرگتر از خونه ای برای زندگی دو نفر بود، وقتی روی مبل می نشستم و دور برم رونگاه می کردم به پرهام گفتم:
- این بود فقیری تون آقای شایان فر، لامصب خونه که نیس قصره
- اینا همش قرضه تا شما برین تهران پس می دم به صاحبش
- چند تا از این قرضیهها تو اصفهان داری؟
- با خنده گفت: راستش حسابش از دستم رفته

تا نزدیکیهای ظهر که ما اونجا بودیم خدمت کار پرهام مثل پروانه دورمون چرخید یه خانوم مسن خیلی مهربون بود ... اشرف خانوم هفته ای دوسه بار برای گرد و گیری و پختن ئی ذامی اومد خونه پرهام، وقتی خواستیم برای گرفتن بلیط بریم بیرون مامانم و پرهام با هم به توافق رسیدن که من همراهشون نرم

نیم ساعت بعد زنگ خونه به صدا در اومد، اشرف گوشه ئی افو برداشت:

-بله؟

-.....

- سلام آقا بله بله بفرمایین

فهمیدم مامان و پرهام اومدن، زود به حالت دو، دویدم جلوی در و در سالنو باز کردم، اما برخلاف فکرم پدرامو دیدم....! با تعجب گفتم:

- سلام ....دکتر شماین؟

- با خنده گفت: به به خانوم دکتر ...چی پس توقع داشتی کی با هوش؟!

- فک کردم مامان و پرهام هستن

- چطوری خوبی؟ دلت واسه پرهام تنگ می شه واسه ما نه؟ یعنی انقد زشتم تا اصفهان

می یای ولی بهم سر نمی زنی؟

اشتباه فکر می کنین ما فقط آدرس پرهامو داشتیم در ضمن ما اصلاً لا قصد نداشتیم  
بمونیم پرهام گفتبلیط رو برا فردا بگیریم

- باشه قبول ولی تلافی می کنم من خوبها رو زود فراموش می کنم ولی بدیهارو نه، تا  
جبران نکنم یادم نمیره

- دکتر! یعنی این کار من جز بدی هاس؟ یه کم انصای داشته باشین

- خیلی خب حالا چرا احم می کنی خانم دکتر نمی خوایی سور پزشکی تو به ما هم بدی؟

- من به کسی سور ندام شما هم روش البته بی ادبی نباشه دکتر مگه شما سور دادین که  
من دومیش باشم؟

- آخه دختر خوب موقعی که من مدرکم رو گرفتم تو کجا بودی هان؟

- حالا اون موقع من کنار شما نبودم موقع قبول شدنتون چی؟ اون موقع که ایران بودین

- میگمایه چیزمی پرسم راس بگو...تا حالا شده تو جواب دادن کم بیاری ???

از خنده داشتتم منفجر می شدم ئ ش عش خندیدم ، نتونستم خودمو کنترل کنم با لبخند  
گفت:

-بخند عزیزم بخند تا دنیا بهت بخنده

- دکتر من حاضرم سور بدم به این شرط که من شما رو به یه رستوران خوب می برم ئ

ذای خوب انتخاب می کنم می خورم و شما حساب می کنین چی بهتر از این؟

- نه قبول نیس این جووری که با من اصلاً لا خوش نمی گذره می خوامی سور بدی من چک سفید می دم تو برو خوش باش اون جووری همش من مٹ برج زهر مار جلو چشماتم نمی تونی ئا ذا بخوری!!!

بلند بلند می خندیدم با لبخندی آروم نگاهم می کرد، گفت:

- تا حالا کسی بهت گفته وقتی می خندی خیلی با مزه ای؟

- نخیر..... شوخیهای شما منو با مزه کرده

- ولی من اصلاً لا شوخی نکردم پاشو بریم بیرون

- بیرون برا چی؟

- نترس من حساب می کنم قول می دم من امشب کابوس پول ببینم

- خندیدم ، گفت:

- خنده رضایته دیگه ؟

- بیخشین سکوت رضایته!!!

- ای بابا میایی یا جرثقیل خبر کنم؟

- نه دکتر کلنگ هست جرثقیل براچی ؟

هر دویهو سکوت کردیم و بعدم زدیم زیر خنده، گفت:

- نه همون جرثقیل بهتره هم پیشرفته اس هم این که تورو سالم به من تحویل می دن ولی کلنگ زدن ممکنه به اندامت آسیب برسونه اون وقت زن عمو باید یه خورده شیشه و سرکه بخره آهو رو ترشی بندازه
- دستتون درد نکنه دیگه یعنی انقد بی ارزشم؟
- اشتباه نکن معمولا لا آدمها با ارزشها رو کنارخودشون نگه می دارن بی ارزشها روئ الب می کنن به دیگران
- آها پس شوهر کردن یعنی ئ الب کردن ما دخترا؟؟؟
- آهو نگاه نکن الان می خندم اینا خنده ی او ال آتشفشانه پاشو تا خودم دست به کار نشدم
- مامانم چی؟
- اونا هم حالا به خودشون دارن شهرو می گردن پاشو دیگه
- با اکراه بلند شدم و آماده شدم. با خداحافظی با خدمتکارا و خبر دادن به اونا که نگران نباشن سوار ماشین دکتر شدم، تا حالاین ماشینشو ندیده بودم فکر کنم جدید خریده بود، یه آزرای خوشکل مامانی رنگشو خیلی دوست داشتم مشکی زاغ بود. توی خیابونا می گشتیم که دکتر گفت: کجا برم؟
- نمی دونم شما بهتر از من آشنایین

- خب پس اگه به جای رستوران سر از کله پاچه فروشی یا سیراب شیردونی و این چیزا در آوردی نگی تقصیره توئه پدرام

- وقتی شما حساب می کنین سر از کله پاچه فروشی درارم از شانس خوبمه

فقط خندید، منو به رستورانه بزرگ و خوشکلی برد، پرده های لوکس زرشکی ، مبلمان و صندلی همون رنگ، میزهای چوبی و مشکی و گارسون هایی که لباس رسمی پوشیده بودن، گروه موسیقی اون طری تر روی سن در حال اجرا بودن... به دکتر نگاه کردم، داشت خیره نگاهم می کرد ، با دیدن چشماش تحمل نکردم و سرمو انداختم پایین، گفتم:

- دکتر اینجا کله پاچه هاش مٹ خودش خوشکله؟

آره دقیق الا وقتی کله پاچه آماده شده رو برات بیارن می بینی رو کله گوسفند گل و تاج زدن تازه به چشماشم خط چشم کشیدن، دندوناشو هم مسواک کردن، آدم هوس می کنه درسته قورتش بده

خندم گرفته بود ... تو دلم گفتم این پدرام ترشی نخوره یه چیز می شه ها!!!

ئذارو آوردن ... درحینی که می خوردم درمورد ئشلشم سوال می کردم ... فکر کنم خسته شده بود دیگه

...

- ئذا تو بخور از ئذا افتادی ها

- ممنون دکتر دیگه بسه سه جور ئذا سفارش دادین، خوردم دیگه
  - دیدم از هر کدوم دو تا قاشق!!!
  - شما که که کمتر از من خوردین
  - والله با این ئذا خوردن تو آدم ازاشتها می افته!
- تو دلم خندیدم فکر کردم می خواست بگه آدم با این حرافی تو ازاشتها می افته... هه هه هه  
کلشو خوردم
- !
- بلند شدیم، من به طری ماشین رفتم و دکتر براصورت حساب کنار حسابدار رفت، ایستاده  
بودم و منتظر دکتر شدم تا اومد - گفت: سوار شو
- تو راه هر دو سکوت کرده بودیم ، فکر می کردم دکتر منو زیر نظر گرفته تا سرمو  
چرخوندم به طرفش به حدسم مطمئن شدم ... هر دفعه که نگاهش می کردم نگاهشو  
ازم مخفی می کرد
- گفتم: دکتر چرا اون شب تو باغ بهم گفتین از عشق به پزشکی رسیدین؟
- می تونستی این سوالو چند سال دیگه بپرسیا دیر نشده که
  - یادم رفته بود، اون شبم شما انقد منو ترسوندین که فرار رو بر قرار ترجیح دادم
  - می دونم رفتی و پشت سرتم نگاه نکردی، اون شب برا این گفتم از عشق چون  
منظورم عشق به درسات بود عشق به رشته ات...



– جدی؟ من فک کردم هر عشقی باشه جز این عشقایی که شما می گین

- بعله دیگه عاشقا به هیچی فک نمی کنند جز عشق!!!

- شما بازم این حرفتونو ادامه دادین حالا که قبول شدم و شرطو باختین

هنوز نه، گفتم ثابت می کنم تو هم ثابت کن، تو ثابت کردی اما من چون ازت دور بودم نتونستم - با عصبانیت گفتم: اصلاً لا مگه عاشق بودن جرمه که شما منو متهم می کنین در ضمن مگه شما خودتون عاشق نیستین؟ مطمئنم که هستین، من اشک توی چشمتونو دیدم، هیچ اشکی جز اشک عاشقی نبود دکتر، من شب عید فهمیدم ولی چیزی نگفتم می تونستم مث شما عاشقی رو تو سرتون بزنم

از ماشین پیاده شدم و دویدم داخل خونه ، اصلاً لا حوصله نداشتم برا مامانم توضیح بدم، فقط مختصری گفتم: با دکتر بیرون بودم می رم بخوابم...

یکی از اتاقها رفتم ، اتاق تمیز و خوبی بود فقط خدا رو شکر کردم بازم جایی برای مخفی شدن از دست پدرام دارم. خیلی خسته بودم ، چشمامو رو هم گذاشتم و به صبح فکر کردم، عجب روزی بود ،هیچ وقت دکترو این طور که صبح دیدم ندیده بودم دلم می خواست بیشتر بینمش علاقه ام به جای این که فروکش کنه شعله ور تر می شد، با خودم گفتم: آخه چیکار کنم از دست این دیوونه زنجیری ???آخه اینم دکتربه به جای این که درمان کنه مرض به جونه آدم می اندازه!!!!

وقتی از خواب بیدار شدم زمانو به درستی نمی دونستم، نگاهی به ساعت کردم ، هفت صبح بود ، تعجب کردم از دیروز عصر تا هفت صبح امروز خوابیدم، پس چرا کسی بیدارم نکرد؟ عیب نداره فقط این شکم بدبختم از گرسنگی خشک شده. از اتاق بیرون رفتم مادرمو از خواب بیدار کردم و بعد از صبحانه خوردن برای ساعت هشت رفتیم فرودگاه . دکتر که همون شب رفته بود و پرهام هم خواب بود. بالاخره کلاسهای دانشگاه داشت شروع میشد....

من بعد از پشته سر گذاشتن یه خداحافظی سخت از مادرم جدا شدم و به خونه عمو رفتم تا از عمو و بهنام خداحافظی کنم وقتی کنار بهنام رسیدم، دستشو گرفتم:

- حلالتم نمی کنم زور نزن

- باز تو زبونت باز شد؟! برو دانشگاه لااقل عقلت بیاد سر جاش

-آروم نزدیک گوشش گفتم: مواظب طرلان باش خیلی دوست داره نذار بیرنش

نگاش کردم با نگاهی شیطون می خندید، گفت:

-خیالت راحت می دم گربه هه سر کوچه بخورتش تو مواظب باش یه وقت پدرام تو رو

نده به یه جونوری چیزی

- نترس شما همین جوریتون برادری روهم جونورین!!!

||| ا داری به پدرام میگی ج ئزاه شی ایشالله نمی دونی چقدر دوست داره اگه بشنوه چی

بهش گفتی با دستاش خفت می کنه

- آره می دونم گفتم که جونورین

بهنام می خواست جوابمو بده که عمو گفت:

- چی دارین دو ساعته در گوش هم پیچ پیچ می کنین آهو دیرت نشه

خداحافظی کردم و به طرلان زنگ زدم بعد از کلی گریه قطع کردم، خلاصه راهی دیاری ربت شدم حالا روزی که از اون بیرون می اومدم چه سرنوشتی داشتم و چه کسی بودم خدا عالم بود!!!! عمو از قبل با پدرام هماهنگ کرده بود که نذاره من به خوابگاه برم و یه اتاق توی خانه پدرام برای من باشه تا بعد ، هر چی من اصرار کردم عمو قبول نکرد گفت:

- پرهام زن داره شاید سختش باشه شبا بری اونجاو مزاحم خلوتشون باشی اما پدرام تنهاس ، اصلاً خونونه نیس صبح می ره شب بر می گرده گاهی موقع ها ظهر خونونه اس، آهو خوابگاه نمی ره خونونه به اون بزرگی ئ ریه که نیس مثل خونونه خود آهوئه، تازه قراره مادر بزرگ پدرام هم بیاد پیشش این طوری راحت بهتره

با این ئ تعاری قبول کردم ، خدا به داده دل عاشقم برسه معلوم نبود چه سرنوشتی براش تو اون خونونه رقم می خورد. مادر بزرگ دکتر مادر زن عمو بود که زنی حدود الا شصت ساله بود زنی مهربون خون گرم بود شوهرش سال قبل در اثر یه ئ تصاد مرده بود و بچه هاش که زن عمو وخاله شمسی بودن و دو تا پسر دیگه که بودن کنارش نبودن، زن عمو که به رحمت خدا رفته بود ، دو تا پسر دیگه اش هم لس آنجلس زندگی می کردن . تا اون موقع کنار پسر اش بوده مونده بود خاله شمسی ،اما انگار از شانس من حالاومده بود کنار پدرام ، اونم به خاطر تنهائیش زندگی کنه. وقتی به فرودگاه اصفهان رسیدم، با نام خدا از سالن بیرون رفتم تا سالهای خوبی رودر پیش بذارم. داشتم ساکمو به سختی می کشیدم که سایه ی مردونه رو جلوی خودم دیدم، سایه اش مردونه بوداما آشنا هم بود، برگشتم و دکتر رو دیدم، دست گل خوشکلی دستش بود . سلام کردم ، جوابمو داد :

- چرا هر چی صدات کردم جوابمو ندادی اَرَد شدی؟ مگه منو ندیدی؟

- باور کنین اصلاً نمی دونستم شما می یابین فرودگاه

- نمی دونستی یا خواستی تلافی ناراحتی دفعه قبلو کنی؟

- اصلاً لاّ من کلا لاّ اون مسئله رو فراموش کردم، چه فراموش می کردم چه نمی کردم از

روی اجبار عمو باید منو با مزاحمت هام تحمل کنین

- دیگه نشنوم از این حرفا بزنی من از پدر خواستم که شما رو راضی کنن و گرنه کی

حری ئ شما می شه

لبخند زدم، گلو به دستم داد:

- می خوام ساک رو بیارم دستم خسته میشه!!!

تودلم گفتم: بی شعور گل دادنشم به آدم نرفته!

- به زبون: ممنون زحمت کشیدین

- زحمت نبود، گلو برای گل می برن

وقتی به خوناش رسیدم ئ رق تماشای خونش شدم، خوشکل ترازونی بود که فکر می کردم، لامذهب معلوم نبود تو این یه سال چی کار می کرده که هم چنین خونه ای گرفته بود، خونه ای با یه دیزاین فوق العاده مدرن... دربزرگ مشکی ساختمانی دو طبقه لوکس، با پنجره ای دایره ای و نرده هایی مشکی، نمای ساختمان مرمر سفید بود، حیاطش استخری بزرگ داشت با چند قسمت از ئ باچه اش که چمن پوش شده بود، از در حیاط تا پای پله ها سنگفرشی از

سنگ مرمر بود، درختایی سرسبز و زیبا داشت اما کوچیکتر از باغ خونه عمو بود. داخل خونه هم مثل بیرون خوشکل بود، وسایل تزئین خونه از عتیقه جات بود تا الماس و کریستال، پرده ها سرامیک ها همه زیبا بودن، صدای دکتر منو از حال خودم بیرون کرد:

- به خونه خودت خوش اومدی این جا راحت باش، اصلاً لا فک نکن صاحب داره من به ندرت اینجا هستم در واقع صاحب اصلی توئی به خدمتکارا گفتم هر چی از من دستور می گرفتن از توهم حرئ شنوی داشته باشن. هر اتاقی رو پسندیدی بگو برات آماده کنن، روزا شام و نهار روخودت سفارش بده من چون فرصت نداشتم خودشون بر اساس علاقه ام برامی ذا درست می کردن اما حالا تو که هستی انتخاب کن منم هر چی تو خوردی می خورم، فقط یه نکته دیگه آهو از استخر بیرون استفاده نکن یکی از خدمتکارا امرده، طبقه زیرزمین اسنا و جکوزی و استخر هست از اونجا استفاده کن نینم بیرون بری ها - چشم

- چشمت بی بلا عزیزم برو لباساتو عوض کن اتاقتو انتخاب کن برات آماده کنن وقتی به طبقه دوم رفتم وارفتم، خیلی جالب بود تمامه قسمت های دیوارها پر شده بود از عکس خودش، یکی یکی عکسها رو دیدم:

یه حالت بود که دکتر با بلوزمشکی و شلوار جین شال نارنجی رنگی رو دور گردن خودش انداخته بود و دستاشو به شالش گرفته بود. توی یه عکسش دکتر کت و شلواری شیری با پیراهن قهوه ای براق پوشیده بود، روی یه مبل قهوه ای نشسته بود و دستشو زیر چونه اش قرار داده بود، عینک طبی زده

بود اما خیلی خوشگلتر شده بود، تمام عکسای که اونجا بود بدون لبخند بود همون طور  
 ئمرور. خندیدم و با خودم فکر کردم دکتر خیلی خودشو دوست داره ها خونشو از عکسای  
 توپش پر کرده. اون روز بعد از

اینکه اتاقم مرتب کردم و لباسهامو عوض کردم به طبقه پایین رفتم، دکتر نبود، در حین  
 اینکه از پله ها پایین می رفتم خانمی رو دیدم که از آشپز خانه بیرون اومد  
 سلام کرد جوابشو دادم:

- ببخشید من خدمتکارای این خونه رو نمی شناسم می شه معرفی شون کنی؟

- چشم خانوم جون بیاین با هم بریم شما رو با اونا آشنا کنم

خدمتکار مسن که خانمی به نام بهجت بود منو به آشپز خونه برد و با یه خانم دیگه آشنا  
 کرد،

خدمتکار دیگه ای هم بود. آقا ایرج شوهر بهجت خانم راننده دکتر و ئبابون اونجا بود. وقتی  
 رفتم داخل سالن دکتر ایستاده بود و کی ئ سانسونتش دستش بود، با دیدن من گفت:

- خوب آهو جان من دارم می رم باید منو ببخشی که روز اول که اینجایی باید برم سر کار  
 ،مجبورم تنهات بذارم

- خواهش می کنم منم که شمارو از کار انداختم

- وقت ندارم و گرنه حسابتو می رسیدم

به سلامت

- فعلاً تا شب از دست من راحتی برو خوشحالی ها تو بکن که وقتی برگشتم عزاداری کنی

و رفت، ریز ریز خندیدم. راستش از ته دل خوشحال بودم!!!! تا شب هر جوری بود خود مو سرگرم کردم

، مادرم زنگ زد و حسابی هگری کردیم، هنوز عادت نداشتیم از همدیگه دور باشیم ولی می دونستم درست می شه کم کم عادت می کنیم، بهنام و طرلان یک شب در میون پیش مامانم می رفتن تا تنها نباشه. این من بدبخت بودم نگران مادر تنهام. شب دکتر اومد من هنوز سرم رو شونه بهجت خانم بود و گریه می کردم، انقدر که شونه هام می لرزید!!!!

بهجت خانم می گفت:

- گریه نکنین خانوم به خدا جون به لب شدم، اگه آقا بیان بینین ناراحت می شنا، می دونین که دوس ندارن شما اینجائی ریبی کنین

بازم اشک می ریختم، بهجت خانم که یه لحظه ترسید فوری به من نگاه کرد و گفت:

- خانوم جون اشکاتو نو پاک کنی آقا اومدن، نگاه کنین دارن ماشینو پارک می کنن تو رو به خدا نذارین بفهمن

اشکامو پاک کردم و خودمو مرتب کردم، بهجت خانم هم هی منو می ترسوند، دکتر اومد، جلوی پاش ایستادیم، بهجت خانم اول سلام کرد و بعد من جواب داد. وقتی نگاهش به من

افتاد روی من ثابت موند . با کنجکاوی زل زده بود به چشمام ... پسره ... الله اکبر می خوام فهش  
ندما ... چرا اینجوری نگاه می کنه ??? مگه ارث باباشو خوردم ؟!!!!

بعد از سکوتی نسبت الّا کوتاه گفت:

- آهو خانم بد که نگذشت؟

لبخند زد م:

- نه اصلاً لاّ ... عالی بود...

نمی دونم چرا حس کردم به تمسخر لبخند زد . وقتی سرمیز شام نشستیم، دکتر گفت:

- آهو آماده ای به مهمون دیگه بیاد کنارت؟

- دکتر چرا از من می پرسین شما صاحب خونه این

- نه اگه اذیت می شی برا مادر جون هتل یا خونه می گیرم

بینم هنوز کسی پیدا نشده بیاد کمک من این پسره رو له ولورده کنیم ...!!! چه حرفایی

می زنه ها... تو آش کشک معلومه داره تعارفم می کنه !!! شایدم می خواد بگه

نوبرو.....والله!

- ای وایی نه دکتر خوب من می رم چرا ایشون، حاضریم اگه اذیت می شن برم

نه لازم نیس فقط خواستم اذیت نشی، فردا مادر جون بلیط ایران داره قراره بیاد تو این خونه

- بعله در جریان هستم



- آهو مطمئنی با مادر بزرگ مشکل نداری؟
- دکتر خواهش می کنم دیگه سوال نکنین باور کنین راس گفتم
- باشه باور کردم ئی ذا تو بخور از ئی ذا انداختمت....
- داشتم چند تیکه از سوشی رو تو بشقابم می داشتم که پدرام گفت:
- آهو یه سؤال می پرسم راستشو بگو
- دکتر من کی به شما دروغ گفتم؟؟؟
- سؤالمو جواب بده می فهمی
- بفرمایین
- امروز چقد گریه کردی؟
- با شتاب نگاهش کردم، ای پدر سوخته! چه هوشی داشت، یعنی انقدر چشمام ورم داشته
- ؟؟؟ نه بابا انقد ضایع بود که ...هوش کجا بوده؟؟؟الکی خوش بحال پسره شد!!!ولی اگه
- هوش نداشت که دکتر نمیشد... نمی دونم
- گفتم:
- چون گفتین دروغ نگم خب راستشو می گم از وقتی مامانم زنگ زد تا قبل از اومدن شما
- مامانت کی زنگ زد؟
- خب ساعت سه و نیم بعد از ظهر بود

- منم که ساعت هشت شب اومدم تقریباً تو چهار ساعت و نیم گریه کردی!!!
- سرمو انداختم پایین، چی می تونستم بگم وقتی دلم تنگ بود وقتی بوی ئ ربت و تنهایی رو واضح حس می کردم، وقتی پدرام دید سکوت کردم گفت:
- بین آهو من به هیچ وجه دوس ندارم تو اینجا اذیت شی، دلم نمی خواد تنها باشی از فردا کلاسات شروع می شه شاید سرت به درسات گرم بشه اما بازم توی ئ ربت تنهایی رو حس می کنی، منم می دونم سخته اما با من رودربایستی نداشته باش منو مٹ بهنام بدون هر چی می خوایی بگو برات فراهم کنم، مادر بزرگ هم که فردا بیاد شاید همسن و سالت که نیس نتونی تحمل کنی اما مطمئنم می تونی از محبت مادریش بهره ببری....
- از لطفتون ممنون دکتر سعی می کنم همین کاری رو که شما می گین انجام بدم
- من نخواستم ازم اطاعت کنی ازت خواهش کردم
- بله ممنون اگه اجازه بدین من برم
- ئذا تو نخوردی بشین بخور بعد برو اگه نخوری می گم بهجت خانم بیاد تا ته شو بریزه تو دهننت!!!
- اجازه می دین یه جفت پا برم تو فکش زر اضافی نزنه ??? آهو مگه خری دور از جون ??? جفت پا!!!
- دکتر فکر نمی کنین یه کم خشونت به خرج می دین؟
- در برابر تو و زبونت خشونت هم کم میاره

حالا هی این به زبون بی زبونی به من می گه زبون دراز!!!!!!الله اکبر....

روز اول دانشگاه هم گذشت و من بعد از گذروندن ساعت ها کلاس بعد از ظهر برگشتم خونه ، خیلی خسته بودم اصلاً لا حوصله نداشتم ئ ذا بخورم، بهجت خانم جلو اومد و کی ئ و شالم رو گرفت و من بعد از شستن دست و صورتم به اتاقم رفتم و خوابیدم. وقتی بیدار شدم اتاقم کاملاً لا تاریک شده بود، با خودم گفتم:

خدا کنه دکتر نیومده باشه وگرنه با این همه خوابیدنم آبروم رفته! رفتم سالن و بلند به بهجت خانم گفتم:

- بهجت خانم دکتر نیومده؟

بهجت خانم از اتاقی بیرون اومد و گفت: سلام خانم بیدار شدین؟

- سلام بعله

- آقا پیش از ظهر خونه بودن وقتی شما اومدین ایشون خونه بودن

- راست می گی پس چرا به من نگفتی؟ الان کجان؟

- والله خانم انقدر دگرگون بودین که من ترجیح دادم استراحت کنین الانم حمام هستن

- باشه ممنون

نشستم روبروی تلویزیون ....به صفحه تلویزیون چشم دوخته بودم، اما حواسم جایی دیگه بود. صدای دکتر و شنیدم که می گفت:



- آهو من دارم می رم فرودگاه با من میایی؟
- نه شما بفرمایین
- آخه اینجا نشستی برای چی؟ بلند شو با من بریم لااقل از این خونه بیرون باشی
- قبول نکردم البته بر خلائ میلم بود ...کرم داشتما ...ولی رفت. چند دقیقه بعد پشیمون شدم و در حالی که سریع آرایش کردم آماده شدم به حیاط رفتم، پدرام زیر آلاچیق با آقا ایرج صحبت می کرد، با دیدن من لبخند زد . با آقا ایرج خداحافظی کرد و به طرفم اومد، گفتم:
- همراهی پشیمون شده نمی خواین؟
- چرا نخوام، من که همون اول گفتم همرام بیا گوش نکردی
- دکتر بد نباشه اومدم؟؟؟
- نه عزیزم بد این بود که تو تو خونه می نشستی و مادر بزرگ می یومد
- پس خوبه نظرم عوض شدا
- میدونستم نظرت عوض می شه برا همین معطل کردم نرفتم ولی اگه دیر برسم.....
- یه نگاه طلب کارانه بهم انداخت ....می خواستم چشاشو از کاسه درارما...
- رفتیم فرودگاه ، دست گله بزرگی گرفتیم پدرام اونو به من داد تا تقدیم کنم، خدا رو شکر
- سرساعت رسیدیم و مادر بعد از چند دقیقه ای پیداش شد، یه بارقبلا دیده بودمش اونم خونه

عمو ولی فهمیدم شکسته تر از قبل شده بود ولی خب هنوز شادابی قبل تو صورتش بود. وقتی پدرام رو در ئآوش کشید، لحظه ای منونگاه کرد بعد گفت:

- ماشاالله... هزار الله اکبرچقد بهم میابین، تو زن پدرامی؟

در حالی که خجالت کشیدم به پدرام نگاه کردم داشت با لبخند نگاهم می کرد، گفتم:

- نه خانوم جون من دختر عموی ایشونم

مادر بزرگ نگاهی تند به پدرام کرد و:

- می دونستم عرضه نداری، اگه عرضه داشتی الآن باید یکی دو تا جین بچه از سرو کولت بالا می رفتن

پدرام نگاهی به من کرد و با لبخند کوچولویی سر شو به طرفین تکون داد..منم که

ریسه رفته بودم ..... فصل نهم

سرکلاس بودم، قرار بود این بار استادی سر کلاسمون بیاد که هنوز باهاش آشنا نشده بودیم، فامیلش میرزایی بود بچه هامی گفتن استاد میرزایی ازبهترین و خوش اخلاق ترین استادای دانشگاهه، منتظر بودیم و من می دیدم بین بچه ها مخصوص الا دخترا بینشون همهمه بود، نمی دونستم از چی حرئ می زدن زیاد هم کنجکاو نبودم، دوستم که نداشتم،

تنهایی کناری نشسته بودم و بچه ها رو نگاه می کردم ، دختری که کنارم نشسته بود، سرشو نزدیک گوشم کرد و گفت:

- شما هم خبر دارین؟

- از چی؟

- با خنده گفت: ای بابا تو که ازئ افله عقب موندی؟!

و شروع کرد با آب و تاب حرئ زدن:

می گن یت استاد جدیدی تو دانشگاه هست خیلی خوشکله ، همه می گن لامصب پا نمی ده، می گن سر کلاسا انقد جدی و بد اخلاقه که همه رو گریه می ندازه ، حالا ما راس و دروئ شو نمی دونیم خدا عالمه ولی این جور که بچه ها می گن این یارو از اون پولدارای خوشکل و خوش تیپه تهرونه، من که ندیدمش فقط اسمشوزیادازربون دختراشنیدم ولی می گن تو دانشگاه کم پیدا می شه برا همین همه براش سرو دست می شکنن!!!

- ولی من اصلاً حوصله این فوضولیا رو ندارم

- اییییی همه دارن تلاش می کنن اونو ببینن اونوقت تو حتی یه ذره هم به

خودت زحمت نمی دی ازش چیزی بدونی؟ خیلی خوشکله ها!

می خواستم بهش بگم من خودم یه خوشکل دارم که تموم خوشکلای شمارو می ذاره تو جیبش راه می ره !اما ....

- گفتم: حالا مرده یا زن؟

- اُبه اینو باش اگه زن بود که انقد دخترا جلسه جلب توجه نمیداشتن ، اینکه خبر این آقا خوشکله مَث توپ تو دانشگاه صدا کرده همش زیر سر این دختراس!!!

- برو به کسایی که این خبرارو دوست دارن گزارش کن

اون دختر که نمی دونستم اسمش چی بود انگاری ناراحت شد ولی منو ترک کرد، سرمو انداختم پایین و به ورق زدن کتابی و خوندن عنوانهاش مشغول شدم، با بلند شدن بچه ها فهمیدم استاد جدید اومد، منم که آخر کلاس بودم چون اصلا تودید استاده نبودم بدون این که زحمتی بدم به خودم که سرمو بالا کنم یا بلند شم همون جور الکی کتابه رو ورق می زدم .... ، میون بچه ها صدای خنده ...یواشکی حرئ زدن واین چیزا بود، صدای پیچ پیچ ، هر کسی به ئبلیش دست می زد یا به طریقی دوستش رو به نگاه کردن به جلو دعوت می کرد من که کنجکاو شده بودم نگاهی به همو دختر کردم، دختره نگاهی به من کرد و گفت:

- چرا بلند نشدی ???ببین بچه ها میگن خودشه، همونه که همه آرزوشو دارن نگاهش کن،چطور این سر کلاس ما پیداش شد؟عجب شانسی، ای خدا چقدر خوشکله، عجب ادکلنی زده بوش تا اینجا میاد پدر سوخته چقدم با جذبه اس، بد بیراه هم نگفتن ها خیلی ماهه!!!!  
از حالت ئحر زدنش بدم اومد نگاهی به جلو کردم تا ببینمش ، بینم کیه که انقد تعری ئ داره، فکر می کنم به همه اشاره داده بود که بشینن و من که آخر کلاس بودم تازه بلند شده بودم تا از میون بچه ها استاده رو بینم که همه نشستن و....

با نشستن بچه ها هنوز ایستاده بودم، انقدر حواسم پرت شد که نمی دونستم من تنها توکلاس ایستادم .



آخه ای خدا مگه من چیکار کردم که این تو دانشگاه هم دست از سرم بر نمی داره؟! خدایا چرا باید هم صاحب خونم می شد هم استادم و هم پسر عموم ، هم عشقم!!!! من چه خاکی تو سرم کنم.....؟؟؟

هنوز مات و مبهوت نگاش می کردم نمی دونم چقدر ایستاده بودم، فقط نگاه خیره اونو می دیدم و لگد اون دختر به صندلیم به نشونه ی این که بشینم، اما هیچی حالیم نبود، انقدر عصبانی بودم که نتونم حال خودمو بفهمم، دکتر که منو ایستاده دیده بود ، رو به من کرد و گفت:

- خانم مشکلی پیش اومده؟

بچه ها میاین باهم جفت پا بریم تو فک مبارک استاد ما؟! نه تورو خدا بیاین همکاری کنین ایندفعه روصواب داره ها!!! هنوز نرسیده چه قیافه ای واسم گرفته !!! یکگیری! به خودم اومدم و گفتم

بله استاد؟!!

—من یه بار سوآلمو تکرار می کنم بفرمایین بشینین اگر نه بیرون کلاس وقت برای فک کردن بسیاره

خفه شو...چه قورتی میاد خدایا این پدرامه، نه شاید شبیهشه، مگه این همون پدرامی نیست که همش با لبخند با من حرئ می زد چرا حالا لحظه اول جلسه اول کلاس داره بیرونم می کنه!!!! سر جام نشستم و سرمو تا آخر کلاس روی کتابم گرفتم، حتی نیم نگاهی ام بهش

نکردم، از دستش دلم خون بود. وقتی خودشو معرفی می کرد به جرأت می گم که ئ رور و جذبش از صداش معلوم بود، از حرفاش پیدا بود به جای استاد میرزایی جایگزین شده وبه قول اون دختر شانس مابوده استاد کلاس ما از آب دراومده!!! خیر شانس من بدبخته! موقع انتخاب واحد شایان فر رو شنیدم اما توجه نکردم ای خاک تو سرت که

انقدر خنگی آهو. حالا حس می کردم دلم می خواد تمام دخترای دانشگاه روبا همین ناخونای سه متریم خفه کنم، اما... داشتم خودم خفه می شدم از حسرت از نفرت از ئبض توی گلوم، حالا دیگه نه به رقیب... هزارتا رقیب عجب و جق فیس فیسو داشتم که شاید بدتر از من برا پدرام ضع ئ می کردن، با خودم فکر می کردم یعنی تو این یکساله که توی دانشگاه بوده چقدر مزاحم داشته؟ چرا این انقد خاطر خواه داره؟؟؟ ای خدا منو بکش و نذار این موقع ها رو بینم. دستی که بازومونیشگون گرفت منو از عالم هیروت بیرون آورد باز همون دخترک بود، آهسته گفت:

- هوییییی کجایی، دو ساعت داره صدات می کنه!

با چشماش به رو به رو اشاره کرد، نگاهی به جلو کردم، پدرام دست به سینه روبه روم ایستاده بود، گفت:

- به نتیجه ای هم رسیدی؟

- چه نتیجه ای استاد؟

- خانم من گفتم یه سؤال رو ده بار نمی پرسم در ضمن دیگه تکرار نکنم اگه می خواین تو رؤیا سیر کنین کلاس جای این چیزا نیس

آخ چه حالی داشتم خدا می دونست ، دلم می خواست بلند شم با کتاب بکوبم تو اون سر زیباش که الهی گچ بگیره!!!

- خیلی راحت بلند شدم و گفتم: چشم استاد با اجازه

از کلاس خارج شدم ، ئبض لعنتی رو چطور جز گریه باید از گلوم خارج می کردم، چطوری عقده مو، عقده ی یه ساله ی عشقم رو خالی می کردم؟ مردشور هرچی عشق وعاشقی خودم تنهایی تک وتنها ببرم

!!!ایشالله...

از دانشگاه تا خونه پیاده رفتم، به خودم لعنت فرستادم که موقع انتخاب واحد نام استاد شایان فر رو شنیدم و توجه نکردم، مثل همیشه خودمو به خنگی زدم پیش خودم گفتم:

آخه دکتر که یامطبه یاییمارستان وقت نداره بیاد دانشگاه حتم الا تشابه اسمیه!منم قشنگ

خرمی زدم!!!مخمل مخمل!!! باید یکی بهم می گفت: آخه آهوی خنگ، نفهم،بدبخت...توکه

پشت گوشت مخملیه

.... مگه چند تا دکتر پدرام شایان فر توی ایران هست که اونم تو اصفهان باشه!!!!

به در خونه رسیدم، به خونه ویلایش که مثل کاخ می درخشید نگاه کردم

- خونتم مٹ خودت ئمروره، دلم نمی خواد پامو تو این خونه از خودت ئمرور و سرسخت تر بذارم

راهمو کج کردم به طرئ خیابونا... تا شب پرسه می زدم، خدا رو شکر کردم بعد از ظهر کلاس داشتم و گرنه از گرسنگی ئتل می شدم، انگار دلم می خواست بمیرم چون حتی به خودم زحمت خریدن یه ساندویچ برا خوردن ندادم، تو پارک نشسته بودم رو ساعت نگاه کردم، شاخکام مٹ فنر پریدن هوا ....

چرا انقدر زود گذشت؟! مگه من ساعت شش بعد از ظهر از دانشگاه خارج نشدم چطور به این زودی ساعت یازده شد؟؟؟ کارا خدا!!!!!!....

بلند شدم و حرکت کردم با اولین تاکسی خودمو به خونه رسوندم، جلوی در که رسیدم، دلم نمی خواست زنگ رو فشار بدم اما مگه چاره ای هم داشتم. وقتی آقا ایرج درو باز کرد:

- خانم شماین؟ کجا رفته بودین تا این وقته شب؟ آقا خیلی عصبانی بودن، رفتن دنبالتون

رفتم داخل و بی توجه وارد سالن شدم، بهجت خانم و مادر بزرگ مهدیه روی مبل نشسته بودن، مادر بزرگ با دیدن من با شتاب جلو اومد:

- آهو کجایی مادر تو که مارو نصفه جون کردی؟ می دونی پدرام چقد عصبانی شد داشت با زمین و زمان می جنگید!

- به دروغ گفتم: سلام مادر جون ببخشید، خونه یکی از دوستانم بودم، تلفنشون خراب بود نتونستم خبرتون بدم، جزوه هام زیاد بود اینه که طول کشید

- خدا رو شکر چیزیت نشده ، ترسیدم بلایی سرت اومده باشه، پدرام رفته دنبالت بگرده  
آخه عزیزم تو فکر نمی کنی اون اگه عصبانی بشه چه بلایی سرت می یاره!!!

- شرمنده دفعه اول و آخرم بود، ببخشید شما هم نتونستین بخواین، شما برین بخواین  
نگران نباشین

مادرجون شب به خیر گفت و رفت. بهجت خانم هم رفت توی حیاط کنار شوهرش منم رفتم  
توی اتاق لباسمو عوض کردم، صدای شکمو که از گرسنگی فریاد می زد روشنیدم!!! رفتم  
آشپزخونه تا یه چیزی بخورم، صدای دکتر اومد. اوه اوه مثل اینکه بد قاطی می زنه! یهو  
از ترس دلم ریخت....

- کجاس؟ کجارفته؟! مگه دستم بهش نرسه . آهو کجایی؟

صدای بهجت خانم اومد که می گفت:

آقا تو رو خدا یواش ترخانم بزرگ خوایدن

- دارم بهت می گم آهو کجاس؟

از آشپزخونه بیرون اومدم:

- من اینجائم سلام....

بائی ضب و عصبانیت نگاهم کرد از شدت عصبانیت رگ گردنش بر جسته شده بود ، الهی من  
فدای

...آهو می زرم تو مختا این همون استاد ایکبیریته یادت رفته؟! آها...اکی اشتباه شد  
...مردشور اون صداتو ببرن که عین ئ از می مونه....

صداش دو رگه بود: سلام و کوئ...

بقیه حرفشو خورد می خواست بگه سلام و کوفت

زهرمارو...اینا - تا این موقع شب کجا بودی؟ می دونی

ساعت چنده؟ - بله می دونم، کجا بودم یا نبودم

هم به خودم مربوطه

- دارم می گم بگو کجا بودی!؟

بهجت خانم که وضع رو خراب دید ما رو ترک کرد، جواب دادم:

- با چند تا از دوستانم رفته بودم شهر و بگردیم

چقدر من دروئ گو شدم امشب!!!!

- از وقتی که دانشگاه تعطیل شد تا حالا؟

- عیبی داره!؟

- دیگه حق نداری این طوری دیر کنی، فقط اگه یک باره دیگه یکبار دیگه آهوساعت

هشت به بعد خونه نباشی، من می دونموتو

- بخشید دکتر، استاد، پسرعمو، صاحب خونه، هر کدوم که میلتون میکشه باشین بازم شما حق ندارین آزادی منو سلب کنین!

دستشو داخل موهاش فرو کرد، من که از این حرکت تنفر داشتم اون شب فهمیدم تا عاشق نشیا حتی از حرکات و رفتارای عاشقونه چیزی نمی فهمی و من با این حرکت پدرام دلم لرزید! حالا یعنی همون استاد ایکبیری بود!!!

پدرام لبخندی عصبی زد و گفت: آها پس بگو از کجا دلت پره!

- از هر جا که باشه مهم خوی خصلت آدم هاس که بعضی موقع ها جنبه خودشونو از دست می دن

- بین آهو اگه منظورت دانشگاهه که خودت باید بفهمی من چه شرایطی دارم، باید بدونی که اونجا نمی تونم مٹ یه دختر عمو بهت نگاه کنم، محیط اونجا فرهنگیه و منو تو در دانشگاه با هم ئ ریبه ایم شاید از گوشه کناری فهمیده باشی بچه ها یه فرصت کوچیک می گردن تا دنبالم ئ حر بزنی یا ازم آتو بگیرن برا روز مبادا. خودت فک کن اگه فقط یه نفرشون بفهمه که تو دختر عموی منی توی دانشگاه چه آشوبی می شه، چه بلایی سر تو می یارن اونم حالا که تو کنار من زندگی می کنی!

- ولی فک نمی کنم هر چقد هم ما به هم نزدیک باشیم با ننگه داشتن من نو کلاس اونم اولین جلسه بچه ها چیزی می فهمیدن!

- گوش کن آهو تو حواست از اول کلاس جایی دیگه بود، من رو هر دانشجویی حساسم حالا تو که جای خود داری

– بعله من از همون اولم جای خود داشتم از همون اول معلم سرخونه ام شدین سرکوفتم  
زدین انقد کنایه زدین که بفهمم چی رو می خواهید ثابت کنید اما من نمی ذارم...  
– عصبی و بلند دادزد و حرفمو قطع کرد:

- بسه دیگه معلوم نیس حواست کجاس. تو کدوم عالم با کدوم شاهزاده رویایی سفر می کنی که حتی موقع درس هم تو حال و هوای خودت نیستی، حالا هم اومدی داری برام شاخ و شونه می کشی که چرا فقط از کلاس بیرونت کردم؟ اینا همش بهونه است بهتره دنبال راه حلای دیگه ای باشی - این حرفا رو توی خوابم باور نمیکردم نمی متونست باور کنم که پدرام، پدرامی که هیچ وقت باهام بد حرئی نمی زد حالا داره بهم تهمت می زنه، خب آره حق داره اون که نمی دونه من دوسش دارم اون که نمی دونه من به خاطر عشق خاک برسر خودم از حال و زمان خودم خارج شدم! اون موقع که پدرام این حرفها رو زد انقدر شکسته بودم هک نتونم لام تا کام حرئی بزنم فقط چشم تو چشمش دوختم تا شاید خجالت بکشه شاید صداقت عشقمو... یکی بودنمو ببینه ، اما این اشکای مزاحم مژ رود مزاحمی شروع به فرو ریختن کرد آرام و بدون صدا! از جلوی چشمش کنار رفتم و به درون اتاقم خزیدم ، بالشی رو روی دهنم گذاشتم تا صدام خفه بشه و تا تونستم هق هق گریه ام رو بالا بردم. نمی دونم چه موقع بود که خوابم برد اما با صدای بهجت خانم که به در اتاق می زد بیدار شدم:

- چیه بهجت خانم؟

- خانم صبحونه میل نکردین، خانم بزرگ می گن بیاین

با این که دلم نمی خواست برم اما دلم نمی خواست دکتر فکر کنه کم آوردم ، گفتم:



باشه توبرو من میام

بلند شدم رفتم دست و صورتمو شستم و یه بلوز سفید با شلوار آبی پوشیدم، موهامو پریشوم کردم تا دکتر چشماش دراد، بترکه ایشالله!!!!

از پله ها پایین رفتم و سر میز صبحانه حاضر شدم، مادر بزرگ آرومی ذامی خورد و دکتر هم مثل اون صبحانه رو کوفت می کرد. سلام کردم، دکتر سر بلند کرد و نگام کرد اما من فقط نگام به مادر بزرگ بود، مادر بزرگ گفت:

- بیا قربونت برم، بیا صبحانه تو بخور با هم بریم خرید یه گشتی توشهر بزنیم، خسته شدم از بسکه این خدمتکارا جلوم دلاو راست شدن!!!

کنارش نشستم اما اصلاً لاً میل نداشتم، فقط یه لیوان شیر رو آروم با کیک می خوردم، دکتر از سر میز بلند شد :

- خدافظ مادر جون

مادر جوابشو داد بعدم نگاهی مشکوک به من کرد و:

- وا شما دو تا چتونه؟ چیزی شده؟ چرا پدرام این جوری کرد؟؟؟

- هیچی چیزی نیس نگران نباشین

- مگه من موهامو تو آسیاب سفید کردم که نفهمم بچم چشه؟ از دیشب تا حالا نخوابیده، بهجت خانم می گفت: تا صبح سیگار کشید، آهو جون بگو چی شده مادر؟ - والله یه کم جروبحثمون شده اما مهم نبود از دانشگاه بود

بعدم یه مختصر از موضوع دعوان تعری ئی کردم که ... گفت:

- پسره کله شق آخه یکی نیس به این بگه نمی تونستی یه عذر خواهی کنی جونتو

نجات بدی ،ببین چطوربه خاطرکله شقیاش عذاب کشیده

لبخند زدم اما تودلم گفتم: حقشه!!!

با مادر بزرگ قسمتی از اصفهان رو گشتیم، تو سبزه میدون خرید کردیم ،همونجام نهار خوردیم و بعد از ظهر برگشتیم خونه. وقتی رسیدیم مهدیه خانم درحالی که پاهاشو ماساژ می داد گفت:

- آخ آهو جون از بسکه راه رفتم دست و پاهام گرفته، پیروی هزار درده، می خوام برم شنا کنم می یایی که؟

- نمی دونم اگه شما بخواین چشم

رفتیم طبقه ی زیر زمین . ساعتی رو با هم توی استخر شنا کردیم، تعجب کردم زنی به اون سن و سال بالا ، حالا به حساب خودش که هزارتا درد داشت دست شنایی داشت که من جووون نوزده ساله رو خوشکل ضایع کردرفتم!!!

یه هفته گذشته بود و من هنوز با دکتر سر سنگین بودم ، در واقع به زور سلام می کردم و اصلاً لاً باهاش حرئ نمی زدم، مادر هم که بیچاره از پس ئی رور دکتر بر نمی اومد، منم که لجبازتر از اون !



کنم.....!بچرخ تا بچرخیم آقای دکتر!!! دیگه این دفعه هم نرفتم خونه پدرام، فکری به ذهنم رسید ، فوری عملیش کردم، قبلاً لا شماره خوابگاه آوا رو داشتم زنگ زدم،شکر خدا توی اتاقش بود . تئلنی با من صحبت کرد، ازش خواهش کردم که ساعتی رو با هم بگذرونیم ، خیلی زود قبول کرد و خوشحال شد .

من که دیگه اون روز کلاس نداشتم با خیال راحت با آوا شهر رو گشت زدیم.کلا ما شهر گش زنییم !!! آوا بعد از اصرار طولانی منو برای شام خونه ی پرهام برد، دلم نمی خواست دکتر بفهمه که اونجائم ولی خب نمی تونستم که تا شب تو خیابونا بگردم، آخ از دست این پدرام !!! ساعت هشت رفتیم اونجا ، پرهام با دیدن ما گفت:

- به به، گل بود، به سبزه نیز آراسته شد، خوش اومدین خانوما افتخار دادین و سری به فقیر فقرا زدین....ازاین طرفا!

آوا گفت:

- ازاون طرفا!!!! توآگه فقیر فقرایی خدا به داد اصلشون برسه

پرهام گفت:

- می بینی آهو، اصلاً لا خودت بیا بین کنار شقیقه هام سفید شده، درست از وقتی که با این عقد کردم!پیرم کرده به خدا

- ||| ا قسم نخور بچه، کی بود می گفت: آهو نمی دونی چه لبخندی داشت چه چشمای و|||||یییی چه...

نذاشت بقیه حرفم رو ادامه بدم:

- ... خب آهومی خواين تو و آوا برين يه سرى به كتابخونه بزنين ، سرگرم مى شين ،  
من يه كمى كار دارم بعد ميام پيشتون!!!

گفتم:

- نيومدى هم نيومدى، اشكال نداره تازه بهتره

- بعله دست شما درد نكنه!

وقتى از كنارش رد مى شدم آروم كنار گوشم گفتم:

- حسابتو مى رسم و روجك!

با شيطنت خنديدم. وارد كتابخونه ي بزرگ پرهام شديم، وقتى به قفسه ها نگاه مى كردم از  
انبوه و زيادى كتابا سرم گيج مى رفت، اى جوووووونم عين تو اين فيلم خارجيا ... چى بود  
برنامه كودكه كه ديدم ??? آها ديو و فرشته ...! همين جورى بود به جون خودم ! دلم مى  
خواست انقدر وقت داشته باشم تا تمام كتابارو بخونم. نمى دونم چقدر گذشته بود اما وقتى  
سرمو از روى كتابى بلند كردم آوا رو نديدم ، خنديدم با خودم گفتم:

-عجب آدمايى هستن منو فرستادن پى نخود سياه، خودشون رفتن ....استى فرالله ! خدا

رحم كرد يه معجونى، مرگ موشى چيزى ندادن بخورم!!!

بعدم خودم به حرئى خودم خنديدم ! حوصله نداشتم بيرون برم روى ساعت نگاه كردم، يك  
ساعتى مى شد توى كتاب خونه بودم، كتابى رو باز كردم و شعرى رو خوندم، حقا كه حرئى دل  
رو مى زد:

از تو رنجيدم و چيزى نگفتم

با دیگرانت دیدم و چیزی نگفتم

کلی سفارش کرده بودی من نفهمم

این نکته را فهمیدم و چیزی نگفتم!

از کتابخونه بیرون رفتم و همین که به سالن رفتم، چشمام خیره حیرت زده موند! مادر جون و پدرام کنار پرهام و آوا نشسته بودن ، نگاهی به پرهام کردم، لبخند زد ازاون لبخند شیطونا که دوساعت قبل من بهش زدم !. فهمیدم تلافی کرده، خیلی خودمو کنترل کردم تا بهش چیزی نگم، نامرد از همه چی ام خبرداشته !

آخه چرا اینارو خبر کرده بود؟! پدرام با حرص نگام میکرد، لذت می بردم که عصبانیش کردم، با خودم فکر کردم

کاش می شد انقدر عصبانیش می کردم که به گریه می افتاد، زانو می زد، ای جاناان! چه حالی می داد

!!!

به خودم نهیب زدم:

- بیشن بابا... توروپاهاتم نمی بینی پدرام زانو بزنه!!!

به سختی و به طوری که خودم فقط صدامو می شنیدم سلام کردم اونم طریئ مهدیه خانم ، مادر بزرگ با حرکت لبهام فهمید سلام کردم چون گفت:

- سلام به روی ماهت عزیزم، کجایی؟ خونه بدون تو صفا نداره!!!

- ممنون ، اصل صاحب خونه اس که شمایین

- اشتباه میکنی عزیزم اونى که چندوقته اون خونه رو از سکوت درآورده تویی، نمى دونى این خدمتکارا چقدبخت عادت کردند خب بالاخره تو خانمی بهتر باهاشون رفتار میکنی تا پدرام... که همش یا بیرونه یا اگه تو خونشه تو اتاقه توهم که ماشالله اخلاقت عین مادرت خوبه همه دوست دارن مخصوصا بهجت خانم که نگرانت بود!
- فقط زورکی لبخند زد. اصلا حال وحوصله مهمونی نداشتم اما مادربزرگ اونجا مهمون بود باید ادبو رعایت می کردم! سر میزى ذابا به زور لقمه هارو قورت میدادم تا پدرام فکرکنه به خاطر اونى ذانمیخورم! برام سخت بود وقتی ذارو از گلوم پایین می کردم اشک توی چشمام جمع می شد. اما واقعا پدرامى ذانخورد. فقط باى ذاش بازی کرد...! برا این که از دید پدرام دور بمونم به اتاق رفتم. مهدیه خانم دنبالم اومد. با اجازه وارداتاقم شد
- پاشو بریم مادرهرچی پدرام این چندروز زجر کشیده بسه
- چه زجرى خانوم جون من مزاحم ایشونم ازاول هم میدونستم ولی بی عقلی کردم. یه مدت کنار آوا وپرهام هستم بعد یه اتاق اجاره می کنم
- دختر خوبم آخه یه کم فک کن برای یه جروبحت کوچیک که آدم جاوپناهشو پس نمیزنه. پدرام هم اشتباه کرد تو لجبازی نکن!
- مادرجون به خاطر من انقد اصرار نکنین من معذب میشم
- خیلی خب پس منم این جا میمونم. برم کنار پدرام که چی؟ وقتی اون حوصله خودشو هم نداره برم بشینم اخمای ابروهاشو زل بزمن؟؟؟ اینجا هستم آواهم هس - نه من نمیخوام شما اذیت شین داروهاتونم نیوردین

-پس به خاطر من این دفعه رو کوتاه بیا

قبول کردم یعنی قبولم نمی کردم خیلی دختر بدی بودم !!! با پرهام و نامزدش خداحافظی کردیم و برگشتیم .اصلا نگاهی هم به دکتر نداختم .یک راست به اتاقم رفتم و خوابیدم .صبح زود برای نماز بیدار شدم موضوع گرفت و نمازم رو خوندم و خدارو شکر کردم و از اون طلب یه زندگی خوب و آسایش

کردم .بعد از نماز دیگه نخوابیدم .خواستم برم بیرون ساختمان یه چرخی بزنم .حیات بزرگ خونه مثل یک باغ زیبا و سرسبز بود .حس کردم درختا و گلها به آدم چشمک میزنن .هوای پاک رواستشمام کردم و تا اعماق ریه هام فرستادم !!! انقدر سبک بودم که دلم می خواست پرواز کنم .کاش میشد به اونجایی پرواز کرد که هیچ ئی می وجود نداشت !!! از کنار استخر پاورچین پاورچین رد میشدم و به آب نگاه می کردم .گاهی به آسمان گاهی به استخر نگاه می کردم و قدم برمی داشتم .گاهی هم چشمامو می بستمو لب استخر با شیطنت قدم برمی داشتم ....همون طور چشم بسته می رفتم که ....

نفهمیدم چی شد که فکر کردم دارم جابجا میشم .سرم گیج رفت .چشمامو باز کردم نگاهی به اطرافم کردم .چرا به استخر نزدیک می شدم ؟ از ترس جی ئ کشیدم اما قبل از این که بیفتم تو استخر کسی از پشت سر دستاشو دورم حلقه کرد و منونجات داد .برگشتم و نگاهی به پشت سرم کردم . پدرام .....

چشم تو چشمم دوخته بود ، چیزی نگفت و حلقه دستاشو تنگ تر کرد .... گر گرفتم ... چه حس خوبی بود اگه .... چه بوی عطری داشت ... ولی .... بوی عطرش نبود بوی تنش بود .... کاش



میشد ... کاش ..... یهویی به خودم اومدم و محکم خودمو از آئوشش بیرون کشیدم... لعنتی داشت مسخم می کرد!!!

آروم دستاشو که هنوزم دور کمرم بود رو باز کرد. من هنوز دستام می لرزید. نمی تونستم حرئ بزمن نمی خواستم هم حرئ بزمن. نه تشکر کردم و نه ایستادم خواستم راهمو بگیرم و برم که پدرام بازوم رو گرفت. یه مونوبه طری خودش برگردوند. بازم اون چشمها بازم حالت خوشکل نگاهش بازم رنگ چشماش دلمو آتیش زد.

- چرا ازم فرار میکنی؟

سرمو پایین انداختم و چیزی نگفتم. بلندتر گفت:

- باتوام

به طری خلای اون حرکت کردم. دنبالم اومد:

- صبر کن کن بینم دارم میگم صبر کن آهو

نایستادم و بازم به راهم ادامه دادم اومد و جلوتر از من سد راهم شد:

- مگه نمیگم صبر کن

بازم ساکت چیزی نگفتم دستمو کشید و دنبال خودش برد

- ولم کنید دکتر منو کجا می برین؟

- چه عجب زبان باز کردی!

- همین جاهم می تونین دادو فریاد کنین

دستموهم محکم ازدستش بیرون کشیدم.عصبی نگاهم کرد.نایستادم وبه طریی ساختمان راه افتادم بلندگفت:

- صبرکن لعنتی مگه باتونیستم چرادوباره رفتی؟

دنبالم اومد:

-آهواگه نایستی خداهشاده کاری میکنم که تا آخر عمرت پشیمون شی

ازترس فقط ایستادم ولی برنگشتم نگاهش کنم اومدکنارم وبالبخندی پیروزمندانان ای گفت:

-آفرین خانمی حالاعاقل شدی!

پیش خودم گفتم :این تویی هک بی عقلی!!!

- حالا بیا بریم توی خونه اما سروصدانکن حوصله هیچ کدومشونوندارم

باهم رفتیم طبقه دوم .در اتاق خودشو بازکردو زودترمنو داخل فرستادوبعدخودش داخل

شدودرو بست.دفعه اولم بود اتاقشو می دیدم خیلی خوشکل ترازاتاقی بودکه خونه عمو داشت

،حدود سی متربود.آخر اتاق به اندازه پهنای دیوار پوستری ازپدرام زده شده بود.عکس سیاه

وسفیدبودکه توش نیمرخ پدرام نشون داده می شد.یه عینک آفتابی بافرام های بزرگ زده

بودوموهاشوویقه پیراهنشوبه طرز زیبایی بالا زده بود.دکمه های پیراهنش به طوری بازبودکه

گردنبند توی سینه اشو نشان می داد.سکوت روشکست:

-آگه میشه کمی مارو به جای درودیوار تحویل بگیر

لب به دندان گرفتم .با نگاهی به چهره ام گفت:

-خب حالا بگو

-چی رو؟

-این که چرا اونشب دیرموقع اومدی

-من قبلا توضیح دادم

-اصلا ازدروغ تکراری خوشم نمیاد

-من چیزی ندارم که بگم

باصدای بلندتر گفت:

-همین چیزی نداری که بگی؟ معلوم نیس تا اون موقع شب کجا بودی که حالا بعداز

دوجلسه ئی بیتت تودانشگاه میگی من چیزی ندار که بگم.پس این همه وقت کجابودی

راستشوبگو چراساکتی؟

بعید میدونستم باصدای اون مهدیه خانم که مشکل شنوایی داشت بیدارنشده باشه!!! چیزی

نگفتم چون ئبض توگلوب چون اشکای توچشمام بهم فرصت نمی داد...لعنتی خیلی بد

دعوام کرد...بازم...

-چته آهو؟چرا جواب درست وحسابی نمی دی منوراحت کنی؟ زبونتوگره خورده حرئ بزنی

توروخدا!!

-شونه هامو گرفت وتکون داد محکم گفت:

-- باتوام

- آخه چقدر خوشونت بسم بود هرچی سرکوفت خوردم. بدون این که بخوام زدم زیر گریه همون طور که سرم زیر بود دستامو رو صورتم پوشاندم و آروم گریه کردم. چند لحظه بعد فهمیدم کنارم ایستاده اما من همچنان می باریدم. دستامو از روی صورتم برداشت و بادست دیگش چونمو بالا گرفت

صورتشو مقابل صورتم گرفت چشماشو خیره توچشمام کرد. با نگاهی از سر دلسوزی بود یا.... گفت:

-- گریه نکن عزیزم دیگه اون مرواریدهارو هدر نده معذرت می خوام.... باور کن خیلی عصبانی شدم بیا بزن تو گوشم تلافی کن ولی گریه نکن

- سرمو به طری دیگه ای گرفتم. کلافه دستشو داخل موهایش فرو کرد و در حال روشن کردن سیگاری گفت:

-- بین آهو من اون روز نمی خواستم تورو از کلاس بیرون کنم

- وپکی به سیگارش زد و دودشو بیرون فرستاد:

-- اون روز سر کلاس حواست به اطرافت نبود منم هرچی صدات زدم توجه نکردی نه یه بار من سه بار با صدای بلند صدات کردم حتی نزدیکت اومدم تا متوجه حضورم بشی اما تو فقط توسط اون دختر از حال و هوای خودت بیرون اومدی و گرنه بازم متوجه نمیشدی!

- چیزی نگفتم از سکوتم بهره برد:

-- باورکن تا آخر کلاس از این که تو بیرون بودی تو فکر بودم نمی دونستم انقد یک دنده ای بالاخره هم کار خودتو کردی تا شب خونه نیومدی منم که همون صبح به خاطره تو اومدم خونه از این که ندیدمت نگران شدم اما از ظهر به بعد نمی دونی چه بلایی سرم آوردی آخه دختر خوب نمی گی این پسر عمومی بیچاره سخته می کنه خورش می افته گردنت!!!  
- سرمو پایین انداختم. بالبخند گفت:

-- نکنه هنوز قهری من دارم التماس می کنم منوببخشی یه هفته زجر کشیدم بسه!!!  
- نگاهش کردم گفت:

-- متاسفم من وقتی عصبانی میشم زمین وزمانوبهم می ریزم هرچی گفتم از روی عصبانیت بود تونشنیده بگیر نمی خواستم بهت توهین کنم  
- پیش خودم گفتم:

-- خدایا بین همین رفتاراشه که دیوونم می کنه!!!  
- - گفتم:

-- من از شما ناراحت نیستم از خودم دلگیرم که بدون فکر کردن به شرایط شما زندگی خودم قبول کردم پیام اینجا حالا هم تصمیمو گرفتم اگه بهم وقت بدین یه اتاق اجاره می کنم رفع زحمت می کنم -- دیگه چی؟ من دارم جون می کنم تو راحت اینجا زندگی کنی حالا تومیگی می خوام برم مگه میخوایی مادر بزرگ سرموازتمم جداکنه!؟

-- خیلی سخته آدم بااستادش زندگی کنه!

-- بالبخت گفت:

-- خیلی ترسناکم؟

- منم لبخندزدم وچیزی نگفتم گفت:

-- نه عزیزم اشتباه نکن من توی خونه که استاد بدریخت ووحشت ناکت نیستم لااقل

سعی می کنم توخونه ازم نترسی

- فکرکردم من درهمه حالت ازپدرام می ترسم!!!!.بلندشدم که بیرون برم گفت:

-- کجا؟

-می خواستم بگم برم خونه اجاره منم دیگه ولی ....گفتم:

-- می رم بعدازصبحانه آماده شم برای کلاس

-- باشه برواما ...آشتی کردی دیگه ؟

-- من بچه نیستم ازاول هم آشتی بودم

-- آره دیدم هروقت سایه مو می دیدی ازبیست متراون طرفی تر ردمی شدی!!!

- خندیدم وازاتاق بیرون ئرتم .یواش گفتم:

- بالاخره منت کشی کردی گل پسر!!!

کار آموزیم توی بیمارستانی بود که پدرام توش کار نمی کرد . خدارو شکر کردم که می تونم راحت به کارم برسم چون اگه مثل دانشگاه و خونه پدرام کنارم بود حتما مشروط می شدم!!! جلسه های بعدی که با پدرام داشتیم دیگه اون اتفاق نیفتاد اما من مشتاق به درس دادن پدرام گوش می دادم و مشتاق ازش سوالایی می کردم که ئمزشو منفجر می کرد اما اون کامل به سوالات جواب می داد و تا زمانی که اشکالام بطری نمی شد دست بر نمی داشت اینجا بود که بچه ها معترض می شدن اما از ترس پدرام چیزی نمی گفتن. در گیرودار همون کلاس با دختری ساده و مهربون آشنا شدم . آرنیکا دختری بود که از هر دانشجویی که برای پدرام وامثال اون سرودست می شکست جدا بود و این چیزی بود که اونو برا من جذاب کرد. آرنیکا با خانوادش تو اصفهان زندگی می کرد و روابط من و اون فقط به دانشگاه و کلاس محدود می شد. روزا وقتی با مامانم صحبت می کردم اون خودشو بی خیال نشون می داد اما از عمو یا ترلان می شنیدم که پنهانی گریه می کنه و من این ئ م دوری رو تو صداش به خوبی تشخیص می دادم !خیلی دلم برا مامانم تنگ بود . دوست داشتم برم تهران اما مشکل اینجا بود که کلاسام پشت سرهم بود و به من این اجازه رو نمی داد. یه شب که پدرام هنوز از بیمارستان برنگشته بود من رفتم بیرون ساختمون و روی چمن ها راه رفتم و گریه کردم . حس بدی داشتم یه خلا رو تو زندگیم حس می کردم

وبعدا ها فهمیدم اون مادرم بوده!!! تو تمام وجودم حس ئ ربت رخنه کرده بود و من این حس رو تا حدودی با گریه هام خالی کردم . دلم خنده های مامان ئ و آوش مهربونشو می خواست. نمی دونم چقدر گذشته بود اما دیگه گریه هام خشک شده بود فقط داشتم فکرمی کردم. تکیه به درختی زده بودم و دوروبرمو نگاه میکردم. صدایی از پشت سر اسمو صداکرد برگشتم. به طرفم اومد و من همین طور نگاهش می کردم گفت:

- علیک سلام آهو جان
- ببخشید، سلام...
- سلام... تا این وقت شب این جا چیکار میکنی؟
- هیچی خوابم نمی برداومدم هواخوری
- کی خوابو از چشمای قشنگت گرفته؟ میشه بدونم؟
- مادرم!
- نگاهشو به چشمم انداخت تا... شاید چیزی از اونا بخونه. برا این که اشک توی چشممو را نبینه سرمو پایین انداختم. سرمو با دستش بالا آورد:
- آهو...
- بی اختیار اشکام جاری شد نمی دونم چرا این دل لامذهب فقط این مواقع باید عقده خودشو خالی می کرد! پدرام گفت:
- توفقط برا دوری از مادرت داری اینجوری اشک می ریزی؟
- سرمو به علامت تایید تکون دادم گفت:
- آخه عزیز من این که مشکلی نیس به زودی اونو می بینی
- نه من نمیتونم مرخصی بگیرم از کلاسام عقب می افتم
- خیلی خب اشکاشو ببین ای بابا امشب برا من خواب نمی ذاری که ... پاک کن اینارو



اشکهامو پاک کردم بالبختد گفت:

- آها حالا شد منم بهت یه خبر خوش میدم قراره تا چندوقت دیگه بریم تهران

-جدی می گین ??? ولی ... چرا؟

- عروسی دلارام ومهندس متینه چهارشنبه ئی روب میریم جمعه برمی گردیم توهم یه مرخصی بگیری چیزی نمیشه از خوشحالی جی ئی کشیدم که:

- اا هیس ج ئی و دادنکن دختر آخر شبی آبرومو بردی!

خندیدم .ازاون روز لحظه شماری می کردم تا بریم تهران وهمین شوق درونیم باعث شد از خوشحالی زیاددسته گل به آب بدم .یکی ازهمین روزا که سر کلاس دکتر بودیم من کنفرانس داشتم ،درسمو به خوبی بلدبودم وتحقیقموکامل به بچه ها ارائه دادم ونشستم .فکرکنم دکتر نمره خوبی بهم داد چون گفت:- عالی بود خانم شایان فر بفرمایین

بایه شادی درونی نشستم کنار آرنیکا که گفت:

- زیادیت نکنه ئی ش کنی!؟

- زیادیم کرد یه خوردشو میدم به توکه معطلی!

دکترشروع به درس دادن کرد.عینکطیشو به چشماش زده بود که رنگ عسلی چشماشو جذاب تر می کرد.من که دیدم دکترپشتش به بچه هاست مثل همیشه روبه آرنیکا گ ئی تم :

-هو بییییی ریکا!!!!

آرنیکا باخم بهم نگاه کرد ادامه دادم:

- بازکن اون نیشاتو عزیزم ... تو که می دونی من عاشق اون نیشای تا پس گوشتم!!!

-- خفه شو آهو! بی شور!!!

- خب بابا ... ببین دکترمون چه خوشکله

نقاشی خوشکلمو که داخلش عکس پدرم با عینک کش بند و شیشه ذره بینی در حال درس

دادن بود رو دادم به آرنیکا... یهوایی .... با باز کردن برگه پقی زذیره خنده....

همه کلاس به طرئ ما برگشته بودن. یکی از پسرا که فامیلش رحمتی بود به ئبل دستیش گفت:

- اینارو دست مارو از پشت بستن به خدا!!!

- دکتر گفت: آخر کلاس چه خبره؟ آگه چیز خنده داریه بگین همه بخندن

من که سرمو پایین انداخته بودم و از زور خنده چیزی نمی گفتم اما آرنیکا گفت:

- ببخشید استاد اشتباه شد

وقتی کلاس تمام شد. همه جز چندتا از دخترا توی کلاس بودن. پدرم بدون این که کی ئ

وپالتو وشال گردنشو برداره بیرون. من که هنوز میخواستم سر به سر آرنیکا بذارم رفتم کنار

وایت برد تایه خورده چرت و پرت روش بنویسم اما...

بادیدن وسایل پدرم چشمام برق زد! با خودم فکر کردم: چه خوشتله یه کم بچه هارو بخندونم!

از موقعیت استفاده کردم و پالتو وشال رو برداشتم و رو شونه هام انداختم. وقتی پالتو پدرمو روی

شونه هام انداختم بوی ادکلن و عطر تن پدرمو حس کردم... آخ قلبم یخ کرد .... پالتوتا پایین

زانو هام بود اما وقتی پدرام اونو می پوشید تابالای زانو هاش قرار می گرفت! الهی آهو فدای قد و بالاش! ئکی سامسونتش رو بدست گرفتم و فکر کردم پدرام حالا که بر نمی گرده تا اون موقع میتونم بچه ها رو خوشکل بخندونم!

شروع کردم جلو بچه ها ادا در آوردن. اخم می کردم و با صدای کلفت می گفتم:

- ساکت ... چه دخترای جلفی ... چقدر پررو ... خانم نامداری پاشو ببینم

- آرنیکا گفت:

- خداتور و بکشه بین چیکار میکنه؟!!

خانوم آرنیکا مهرانفر زیادی حرئ میزین شوت شو بیرون

بچه ها قهقهه میزدن آرنیکا گ ئت:

- دست بردار آهو تو که اخلاق اینومی شناسی میاد جوش میاره سه ترم می انداز تمون!

- خانم مهرانفر آگه گفتی دور و ضرب دردو کنیم چندمی شه؟؟؟

بی توجه مسخره بازی در می آوردم و بچه ها می خندیدن. یک لحظه دیدم همه خنده شون

قطع شد و نگاه ها رنگ نگرانی به خودش گرفت. گفتم:

- مرض بگیرین! چتونه عین مجسمه چشم دوختین بهم؟!!

بچه ها از ترس آب دهنشونو قورت می دادن. آرنیکا ابرو هاشو بالا پایین کرد ..... فهمیدم خبریه

و فکر کنم ..... بدبخت شدم. برگشتمو پشت سرمو نگاه کردم.....

ای خدامنوبکشه ای ایشالله نعشتو ببرن آهو .... ای ای وای ...ای خدا این ابوالهول از کجا پیداش شد؟!

آهوی خاک بر سر مگه تنت میخاره!!!

دکتر دست به سینه به چارچوب در تکیه داده بود و خون سرد منو تماشا می کرد. چشات دراد ایشالله سینما که نیمدی!!! هنوزم خون سرد چشم دوخته بود بهم ... مونده بودم چه گلی به سرم بگیرم ....! کیفشو زمین گذاشتم و پالتو شوروی میز گذاشتم . سرمو پایین انداختم . یعنی چقدر داشته منو نگاه می کرده یعنی کی اومده بود که من نفهمیدم ؟ باخشمی آشکار گفت:

- خانما همه بیرون

همه از روی صندلیا بلند شدن به طری در رفتن . منم به طری صندلی رفتم تا کیفمو بردارم اما:

- خانم شایان فر شما بمونین با شما کار دارم

آرنیکا در حال بیرون رفتن از کلاس دستشو برام تکون داد یعنی خاک بر سرت! وقتی همه رفتن دکتر در کلاس رو بست . حالا جز گل مونده بودم چه خاکی به سرم کنم . در حالی که به طرفم می اومد گفت:

- خوب خانم شایان فر خودتون بفرمایین چه تنبیهی براتون در نظر بگیرم!؟

- معذرت میخوام استاد منو ببخشید

- ببخشم؟ اصولا باید منو شناخته باشید چیزی که ندارم بخششه حالا تنبیه هم منو راضی

نمیکنه!

پس هر چی شما بگین من قبول میکنم

- هر چی خودم گفتم!؟

- بله مطمئن باشین

جلو او مدبه اندازه یه قدم باهم فاصله داشتیم. قلبم مثل قلب گنجشک میزد صدازد:

- آهو سرتو بالاکن

حالا تو این موقعیت یاد این ترانه قدیمیه افتاده بودم که میگه:

سرتو بالا کن بالا کن بالا

یه نگا به ما کن به ما کن حالا

ای تو اون کله بی مصرف آهو... حالا چه وقت شوخیه آخه!!! خندمو قورت دادم. همون

طور سربه زیر گفتم:

- دکتر اگه بخواین این ترم منو بندازیون قبوله

اینم پیشنهاد بود آخه؟ چقد تو خری آهو جوووونم!!!

- اگه منم بخوام نمره هات نمیداره مگه نمیگم سرتو بالاکن

نگاهش کردم شیطنت از نگاهش می بارید انگار داشت تو ئمزش برام نقشه می کشید همین که نگاهمون بهم تلاقی کرد یه هو هردو برخلائی انتظارمون زدیم زیرخنده.....وووووووییییی چه خوشتله وقتی می خنده یاد ویلیام الوی می افتم! گفت :

- خیلی شیطونی حدس میزدم آروم نمی شینی ولی نمی دونستم براخودت دردرسدرست می کنی

- من که گفتم حاضرم هرتنبیهی روپذیرم

- منم نگفتم تنبیهت نمیکنم اما شاید یه ارفاق باشه که این تنبیهومی ذارم برابعد الان موقعش نیس

پیش خودم گفتم :یاخدا این چه مجازاتیه که خودشم می ترسه بگه!

- گفت:زیاد روش فکر نکن بعدا متوجه میشی راستش از نظر من بد تنبیهیه چون خودت قول دادی بدون چون وچرا قبول کنی!

باشه بیشین تا قبول کنم !!یشالله که آلزایمرگیری یادت بره دیگه!!!

- بله بدبختی مجبورم .....میتونم برم!؟

بالبخند نگام کرد وچیزی نگفت.به طری دررفتم تا برم بیرون صدا زد:

- آهو

- بله استاد؟

- کی ئ ووسایلتو نمی خوای ؟
- تازه یادم اومد اصلا کیفمو برنداشتم .وسایلمو جمع کردم به طری دررفتم بازم صدازد:
- آهو
- بازم چیزی جا گذاشتم ؟
- خیلی شال گردن دوس داری؟
- جا!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!م؟؟ چی می گه این؟؟؟شما فهمیدین؟؟؟
- بله؟!!
- دوساعت شال گردن منو انداختی گردنت نمیگی استاد اینو میخوایی یانه!؟
- آه ازنهام بلند شدچجوری یادم رفته بود شال گردنشو بدم ....!دلم می خواست زمین دهن  
هبازکن ومن به داخلش برم.شالو بهش دادم:
- استادباورکنیدمن ..من یادم نبود یعنی اصلا حوسم نبود...
- میدونم مث این که باید حتما تنبیهت کنم
- چیزی نگفتم خواستم برم بیرون اما دوباره صداش منو میخکوب کرد.دلم میخواست برم  
خودمو اونو تا می خوره بزنا پسره خوشش اومده سرکارم میذاره!!!!
- گفتم: - بله ؟
- یادت رفت اجازه بگیری!!!

از حرص دستامو مشت کرده بودم من لظ بکنم از تو اجازه بگیرم. زیر لب به زور اجازه گرفتم... با خنده گفت:

- آگه اجازه ندم چی؟

دیگه نزدیک بود بزخم زیره گریه... به قول آرنیکا... همون ریکای خودمون... چه بی شوره ها!!!!

اما اون گفت:

خیلی خب برومی ترسم اومدم خونه موتو سرم نمونه!

از کلاس خارج شدم و نفس راحتی کشیدم:

- خداجون هیچ وقت نذار آدمای این طوری اسیر بشن

وقتی به در خونه رسیدم قبل از این که برم داخل پست چی رسید و نامه ای رو داد به من. نامه

از طری دریا بود. درست آدرس خونه ترلان اینا بود. چقدر سخت بود اون لحظه نمی دونستم

نامه رو بخونم یا نه؟ آخه منم حق دارم از عشق توی دلم دفاع کنم حق دارم جای خودمو

تو قلب پدرام پیدا کنم. منم می تونستم مثل دریا پدرامو به طری خودم بکشم. تصمیم گرفتم

نامه رو به کسی نشون ندم. ذات بدی نداشتم هیچ وقت این طوری نبودم اما این دفعه رو

مجبور بودم خودمم تو عذاب بودم. می ترسیدم پدرام بفهمه اما جزمی کسی خبر نداشتم!!!!

فصل دهم



اون روز ئبر خوشکلی می بارید . از شب تا صبح ئبر بارید وزمین رو سفیدپوش کرد . روز خوبی بود . کلاسام از بعد از ظهر بود من صبح خونه بودم . صبر کردم تا پدرام رفت بیمارستان و بعد رفتم اتاقم و خوشحال پالتو و دستکشهای گرممو پوشیدم و از پله ها پایین رفتم . بهجت بادیدن من گفت:

- میرین بیرون آهو خانم ؟

- نه بهجت خانم میرم تو حیاط برئ بازی شما نمایین خیلی خوش میگذره ها؟

- نه دخترم این چیزا از ما گذشته

- نه بهجت خانم روحیه تون عوض میشه . حالا شما بیاین بقیه خدمتکارا هم رو نمیگیرن میان .

گناه دارن از صبح تا شب کار میکنن لااقل به خاطر اونا بیاین یه کم شاد باشیم

قبول کرد . حالا من بودم و بهجت و دو تا از خدمتکارای دیگه . مهدیه خانم از بالا توی تراس مارو تماشا می کرد . آقا ایرج گفت:

- خانم تو رو خدا برید داخل آقا میاد می بینه عصبانی میشه خودتون سرما میخورین این زن مارو هم سرما میدین

بی توجه شروع به ساختن آدم برفی کردم. هوای سردی بود اما من شادتر ازین ها بودم مثل بچه ها بالا وپایین می پریدم. هر دفعه یه گوله ئبر درست می کردم وبه سمت ایرج پرت می کردم. بیچاره یا میخورد توسرش یا تو صورتش آخرم می گفت:

- عیب نداره خانم فدای سرتون شما خوش باشین

خدمتکارا خیلی خوشحال بودن حالا انگارهیچ وقت ئبر ندیده بودن ازته دل می خندیدن. آدم برفی که تمام شد همه خوشحال دست زدیم. آدم برفی هم قد خودم بود. کنارش ایستادم وعکس مگرفتم. به مادر بزرگ گفتم :

- شما نمایین عکس بگیرین جمع ما فقط شمارو کم داره

- نه قربونت برم من همین طوری دارم می لرزم چه برسه بیام اونجا. توهم بیا یه قهوه بخور گرم شی بعد دوباره برو، بیا مادر

رفتیم داخل ساختمون وچند ساعتی رو داخل بودم اما دوباره بیرون رفتم. مهدیه خانم گفت:

- زود برگرد آهو جون این پدرام اگه اومد سروصدا راه می اندازه میدونی که اگه سرما بخوری همه رو میزنه!

خندیدم:

- چشم مادر جون

این خدمتکارا هم چقدر پررو بودن! هم این که من رفتم بیرون دویدن دنبالم. فکر کردم خوبه

تعارئ نکردما وگرنه پیشنهاد اسکی هم می دادن!!!! چشم پدرامو دور دیده بودن!!!



- بیا ببینم این جا چه خبره .نمیگی سرما میخوری من جواب مادرتو چی بدم؟
- خب من ئبر دوس دارم
- مهدیه خانم اومد تو سالن:
- ولش کن پدرام چی کارش داری؟ بد کرده داره به خدمتکارا روحیه میده پوسیدن تو این خونه
- پدرام گفت:
- مادربزرگ مگه من اونا رو آوردم اینجا برام برقصن پولشونو می گیرن بایدم کار کنن
- من چی؟
- نگام کرد بایه مهربونی خوشکلی گفت:
- آخه عزیز من توهم سرما می خوری دوروزه دیگه باید به جا بیمارستان توخونه شیفت بدم
- اخم کردم .تلفن زنگ خورد پدرام به طرئ تلفن رفت وگوشی رو برداشت.اول با خوشرویی صحبت کرد اما بعد قیافش عصبانی نشون می داد. وقتی خداحافظی کردوگوشی رو گذاشت رو مبل نشست وسیگار روشن کرد.مهدیه خانم گفت:
- چیه پدرام؟ کی بود؟

- دکتر گفت:
- چیزی نیس مادر بزرگ شما نگران نباشید دریا بود
- من که احساس کردم تو اون جمع اضافی ام بلندشدم:
- با اجازه من برم یه کم درس دارم
- پدرام با همون نگاه تندش گفت:
- بشین تو که دیگه ریبه نیستی اگه بخوام چیزی بگم به تو مادر بزرگ میگم
- آخه
- گفتم بشین....
- دوباره نشستم. مهدیه خانم گفت:
- پدرام میگی چی شده یا خودم زنگ بزنم از دریا پپرسم!؟
- دکتر گفت:
- میگم مادر بزرگ اما باور کنین چیزی نیس که ارزش گفتن داشته باشه!
- مادر جون دوباره گفت:
- اگه چیزی نبود که تو این طوری ابرو هاتو گره نمی زدی
- خندم گرفته بود به پدرام نگاه کردم اونم لبخند می زد. گفت:
- راستش دریا می گفت نامه هامو خوندی چرا جواب ندادی؟

با شنیدن اسم نامه از زبون پدرام قلبم ضربانش به دو برابر رسید... عین ساعت کوکی می زد! ...  
گر گرفته بودم. پدرام ادامه داد:

- اما مادر جون من اصلا نامه ای به دستم نرسیده که بخوام جواب بدم دریا هم حالا از من طلبکار شده میگه یک ماهه که هر هفته نامه میده!  
مادربزرگ گفت:

- خب این که یه صه نداره حتما تو اداره پست اشتباه شده یا دریا آدرسو اشتباهی نوشته  
بهش بگو دوباره بده  
پدرام گفت:

- آخه یه نامه، دو تا نامه نه چهار پنج تا نامه یک دفعه تو فرستادنش اشتباه کن!!  
دیگه صدایی نمی شنیدم یه رق افکار خودم بودم برام مهم نبود اونا چی میگن فقط دلم  
میخواست راه حلی به ذهنم برسه تا از این مخمصه نجات پیدا کنم. واقعا باید چی کار می  
کردم؟ چه بدبختی واسه خودم درست کردما!!! اگه فهمید باید چه گلی به سرم بگیرم؟! از اون  
روز به بعد پدرام دیگه از نامه صحبت نکرد اما معلوم بود شدیداً توفکره حالا چه فکری خدا  
داند. اما بیچاره من که نمی دونستم با نامه هایی که خودم نذاشتم به دست پدرام برسه چیکار  
کنم. هر دفعه ای یه فکر هب سرم می زد که یا به پدرام همه چیزو بگم

یا برم نامه هارو بریزم تو صندوق پستی اما زود پشیمون می شدم. آخرم به نتیجه رسیدم که کاری نکنم و دیگه نامه های دریا رو برندارم تا قضیه از یاد همه بره ....ولی ....خیال خوشی داشتیم ما .....!!!!!!!

یه هفته به رفتن ما به تهران رفته بودومن هرچی تلاش می کردم عذاب وجدان نداشته باشم نمی تونستم .این نامه های لعنتی خواب رو ازچشمام گرفته بود. فکرمی کردم دریا تونبودشم منو عذاب میده.یه روز که تواتاق مش ؤول خوندن یه قسمت از خاطره هام بودم تمام نامه ها رو از بین دفترم برداشتم وروی تخت ریختم .نگاهشون کردم همشون از دریا بودحتی یکی از اوناروهم بازنکرده بودم ولی حس کنجکاویم منو تشویق به بازکردن نامه ها کرد.یکی از اونارو برداشتم وخواستم بازش کنم که کسی در اتاقم رو زد.

-بله ؟

-خانم بیدارین !؟

بهجت خانم بود.گفتم:

-آره بهجت خانوم کاری داری !؟

- آهو خانم مادرتون پشت خط هستن

-باشه ازهمین جا صحبت می کنم

-نه خانم تلفن طبقه بالا خرابه آقا دادن تعمیرکنه

آخه اگه این تلفن خاک بر سردرست بود که من مجبور نبودم از اتاقم بیرون برم ...!!! گاهی همه چیز دست تودست هم می دن تا تو رو بدبخت کنن ! اون روزم برا من همین طور بود. از اتاقم بیرون رفتم وبا مادرم صحبت کردم . صحبتم مثل همیشه طول کشید. بعد از مکالمه طولانی با مامان سرشوق اومده بودم وبه حالت دو ازپله ها بالا رفتم . وقتی به اتاقم رسیدم در اتاق باز بود. باخودم فکر کردم : مگه من در اتاق رو نبستم ؟ نکنه بهجت فوضولی کرده ؟ ولی اونکه همچین آدمی نیست وای نامه ها.....

زود داخل اتاق شدم .... آن چنان جی ئی کشیدم که ساختمون لرزید..... خدایا چی میشد آدمارو مثل عجل معلق خلق نکنی ??? یا مثلا مجسمه ابوالهول ! مثالش یه نفر بود که فقط من خوب می شناختمش .....!!!!!! العنتی!!!

پدرام جلو اومد:

- هیس مگه جن دیدی؟ خوبه مادر بزرگ موقع خواب سمعکشو نمی ذاره!

از جنم بدتر من دارم میگم عجل تو میگی جن؟! چه حال خجسته ای داره این بابا!!!

همون موقع که بهجت خانم از صدای جی ئی من بالا اومده بود پشت در اتاق گفت:

- آهو خانم چیزیتون شده؟ چرا جی ئی زدین خانوم؟

پدرام در اتاق رو باز کرد:

- نه بهجت خانوم نگران نباش فقط منو آهو باهم دزد نامه هارو پیدا کردیم!



- بهجت خانم گفت: جدی می گین آقا؟! خدا لعنتش کنه

- پدرام ریز ریزی خندید:

- ||| | دیگه از این حرفا نزن این دزد مهربون فرق داره من دوسش دارم

وزیر چشمی نگام کردویه چشمک کوچولو زد ... دلم زیرو رو شد ... چقدر خوشکل می خنده ... ای خدا منو از دست این پسره نجات بده ... آخرش منو دق مرگ می کنه !!! بهجت بدبختم چیزی سردر نیارود و با تعجب از اون جا رفت. پدرام به خاطر نامه ها رفت.....

می لرزیدم یخ کرده بودم اصلا چم شده بود؟ باید همون جا جلو پدرام خودمو می کشتم تا نبینم او رو بدبختم داره ریزه ریزه میشه. این چه حواسیه من دارم آخه چرا یادم رفت دفتر نامه هارو جمع کنم تا پدرام فوضول که سرزده وارد اتاقم میشه اونارو نبینه؟! پدرام در حالی که به قسمتی از دفترمو می خوند نگام کرد و بعد نگاهی به نامه ها انداخت:

- این نامه ها رو دریا برات فرستاده؟ جالبه ها قرار بود برا منم این جوری نامه بیاد ولی مث این که به تو اومده به من نه!!!

نمی تونستم جواب بدم سرم رو پایین انداختم و مهر سکوت به زبونم زدم. پدرام گفت:

- آهو دیدی بالاخره ثابت شد عاشقی؟! ببین نزنیا خودت کمک کردی من فهمیدم ولی به

چیزی

....

بیخشید بی اجازه دفتر تو خوندم باید خیلی جالب باشه نه!؟

سکوت.....

لعنتی... لعنتی... توئی لط کردی دفترمو خوندی اصلا تو بیجا کردی... کاش می شد یه چک  
بزنم تو اون صورت سه تی ئ کردش.... دلم می خواست انقد دادا بزنم که گوشام کر شه  
و خورد شدن ئ رورمو نیبم... خندین اون.... شکست من... پیروزی اون.... ای خدا.....  
وقتی سکوتمودید فریاد زد:

- بگو فقط بگو چرا؟ چرا این کارو کردی از تو یکی انتظار نداشتم تو می دیدی من دربه  
دردنبال اینا هستم اما ...

اما ادامه نداد. دستشو روی گیج گاهش ئ شارداد. روی تخت نشست و سرشو توی دستاش  
گرفت:

- جواب بده حرئ بزن لعنتی؟! حرئ بزن

آخ بمیرم برا دل عاشقم مثل ابربهار گریه می کرد. اشکام با هم مسابقه دو گذاشته  
بودن. فرصت حرئ زدن نمی دادن!! پدram نامه هارو برداشت و بعد روبه من با تمسخر  
گفت:

- چرا بازشون نکردی؟ تو که اینا رو داشتی حالا چه باز کرده چه باز نکرده!

قفط اشک و اشک و اشک.....

گفت:

- فکر نکردی اینا برامن مهم باشه یا شاید چیزی توش باشه که ندوستنش یه زندگی رو  
خراب می کرد. فکر نکردی اینا ربطی به تو نداشت ها؟ فکر نکردی؟ حرئ بزن آهو حرئ  
بزن و گرنه لهت می کنم!!!

بلند شد وجلو او مد. چونمو محکم گرفت دستش وبلا کشید... سرم به طری بالا خم شه بود  
 .... با دستای قویش رو چونم فشار می آورد.... دردم گرفته بود... اونم بد جورئ صبانی بود  
 ... نفس نفس میزدیم... هر دو مون... نگاهشو انداخت تو چشم... طاقت نداشتم... چشمامو  
 بستم... با زور چونمو از دستش بیرون کشیدمو از ترسم چند قدم عقب رفتم. ایستادوبه من  
 چشم دوخت. زبون باز کردم:

- من هیچ حرفی ندارم... حالام برید بیرون می خوام تنها باشم...

چشماش از عصبانیت قرمز شد... داشت شعله می کشید... خیلی می ترسیدم... موقع  
 عصبانیتش باباشم از حساب می برد حالا من که جای خود داشتم!!! بازم داد زد:

- همین؟! برم بیرون؟! اونوقت اگه نخوام چی.. ها؟! اگه همین جا بمونم؟! خونه منه نه  
 ؟! چار دیواری اختیاری؟! تو هم هستی دیگه... ببینم اون روز خونه بابارو یادته؟! چی بهت  
 گفتم!؟

بخ کردم... یاد حرفای اون روزش افتادم... وقتی تو اتاقش منو انداخت رو تخت  
 وبدون ترس..... داشت تهدیدم می کرد....

- حرئ می زنی یا....

نداشتم ادامه بده وتند تند شروع کردم به گفتن... خون جلو چشمامو گرفته بود.... بالاتر  
 از سیاهی رنگی نبود... دلو زدم به دریا:

- من فکر هیچ جایی رو نکردم جز این که دریا.... جز این که....

اشکامو که تند تند می ریخت رو پاک کردم و ادامه دادم:

جز اینکه باتو کمتر درارتباط باشه مگه عاشقی این چیزا رو سرش میشه تو باید خوب بفهمی دکتر، چونخودت یه معشوقه داری....

آب دهنمو قورت دادم وبعدم گفتم:

- شاید اون موقع که نامه رو برمی داشتم فک می کردم فرجی میشه و من به عشقم می رسم اما چه می دونستم تو یه قلب از جنس سنگ داری نمی دونستم تو پزشک جسمی فک کردم پزشک روحی فک کردم دل عاشمو تسکین می دی خودت گفتی ،یاد ته تو اتاقت بودم خونه عمو گفتی دکتر فقط دکتر جسم نیستن اما مث این که دروغ بود روح من مداوا نمی شه !!! من تو رو اشتباه گرفتم تو فقط متعلق به دریایی من از زندگی با تو فقط شکستنوسهم داشتم ...همینم بسه ...فقط دیگه نمی خوام...

نتونستم ادامه بدم وزار زارگریه کردم نگاهش کردم با ورم نمی شد اما.... ...

به روی خودم نیاوردم اونم مثل من اشک می ریخت.

چیزی نگفت .ازاتاقم بیرون رفت ودررو محکم بهم کوفت .اون عقدشو رو رو در خالی کرد و من پتو رو بین دندونام فشار دادم ودرد دلم رو خالی کردم .بارون چشمام بی رحمی نکردونداشت دلم کویر بمونه .انقدرگریه کردم که خوابم برد .....

وقتی از خواب بیدار شدم که بهجت صدام زد:

- خانم بلند شیدشام بخورید خانم بزرگ هرچی صداتون کردن بیدارنشدین خودشون تنهائی ذا خوردن آقا هم از بعدازظهر که بیرون رفتن هنوز نیومدن خونه. خانم بزرگ خیلی نگران شما نمی دونین کجان؟

- ساعت چند بهجت خانم؟

- والله خانم ساعت یازده نیمه شبه

- آه...

- چیزی شده خانم؟ به چیزی احتیاج دارین؟

- آره بهجت خانم به تنهائی

زن مهربون زود منو تنها گذاشت. گشتم بود اما هیچی نخوردم حوصله آدما ودنیا رو نداشتم چه برسه به ئذا واین چیزا. سینی رو کنارزدم وبه دیوارچشم دوختم. چشم افتاد به گیتاری که پدرام اونو بهم هدیه داده بود. احساس خورد شدن خودمو لا به لای تارهای گیتارمی دیدم. گیتاروبرداشتم وبرای دل عاشقم برا قلب شکستم وبرای ئ رورخوردشدم وبرای تمام عاشقایی که مثل من یار ندارن نواختم. آهنگ سوزناکی رو زدم که دل سنگ رو آب می کرد. آره شاید اگه پدرام اونجا بود با شنیدن اون آهنگ دل سنگش به حال زار من آب میشد

.....

چشمامو بستم ودارم تو روبهتر می بینم

اما چشمای تو باز منو نگاه نمی کنه

نمی دونم من شدم به عشق تو اسیر

چرا عشق من چشاتو مبتلا نمی کنه

دل پیچیدم لای یه برگ نازگل سرخ

چشات اما به دلم هم اعتنا نمی کنه

جون من خیلی کمه اما فدات گرچه

آدم

جونشو برای هرکسی فدا نمی کنه

اینچه آرزوهام می شکنه با خنده تو

حتی خوشبختی من اخماتو وا نمی کنه

نه دلت تنگه واسم نه حرفی میزنی

آخه سنگم باشیشه این جور تا نمی کنه

من عاشقم به قیمته یه جون

تو قبول نمی کنی دل اشتباه نمی کنه

من میگم خدا کنه یه جوری مال من بشی

نمی دونم چرا خدا این کارو نمی کنه

از حموم بیرون اومدم وموهای بلندمو دور شونه ام ریختم ....بازکه این ابولهول عین جن ظاهر

شد ??? رو تخت نشسته بود وبا یه ژست خاصی سیگار می کشید. از ترس دستمو رو قلبم

گذاشتم و آه کشیدم اما جرات نکردم حرئ بزخم. سرمو پایین انداختم و سلام کردم. جواب دادو:

- معذرت می خوام ترسوندمت عافیت باشه

- ممنون

نگام کرد نگاهی خیره که باعث شد خودمو به خشک کردن موهام سرگرم کنم..... تا از زیر نگاه هاشفرار کنم. برای این که حرفی بزخم گفتم:

- دکترآگه واسه جابجایی من اومدین مطمئن باشین همین امروز وسایلمو جمع میکنم آگه جایی واسه خواب مناسب باشه پیدا کردم رفع زحمت میکنم

یه نگاه تند بهم اندخت... اووه اووه داره قل قل می کنه... با سرعت بلند شد وبدون حرئ زدن جلو اومد... سیگار شوتو سطل زباله انداخت ووششوار رواز دستم گرفت وخاموش کرد... چونمو محکم بالا گرفت و:

- فقط یک باره دیگه... یک با ردیگه ازرفتن حرئ بزنی قسم میخورم آهو آنچنان سیلی می خوابونم تو گوشت که دیگه هوس رفتن نکنی!

لب به دندان گرفتم انقدر لبمو فشار دادم که که طعم شور خون رو حس کردم..... بعد از سکوت طولانی پدرام گفت:

- امشب با چند نفر از همکارام میریم سی وسه پل آماده شو میام دنبالت، نه واما واگرم نداره حتما میای چون من منتظرم، درضمن بای ذا نخوردن زندگی ساخته نمیشه، ناهار بیا

پایین

واز اتاق بیرون رفت. خدایا صبرم بده ..انگار همه چیز مال او نه ...جوری با من حرئ می زنه که اگه صدتا فهش بارم کنه سزاوارتر از این حرفاست!!! برا نهار رفتم سالن ئی ذا خوری .به مهدیه خانم ودکتر سلام کردم، جواب دادن .بعد مهدیه خانم گفت:

-آهو جون چی شده عزیزم؟ چرا چشمات ئپ کرده؟

دکتر با شنیدن این ئحر دست از ئی ذا خوردن کشید و سرشو به زیر انداخت. و به بشقابش خیره شد ...پاکت سیگارشو بیرون آورد که داد مهدیه خانم بلند شد:

-بذار تو این بی صاحبو ....من ازدست تو چیکار کنم؟!وسط ئی ذا خوردن که سیگار نمی کشن...

پدرام یه نگاه به من انداخت و بعدم با حرص جعبه سیگارشو پرت کرد وسط سالن ....مهدیه خانم که کلافه شده بود گفت:

- چته پدرام؟! این دختر چشه؟! آخه چه بلایی سرتون اومده؟! چرا هیچی به من نمی گین خیالمو هم راحت کنین؟ الهی بمیرم نگاه این دختر و چشماش شده عین دوتا کاسه خون نمی خوابین بگین چی شده!!!

وقتی دیدم اوضاع بی ریخته تظاهر به بی خیالی کردم گفتم:

- چیزی نیس مادر جون فقط یه کم شبا مجبورم به خاطر درسام بیدار بمونم نگران نباشین چشمام حساسه...چیزی نشده که

آره اونم که بعد پنجا سال سن خر می زنه ...حرفاتو باور می کنه!!!

مهدیه خانم گفت:



- راس می گی؟! خب پدرام تو اگه کمکش کنی لازم نیس این دختر انقدر زجر بکشه  
- پدرام گفت:

- والله مادر یکی دوتا از نمره هاش دست منه بقیش چی؟ اصلا آهو به کمک من نیاز نداره  
خودش شاگرد ممتاز دانشگاه

- تو چته؟! آهو به خاطر درساش ناراحته تو یکی چت شده؟! عاشق شدی!؟

پدارم با حرص به مادر بزرگش نگاه کرد دستشو داخل موهاش فرو کرد و بیرون آورد:

- شمام وقت گیر آوردین سر به سرم میذارین!؟

از جاش بلند شد و عینک دودیشو از روی میز توالت کنار در برداشت و زد بیرون... مهدیه  
خانوم داد زد

:

- کجا میری چرا نهار تو نخوردی!؟

پدارم جواب نداد... فقط چند دقیقه بعد صدای حرکت لاستیکای ماشینشو شنیدمو بعد هم دیگه  
کسی چیزی نگفت. مشئولئ ذا خوردن شدیم. من که زیاد نخوردم ..... ولی مادر بزرگ زیر  
نظرم داشت چیزی نگفت فکر کنم شک کرده بود.....

شب پدرام یکی از خدمتکارا روبه دنبال من به اتاقم فرستاد در حالی که به خودم می  
رسیدم گفتم:

- بگو الان میام چند دقه دیگه صبر کنند میام

تیپ خوبی زده بودم پالتوی مشکی با خزہ های ئپ و یه شال سفید رنگ پوشیده بودم که با چکمه های پاشنه میخیم و آرایش ملیح منوجذاب تر کرده بود. پدرام تو ماشین منتظرم بود. سوار ماشین شدم:

- ببخشید معطلتون کردم

با نگاهی عمیق به چشمام:

- معطل هم میشدم بدون تونمی رفتم

- مهدیه خانم چرا نیومدن؟

- نمی دونم می گفت من عادت ندارم شبا دیر بخوابم شما جوونین برید خوش باشید

وقتی رسیدیم رود خونه زاینده رود تو موقع شب برق میزد. مردم خوشحال دوروبر این رود خونه پرسهمیزدن. از خودم سوال کردم: یعنی کسی اینجا پیدا میشه که دلش از من ئصه دارتر باشه؟؟؟

نزدیک رود خونه رفتیم ومن همون جا نشستم. پدرام هم اومد کنارم. نزدیکم نشست. روبهش گفتم:

- پس چرا همکاراتون نیومدن؟

- میشه انقدبا من ئ ریه نباشی چرا همکاراتون دوستتون همراتون، چه میدونم این جوری ئحر نرنی

- خب بگم استاد خوبه!؟

- نه دیگه اون که تو داشگاه

- پس میگم پسرعمو

- دستت درد نکنه مگه من اسم ندارم!؟

- چرا اتفاقا، صاحب خونه خوبه!؟

- اسم من ازروز تولد صاحب خونه بود!؟

خندیدم.....

نگام کرد:

- یه باره دیگه بخند؟؟؟

اخم کردم:

- مگه من دلکم!؟

- خیلی خب لااقل با اسم خودم صدام کن

- من به خودم این اجازه رو نمیدم مخصوصا که شما...

بقیه حرفمو ادامه ندادم. داشت خیره نگام می کرد نگامو ازش گرفتمو به رود خونه چشم

دو ختم ... گفت:

- ادامه بده دوس دارم بقیه شو از زبون خودت بشنوم دفتر و خوندم اما می دونی هیچی مث واقعیت نمی شه!
- حالا دیگه من عصبانی شده بودم گفتم:
- ولی من ئ رورمو خرد نمی کنم دیگه نمی خوام بیشتر از این به دست اون کوچیک بشم
- ولی تو اگه عاشقش باشی به خاطر اون هر کاری می کنی
- عشقتو حرئ و اعترائی نیس تو عمق چشمائِه
- به طرفم برگشت وبا دوتا دستاش سرمو گرفت وجلو آورد:
- پس بذار خب عمق چشمتو نگاه کنم دلم می خواد بدونم عشقت عشقه واقعیت کیه؟! انقدر نزدیکم شده بود که اهرم نفسهاشو رو صورتم حس کردم ..... من که خسته شده بودم اشک تو چشمام حلقه بست و سرمو از دستاش خارج کردم.....
- تو به کی دل بستنی آهو؟؟؟؟..... باورم نمیشه ...تو...ولی ...آهو... آهو گریه نکن عزیزم...
- درست همون موقع دوستای پدرام رسیدن و منوازدست اون نجات دادن. فکر کردم پدرام دیوونه اس و منو با کارهاش دیوونه میکنه!!! دوستای پدرام سیاوش، پیمان و خواهرش پریا بودن. شب رو باهم خوش گذروندیم .من بیشتر با پریا حرئ می زدم اما گاهی که به بهانه حرئ زدن با پدرام نگامو برمی گردوندم سنگینی نگاه پیمان رو رو خودم حس می کردم. وقتی

شام خوردیم من بلند شدم تا جایی رو پیدا کنم ودستامو بشورم .پیمان همزمان با من بلند شد:

- خانم شایان فراگه می خواهید برید جایی تنها نرید من همراهی تون می کنم

پدرام نبود منم تو رودربایستی گیر کردم وقبول کردم .دلم می خواست بدونم این پدرام یه هو کجا رفت که من مجبور شدم با پیمان همراه بشم .....! رفتم توسرویس بهداشتی های عمومی ودستامو شستم وسرو وضعمو مرتب کردم وبعدهم بیرون رفتم .وقتی دورو برمو نگاه کردم پیمان نبود.....!اما پدرام رو دیدم که منتظرایستاده .جلو رفتم:

- شما اینجایی پس آقا پیمان کجارفتن؟

یهو نگاش عوض شد وچپ وچپ نگام کرد:

-بهت خوش گذشته؟ می خوایی برم اونوصدا کنم بیاد؟!

وایی ازاین نیش زبون پدرام آتیشم زد.....!!!!!!الهی که خودم یه روزاین زبونتو بیخ تا بیخ قیچی کنم همه ای راحت شیم ازدستت!!!راه افتاده بودیم همین طور که قدم می زدیم گفتم:

- منظورم این بود که اونو چه طوری ردش کردید رفت؟

- به طریقی که دیگه هوس گشتن با دخترئ ریه رونکنه

- من می خواستم خودم تنهاییام اما اون خواست من تنها نباشم اتفاق الا کارش خیلیم

درست بود

ایستاد ونگام کردومن گفتم:

- کارش خیلی درست تر از پسر عموی من بود که منو با دوستای ئی ریش این موقع شب بیرون از خونتهنها گذاشت و معلوم نبود کجا ئرت
- صبر میکردی خودم پیام. آهو نیمن دیگه با هر کی پاشی راه بیفتی این ور واون ورا ???
- ولی اختیار من دست شما نیس ...
- پدارم با حرص یه قدم جلو اومد که ...فکرکنم می خواست بکشه زیر گوشم اما ...صدای پیمان نداشت اون به عمل زشتش ادامه بده:...
- پدارم چرا نمیایی بلیط قایق گرفتیم رفتیم کنار دریاچه. پریا گفت:
- آهو تو بیاتوقایق ما آقا پدارم با آقا سیاوش می رن
- قبل از این که من حرئ بزمن پدارم گفت:
- نه ممنون منو آهو تنها تو این قایق سوار می شیم
- شاید این یه کنایه بود به سیاوش بدبخت که کنار ما سوار نشه. خلاصه سوار شدیم. تمام رود خونه رو تماشا کردم. آروم بودانگار این رود خونه هیچ ئی می توی دلش نداشت. هیچ موجی آرامش دل این زیبایی رو برهم نمی زد. پدارم که تا اون موقع سکوت کرده بود. دست به آب بردویهوی پاشید به صورتم:
- بینم قهر کردی ???
- آ... خیس شدم ...

-آشتی دیگه ...آشتی تا خیس نشی

-مگه دست برمی داشت !!!...

-باشه باشه ...بسه دیگه دکتر

-باز که گفتی دکتر!؟

-خب باشه خیس شدم آقا پدرام بسه

-نخیر...تو حرئ سرت نمی شه نه !؟

-پدارم .....دست بردار تورو خدا ...سرما می خورم

با شنیدن اسمش که با ناز گفتم همون موقع دست از آب پاشیدن به سرو صورتم برداشت  
منم از فرصت استفاده کردم دستمو به آب بردم ومشتی آب پاشیدم بهش.گفت:

- ||| ا شیطون.... ببین چه بلایی سر لباسام آوردی!؟

- گفتم :مگه من لباسام خیس نشده؟

- تو که آخر درست منو صدا نکردی!؟

- خب چی بگم دیگه !؟

- دوباره صدام کن لذت می برم وقتی با اسم صدام میکنی!!!

اوووووو نه بابا آقا دکتر ما هم آره ؟؟؟؟

- خب پس یادم باشه تو دانشگاه اگه کارتون داشتتم اسمتونو دادبزمن

- هر جور میلته
- گفتم: جدی که نمی گین؟ من سر حرفم میمونما، کارتونو ازدست می دین
- این همه من اذیتت کردم حالا تو اذیتم کن کارمم فدای سرت حالا بگو
- سرموانداختم پایین و:
- پدرام تو منو دست انداختی ولی... ولی اینجا ایرانه آمریکا نیس
- لبخند تلخی زد:
- منم خنگ نیستم که تفاوت فرهنگ هارو فراموش کنم یا باهم قاتی کنم هیچ کس هیچ وقت فرهنگ زادگاشو از یادمنی بره
- چیزی نگفتم ادامه داد:
- جملت خوب نبود آهو... امامی دونی تو خیلی قشنگ صدام میکنی. تو دختر عمو منی خیلی نزدیک تر ازهر دختری دیگه ای به من! اینو یادت باشه تو با دختری آمریکا فرق داری حتی همیشه باهم مقایسه تون کرد. تو پاک وبا نجابتی اما اونا حتی لایق یه نیم نگاه هرزه روهم ندارن. شاید دلیل این که اینارو بهت میگم بیشتر به خاطر اینه که از خستگیم تو آمریکا بگم از بی بندوباری اونا ازهرزگیشون واز چیزهایی که منو به زندگی عادی علاقه مندتر می کرد برا همین ایران رو به هرجایی تو جهان ترجیح دادم. من ئ لط بکنم تورو دست بندازم وقارومتانتت منو بیشتر شرمنده میکنه تا این که بخوام سرکارت بذارم اینو باور کن آهو
- داشتم به حرفاش فکرمی کردم که گفت:



- قهر نکن تورو خدا تازه آشتی کرده بودیم من حوصله بی خوابی ندارم به جون تو خندیدم:

- قهر قهر تا قیامت

- بلند می شم خودمو پرت میکنم تو آبا...

- خبر دارم چند سال مربی شنا بودین

قهقهه خندش به هوا رفت ... الهی من فدای اون خنده هاش که منو یاد ویلیام لوی میندازه... !!!

ساعت دوازده بود که دوستای پدرام رفتن. به پدرام گفتم:

- بریم خونه!؟

- نه .... می دونی دلم می خواد باهات بیشتر تنها باشم حوصله خدمتکارا روندارم تا میایم

یه حرئ بز نیم مٹ عجل سر می رسن

خندیدم تو دلم گئی تم :عجل تویی با اون رفت واومدات!!!

ولی قبول کردم. رو پل سی وسه پل قدم می زدیم .پدرام گفت:

- آهو تو ازکی دقیقا عاشق شدی!؟

- دکت...

خواستم بگم دکتراما دیدم داره چپ چپ نگام می کنه. جمله مو اصلاح کردم:

- اینارو هیچ وقت از من نپرس من زمانی اینارو میگم که بهش برسم چون نمی رسم پس هیچ وقت به زبون نمیارم

تو از کجا می دونی بهش نمی رسی اصلا می دونی دوست داره یا نه؟

- آره می دونم منو دوس نداره وقتی اون عاشق کسی دیگه اس وقتی خودم با چشمای خودم اونوبا عشقش دیدم به چی امید داشته باشم!؟

- تو اشتباه می کنی

- آهان اشتباه میکنم اما اون هیچ وقت اشتباه نمی کنه نه!؟

منظورم اینه که اونیه که تو دیدی وتو دفترت نوشتی همه چیزی که باید بدونی نیس من دفترتو مخصوصا همین قسمتی که تو منو دیده بودی خوندم اما اون قسمت چیزایی هس که تو هنوز جواب نگرفتی اما داری با بی رحمی قضاوت می کنی.اون روز درسته منو دریا بودیم تو درست دیدی اما همه جریان منو دریا اینی که تو فکرمی کنی نیس. راستش اون روز من فهمیدم تو مارو دیدی ...تا این که نامه هارو تو اتاقت پیدا کردم ومطمئن شدم

ساکت بودم بئض گلومو گرفته بود.همون بهتر که صدایی از گلوم بیرون نمی اومد.

- منوببخش آهواون روز تو اتاقت باهات بد رفتار کردم ولی باورکن خودم تا همین حالا تو عذاب بودم چطور ازدلت درارم.راستش اون نامه ها خبر از کسی می داد که من حاضرم تمام زندگیمو فداش کنم

چرا این پدرام آدمو تالب جوی آب می بره اما تشنه برمی گردونه؟؟؟؟!!!!

- گفت:

- البته اون به من نزدیک تر از دریا ته اما دریا مٹ به مشاور به من کمک کرد و گرنه من زود ناامید می شدم!

- من می شناسمش ؟

- به جورایی آره.. اما...میشه گفت از هم کلاسیاته....

- انگار آسمون روسرم خراب شد...نکنه آرنیکائه؟! شایدم سمیرا؟ مریم رضایی چی؟! اون که همش آویز پدارمه!!

خودمو کنترل کردم یه لبخند مسخره زدم که از صد تا گریه هم بدتر بود گفتم:

- پس باید از نزدیکام باشه

- آره آشناس

ترلان؟!؟!!!!! نه...خدا جونم.....یا جون منویا جون اینو بگیر همه ای راحت شیم!!!

- گفتم: میشه اسمشو بگی!؟

- که بری کله شو بکنی!؟

- اخم کردم:

پدرام!

- جان؟!؟

گذاشتم و رفتم. دنبالم دوید:

- وایستا آهوئ لٹ کردم بیا نازنکن می گم... وایستا بینم... کجامیری نصفه شبی؟!؟

ایستادم وبه دهنش چشم دوختم تا بگه

- گفت: اما حالانه

- پس کی؟!؟

- باور کن زود می‌گم فعلا باشه تا بعد معرفی‌ش کنم لااقل امتحاناش تمام شه

ترلان... ترلان... ترلان... پس دریا چی؟؟؟ - اوووو پس دانشجوئه؟! اونم دوست داره؟

- نمی دونم... گیجم کرده

- بیچاره اون که اسیر تو شده

وراه افتادم.

- کجا خانوم در خدمتتون بودیم!

- خوابم گرفته

- فعلا شما بفرمایین اینجا تا ازتون عکس بگیرم هر وقت این فیلم سی وشش تایی تمام

شد می ریم خوبه؟!؟

- آخره عدالته!

خندید:

- بابا بیا دیگه، بذارچند تا عکس ازت داشته باشم

ایستادم وازم عکس گرفت. حالا هی میگفت: این جوری وایستا ... این طوری بشین .. دستتو بذار زیر چونت..لبخند بزن ..اخم کن...

بعد نیم ساعت هنوزم دست برنمی داشت دیگه خسته شده بودم گفتم:

- توروخدا پدرام بسه خسته شدم بریم دارم می خورم زمین

-آخی ... کوچولو اگه خسته ای بیا ئبل عمو

چپ چپ نگاهش کردم گفتم:

منظورم این بود بریم تو ماشین بخواب عزیزم چرا دعوا داری?!!!

فصل یازدهم

با کشیده شدن یه چیز رو صورتم از خواب بیدار شدم .پدرام لب تخت نشسته بود وبایه

شاخه گل رز سرخ آروم رو صورتم می کشید - پدرام تو اینجایی؟

-علیک سلام ....صبح شمام بخیر

جفت پا میام تو پوزتا...دم صبحی باز شروع کرد!!!...

- سلام دکتر صبح شما هم بخیر

- سلام عزیزم چقدر می خوابی پاشو مگه نمی خوابی آماده شی دیر می رسیما
- تو ازکی اینجایی؟
- تقریبا نیم ساعته خوابیدنتو نگاه می کردم
- جون من؟ تو خواب چه شکلی ام؟!؟
- فرشته هارو تا حالا دیدی؟!؟
- چه ربطی داره
- ندیدی دیگه من نیم ساعت داشتم آروم نفس کشیدن یه فرشته رو تماشا می کردم
- سرمو تکون دادمو ریز ریز خندیدم اونم دستشو داخل موهام کرد واونا رو بهم ریخت
- ...جی ئمو در آورد
- :
- پدر!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!
- بازم خندید:
- خب بابا پاشو خودتو تو آینه بین نمیخوادئ ر بزنی!
- خوستل شدم؟!؟
- قهقهه خندش رفت بالا....
- گلو هم تقدیم کرد. تشکر کردم و:

-اگه معشوقت ببینه به من گل دادی چیکار می کنه!؟

هیچی کلمو ازتم جدا می کنه نه... ولی فکرکنم با تو خوبه مخالئ تونیس

- من که خیلی دوس دارم ببینمش!!!

تادوساعت بعد برای رفتن به تهران توفروودگاه بودیم.بعداز اعلام شماره پرواز سوار شدیم.من کنارپدرام نشسته بودم ومهدیه خانم کنارمن .وقتی فکر می کردم داریم میریم خونه مون شوروشوقم هر لحظه بیشتر می شد.با یاد آوری دیدن مامان خوشکلم بعد ازچندماه دلم آروم می گرفت.نمی دونم چه

موقع بود که به خواب رفتم اما وقتی چشمامو بازکردم سرم رو شونه پدرام بود .سرمو برداشتم وبه پدرام نگاه کردم .پدرام گفت:

- بیدارشدی؟آخه بچه این یه تیکه راه رو آدم می خوابه؟

- خوب خودمم نفهمیدم چجوری خوابم برد. ببخشید من نمی دونستم سرم رو شونت افتاده خسته شدی نه؟

- نخیرسرت خودش نیفتاد رو شونم من اونو گذاشتم تا گردنت خسته نشه مگه سرت چقدر وزن داره که من خسته شم؟! فقط تونستم با نگام ازش قدردانی کنم آخه اون که نمی دونست وقتی سرتو روی شونه ی عشقت بذاری وبابوی تنش به خواب بری چه لذتی داره ....من اون روز اینوحس کردم.وقتی به فرودگاه مهرآباد رسیدیم ازخوشحالی اشک شوق تو چشمام جمع شد.به کسی خبر نداده بودیم که میریم تهران .پدرام به یکی ازراننده های

کارخونه زنگ زد و راننده مارو رسوند. با اصرار من راننده منو در خونه خودمون پیاده کرد. از پدرام و مادر بزرگ خداحافظی کردم و رفتم داخل خونه. حدس زدم چون پنج شنبه اس مامانم خونه نیست. حدسم درست از آب دراومد چون مامان به خاطر اضافه کاری آخر هفته هنوز شرکت بود. وقتی داخل خونه شدم اول به اتاقم رفتم و همه جاشو تماشا کردم. دلم برا همه چیز تنگ شده بود حتی عروسک های آویز دیوار اتاقم! لباسامو عوض کردم که صدای زنگ تلفن اوامد. گوشه را برداشتم:

- بله؟

- سلام خانم خانما

- سلام... خوبی پدرام!؟

- نه....

- چرا چیزیت شده!؟

- آره دلم برات تنگ شده!

- یعنی چی!؟ ما هنوز دو ساعت نیس رسیدیم تهران تو دلت برام تنگ شده!؟ نکنه دریا

اونجاس داری ادا میای؟

- آهو این چه حرفیه من ئ لط بکنم ادا پیام! دریا این جانیس اما طبقه پایینه با پدرخوش

وبش می کنن منم توواتاقمم آهو جون پدرام پاشو بیا اینجا!؟!؟

من هنوز مامانو ندیدم بلندشم پیام اونجا!؟ حرفا میزنیا



- توتنهایی؟
- آره چطورمگه؟!
- نمی خواد بیایی خودم الآن میام دنبالت بدو آماده شوبدو کوچولو
- نه نه خودم میام
- بله دیگه چشم دیدن منو نداری نه؟
- برو بابا توهم... فقط می خوام روز اولی خونه خودمون باشم شما برو به عشقت برس که پایین منتظرته عمو به چه دردش می خوره؟!
- بلند خندید... تو دلم قربون صدقه صداش رفتم... دلم داشت ئ ش میرفت ازخنده هاش!!!
- اشتباه می کنی دیگه عشق من یکی دیگس حالا خدمتون معرفییش می کنم
- پس تا اون روز خداحافظ
- آهوقطع نکنی ها جون من؟!   
 |||||   
 -----
- پس چیکار کنم؟
- بگوازم ناراحت نیستی؟
- وای پدram..... مگه بچه ام واست هی ناز کنم هی قهر کنم؟!
- عیب نداره کوچولو تو نازکن خریدارداره!
- مسخرم میکنی بابا بزرگ؟!

- بابا بزرگ فدات

نفهمیدم چی گفت داشت یه چیزی و زمزمه می کرد ...

- چی پدرام چرا یواش حرئ می زنی !؟

- هیچی می گم سربابابزرگ ازتنش جدا شه اگه بخواد مسخرت کنه جدی گفتم

- منم باور کردم !!! کاری نداری؟

- نه دیگه بروقربونت خداحافظ

بای بای

گوشی رو گذاشتم و سر تکون دادم به خودم گفتم: آهو دیونت می کنه حالا تماشا کن این رفتاراش ئیر قابل پیش بینیه!!! وقتی مامانم اومد. پشت درقایم شدم وقتی داخل خونه شد از پشت سرش دستامو رو چشماش گذاشتم. مامان همون لحظه اول فهمید منم و صورتمو بوسه بارون کرد. کشیدمش تو آئوشم و دوتایی مثل ابر بهار اشک می ریختیم!. محبت مامان چند برابر شده بود انگار باور نمی کرد من برگشتم. شب رفتیم خونه عمو از در تالار که وارد شدم اول عمو رو دیدم و بعدم بقیه رو. عمو بیشتر از همه ازدیدن من خوشحال شده بود. وقتی تو ئبل عمو بودم بهنام ازدور منو دید. یه سوت بلند زد و گفت:

- loh my god اینجارو ببین، کی اومده ???

به طرفش رفتم که گفت:

- بین اصرارنکن من حوصله ئبل کردن تورو ندارم وزنتم که ماشاللهئ ول شده قولنج می کنم!

- تو هنوز آدم نشدی؟

نیز توفرشته شدی!؟

هنوزم به چرت و پرت گفتناش ادامه می داد...دورهم نشستیم وبه صحبت کردن پرداختیم. منتظر پدرام بودم اما نمی دونستم کجاست باخودم گفتم:

این بود دلتنگیش توسرش بخوره ایشالله!!!

عمو گفت:

- خوب آهو جون چه خبر عمو تعری ئ کن بینم

-سلامتی عمو جون من اگه بخوام هرچی خاطره دارم تعری ئ کنم همتون خوابتون می بره

- بهنام گفت:

-منوباش فکر کردم رفتی پزشک شدی نگو دام پزشکم نشدی

چپ چپ نگاش کردم ....عمو گفت:

- پدرام که اذیت نکرد؟ شنیدم استاددانشگاه آره؟ بگو اگه بهت نمی سازه امشب جاشو

بیرون خونه بندازم

؟

خندیدم.... بهنام جای من جواب داد:

آره باباجون ازمن پرسین پدرام بدبخت ازدست این آهوچه می کشه؟! امروز نشسته بود های های گریه می کرد گفتم چته پدرام دردت چیه؟ گفت:هیچی نگو بهنام نمک رو زخمم نپاش که دلم خونه گفتم چرا؟ چه مرگته خب؟ گفت:بهنام به دادم برس وقتی با آهو کلاس دارم همین که میام بشینم می بینم آهو سه متر دیوار کلاس رورفته بالا!!!!!!  
صدای خنده فضای خونه رو پر کرد... از حرص می خواستم یه جفت پا برم تو کله این بهنامه  
ها!!!

پدرام درحالی که ازپله پایین می آمد گفت:

- جا!!!! انم؟! آقا بهنام داشتیم؟ بچه چه هیزم تری بهت فروختم انقد دروغ پشت سرم ردی ئ می کنی!

بهنام تک سرفه ای کرد و گفت:

- یا پی ئمبر صاحبش اومد. داداش به روح مامان ئ لظ کردم آمپولم نزن خب!!!!  
پدرام درحالی که آروم می خندید سرشو تکون داد جلو اومد و با همه سلام واحوال پرسى کرد. کنار من نشست و سرشونزدیکم کرد:  
- تو چطوری خانم دکتر!؟

- به لطی شما خوبم!
- دریا نبود حدس میزدم پدرام ردش کرده رفته اما من حقیقت الا دوست داشتم دریا اونجا باشه تا رفتار پدرام رو ببینم. آخر شب وقتی من برای برداشتن پالتو وشالم می رفتم بالا پدرام دنبالم اومد:
- آهو نمی شه امشب اینجا باشی!؟
- چی می گی پدرام مامانم تنهاس
- کلافه دستشو تو موهاش کشید ...سرشو زیر انداخت ...آخی گوگولی من خجالتی شده برام!!!!
- یعنی هیچ راهی نیس ???
- چه فرقی داره من اینجا باشم یا خونه خودمون!؟
- اگه فرقی نداره پس بمون
- پدرا!!!!
- یه لبخند کوچولو زد:
- باشه برو
- داشتم ازپله ها پایین می رفتم صداشو که آروم بود شنیدم می گفت :
- کاش درک می کردی بهت عادت کردم وقتی توخونه ای ام که توهستی بابوی تو خوابم می بره!!!

- لب به دندون گرفتم وبه راهم ادامه دادم بازم شنیدم گفت:
- فقط رفتی برام دعا کن بتونم بخوابم وگرنه نمی دارم خودت بخوابی!!!
- شب رفتم سیم تلفونو ازپریز کشیدمو راحت خوابیدم ....آخیش دلم حال ! فردای اون روز پدرام یک سره به من زنگ زد .مامان می گفت:
- میگم آهو یه وقت این پسر بیچاره رو طلسم نکردی؟! باید می گفتم اون منو طلسم کرده به خدا !!! اون منو طلسم کرده که نمی تونم دست ازسرش بردارم.شب لباس خوشکلی ازجنس گیپور مشکی براق پوشیدم.بلوزودامنی کوتاه واسپرت بود.کفش هایی به همون رنگ اما مخمل هم به پا کردم .با یه آرایش ملیح وموهای دم اسبیم که یه تاج یه طرفه کنارش زده بودم رفتیم عروسی.وقتی ازدر هتل واردشدیم چشمم افتاد به دریا که خوشحال ورجه وورجه می کرد.....پدرام کنارش نبود اما دریا با یکی از دیگه پسرای مجلس گرم گرفته بود.لباسی آبی مثل اسمش زیبا ازجنس حریر پوشیده بود.کنارطرلان رفتم وبعد ازاین که همدیگرو ئتوبل کشیدیم نشستیم. گفتم:
- خوب خانوم چیکار می کنی با درس ودانشگاه؟
- هر بدبختی تو می کشی منم می کشم
- با بهنام چیکار کردی دیوونت نکرده؟! خنده ای کردو:

فعلا نه ولی منتظرباشین

خندیدم خواستم بند کفشم رو ببندم سرم رو پایین گرفتم و.....اما یه دفعه چشمم افتاد به حلقه توی دست ترلان !!!

وحشت زده گفتم:

- این چیه؟ نامزد کردی آره؟ چیه رفتی دانشگاه نظرت عوض شد؟! بیشعور بهنام دوست داره اون فقط نمی دونه چطور بروزبده

- یواش توهمه رو خبر کردی آروم حرئ بزنی جوابتو می دم

با این کارت باید بزنی تو گوشت آروم حرئ بزنی؟! دل بهنامو می شکنی می دونی اون عاشقته؟

آره

- زهره مارو آره مرض وآره...

نداشت ادامه بدم:

- به خدااگه یه چیزه دیگه بارم کنی میزنم تو سرت تا بمیری تو اول گوش کن من چی می گم بعد وراجی کن!

- بنال

یهویی لپاش گل انداخت و سرشو زیر انداخت:

- آهو...من نامزد بهنامم! این حلقه بهنامه تو دست من

هیجان زده نگاش کردم لبخند می زد محکم تو بئلم گرفتمو بوسیدمش:

- ای جوووووووونم زودتر می گفتمی ! الهی قربونت برم چقد خوشحالم کردی مبارکت باشه اون روانی
- بعدم ازخودم دورش کردم و گفتم:
- بینم مارمولک چرا ما رو خبر نکردی؟ هان ؟
- بزنم تو سرت؟! قرار بود تو گوش کنی ؟
- باشه باشه بگو
- راستش تو این یه سال من خیلی ماجراها با بهنام داشتم .تو دانشگاه هم تمام واحدهای درسیمون رو باهم گرفته بودیم این بود که با اون خواستگاری تو دانشگاهی که من داشتم تونستم از بهنام اعتزائی بگیرم ولی من هیچی رو نمی گفتم اون خودش همه عشقش رو اعتزائی کردو همه رقیباشو رد کرد .
- صددرجه باقبل فرق کرده عموو مامانم خبر دارن تا بعد ببینیم چی می شه
- خواهرات چی ؟ داداشای بهنام؟
- قراره عموبرامون یه جشن نامزدی بگیره اون موقع به همه می گیم
- هون موقع خانواده عمو اومدن .وای این پدرام چی شده بود روز به روز خوشکل ترمی شد آهو فدات شه انقد جذابی .دخترآ چشماشون لوچ شد از بس نگات کردن!!!.بهنام به طریئ منو طرلان می اومد که گفتم
- اونجارومت این که این مجنونتون داره ئتشری فرما می شه :



آره دارم می بینم

- میگم یه وقت تو احساس نشون ندیا! قبلنا پر می کشیدی چی شده گاز سوزشدی؟!!!!

- بی حیا... نمی تونم تو جمع بیرم تو ئبلش که

- بابا انقد این جا شیر توشیره که بچم بزان خبر نمی شن!

ترلان چپ چپ نگام کرد:

- بی تربیت!

بهنام رسیدکنار ما:

- به به خانما حال شما؟ افتخار نمی دین؟

- منظورت ترلانه دیگه فک کنم قهره

- نه بابا، با کی؟

- با عمه نادر شاه! انقد مفت حرئ نزن ترلان همه چیزو به من گفت می دونم الان آرزو

می کنی بلندشم برم!

- بهنام روبه ترلان گفت:

- آخه قربون اون زبونت برم نتونستی جلو این بی بی سی نگهش داری؟!!

چشمامو چپ کردم روش:

- بی بی سی بچته!!!

واز کنارشون پاشدم تا راحت باشن....راه افتادم تا مامانو پیدا کنم. سالن هتل پر بود از نورای رنگارنگ. همه چرائها ی هتل رو خاموش کرده بودن و عروس و دوماه وسط جمع مش ئول رقصیدن بودن.همین طور که رد می شدم یه دفعه یکی دستمو گرفت و به طری خودش کشید

.....

وحشت زده تو تاریکی و روشنی نورای رنگی چهره پدرامو دیدم

- پدرام این چه کاریه جلوجمع!؟

کسی مارو نگاه نمی کنه همه سرشون به خودشون گرمه. ببینم میای این جا کنار

داداش وزن داداشه ما می ری کنار من نمیای؟

چشمام چهارتا شد:

- تو از کجا می دونی بهنام...

- قمش طولانیه بیا اینجا ببینم امشب خوب به خودت رسیدیا اگه یکی بد نگات کرد یا

پیشنهاد رقص داد من زدم تو گوشش نگو چراها، گفته باشم!!!

- میگم الان جای کی خالیه تا حسابتو برسه!؟

- فردمورد نظرو می گی اینجاس گفتم که از نزدیکاته

- جدی اینجاس پدرام؟ بسه دیگه نشونم بده

چشم توچشمم دوخت وبا لبخند ابرو بالا انداخت.اخم کردم وچیزی نگفتم.نگاه کردم دیدم ترلان وبهنام وسط جمع عاشقانه می رقصن...طرلان تو ئبل بهنام بود وبهنام تو اون تاریکی داشت لباشو می بوسید ... خیلی به هم می اومدن خدارو شکر کردم که لااقل دوستم به عشقش رسید ما که ازعشقمون خیری ندیدیم!!!!پدرام سرشو نزدیک گوشم کرد:

- تو فکرکی هستی؟

- تو فکراونی که دوسم داره می دونی چیه؟!به این نتیجه رسیدم دیگه به اونی که دوشش دارم فک نکنم این طوری زندگیمو بردم!

- کیه که تو رودوس نداره؟

- یه برج زهر مارم ئرور ازخودراضی به سنگ گفته زکی!!!

- میگم فهش بیشترازاین بلد نبودی!؟

نگامون گره خورد توهم و... یهو دوتایی زدیم زیر خنده...

پدرام:

- بی جا کرد تورو دوس نداره خودم خفش می کنم تو فقط به من معرفی کن خودم با همین دستام خفش میکنم

عجب آدمی بود این پدرام هر کاری می کرد تا بازم اعترائی بیشتربگیره!!!

- کورخوندی معرفیش نمی کنم
- باشه حالا، چرا جوش میاری؟! به من افتخار که میدین؟؟
- شما بفرمایین با عشقتون دریا جونتون وسط جمع برقصین
- ای بابا تو که مارو ول کردی دریا هم دست از سر من برداشت
- جون عمت!!!!
- بالبخند گفت:
- به جان خودم اگه دروغ بگم بیا اصلا خودت نگاه کن چطور با کیان می رقصه تازه کیان از شماستگاری هم کرده
- داری منو می ترسونی پدرام! از کی دیگه خبرداری؟
- بیشتر، از همه خواستگارای آهو و دوروبریاش
- زدم زیره خنده .... گفت:
- خودت که می دونی تا بله رونگیره ول نمی کنه فک کنم دریا هم بدش نمیاد همسن
- وسال همین بهم می خورن
- خوبه این جا شده دفتر ازدواج اینو به اون بدوز اونو به این!
- تورو به کی بدوزم بگو به جون خودم دست رو هرکی گذاشتی سه سوت ردیفش می کنم

چشم‌ئ رش رفتم .طوری نگاش کردم تا بفهمه دست رو کی می دارم .گفت:

- والله رو کسی دست گذاشتی که عقل درست حسابی نداره یه وقت ازعشق زیادی می زنه می کشتت!!!

بلند خندیدم.بلند شدم که برم ...تواون تاریک ودود یه شیر توشیری بود که هیچی درست وحسابی نمی دیدم ...یهو پدرام دستمو کشید وتو یه حرکت منو انداخت ئتوبلش.....باترس بهش نگاه کردم:

-چیکار می کنی پدرام!؟

-یه کم فقط

-ولم کن کار دارم

-خواهش می کنم گفتم فقط یه کم...

مجبوری همراهیش کردم...آروم دستشو دور کمرم حلقه کرد...منو چسبوند به خودش...آتیش گرفتم ...لعنتی ضربان قلبش رو قلبم بود...کاش زودتر ازاون مهلکه نجات پیدا می کرد م ...سرشو نزدیکم کرد...به چشماش نگاه کردم ...چشم تو چشم شدیم ...ازکاراش سردر نمی آوردم ...نه سرخ می زد نه خمار...پس چیزی نزده بود ...عقلشم هک حتما درست کار می کرد پس این رفتارای مسخرش چی بود؟!با اون نفسای ئداهش در گوشم گفت:

- تو ازمن می ترسی!؟

کاش می شد بگم آره ... خیلی ... انقد که دوس دارم ازت فرار کنم! ولی ... نه نگاهش کردم نه جواب دادم ... بازم سرشو نزدیک تر کرد... صداش جدی بود:

- منو نیگا کن

سرمو بالا آوردم ... قدم به سرشونشم نمی رسید ... عین تیرسیم برق می موند لامصب!!!! گفت:

- چرا ازم می ترسی آهو؟!

نمی خواستم جواب بدم ... اونم معلوم بود کلافه شده ... منتظر جوابم بود ولی انگار دریا به دادم رسید و همون موقع جلوامد به خورده دعا خوند و فوت کرد تو صورتمون:

چشم حسود کور ایشالله پدرام انقداین دختر و جلو همه تاب نده مردم چشم ندارن همه شون دارن در گوش هم پیچ پیچ می کنن

- پدرام گفت: خودم چشماشونو در میارم نترس دریا جون چیزی نمیشه

دریا رفت. پدرام اومد حرئ بزنه که بازم یکی از خدمتکارای هتل جلوامد پدرام زیرلب ئر می زد:

- الله اکبر .. اگه گذاشتن ما به زندگیمون برسیم!

خدم گرفته بود... خدمتکاره به ظرئ اسپند دستش بود. دور سرمون چرخوند. پدرام گفت:

- ||| ا خانم اینو ببریکی نزدیکمون می شه می ذاره فرار می کنه!

خندیدم ... خدمتکار گفتم:

- خواهرتون گفتن آقا ببخشیدا ولی گفتن حتما بیارم ماشالله خانمتون خیلی ماهن پای هم

پیر شین ایشالله

- پدرام خندید:

- ولی من که خواهر ندارم!؟

- والله اون خانوم لباس آبی بود گفت پیام حالا نمی دونم کیه

- آها درسته دخترخاله

زنه سر تکون دادورفت . گفتم:

-منظورش ازخواهرت کی بود؟

دریارومی گفت فک می کرد خواهرمه داشت آبرومونو می بردا خوبه چرائی خاموشه!!!

اونشب بالاخره هرچور بود نذاشتم پدرام حرفاشو ادامه بده ... چون خودمم جوابشو نمی

دونستم! آخرای عروسی که می خواستیم باماشین عروس دوماد رو برسونیم ...پدرام منو برد

تو ماشین خودش ...البته قبلش ازمامان اجازمو گرفت ...ولی جون کن شدما ...مٹ سگ

پشیمون شدم که رفتم تو ماشینش ...ازبس صدا سیستمه زیادبود، تند رفت ولایی کشید:

-پدرااااااااااااااااااا !!! وای یواش تر توروخدا

-بابا ترسو مزه عروس رسوندن به سرعتشه

همون موقع با یه سبقت خیلی وحشتناک از ماشین بهنام ... رد شدیم ... جی‌ئی کشیدمو دستمو روچشمام گذاشتم ... چند ثانیه بعد صدای خندشو شنیدم بعدم زیر لبی گفت:

-خدا به دادم برسه

-چی؟!

-میگم شما خوبی؟!

-کوفت ... زهر ترک شدم ...

-ا...بی ادب ...

بالاخره جون سالم به در بردیم ومارو درست تحویل نمون داد .....

صبح با تکونای دست مامان از خواب بیدار شدم:

- چیه مامان جون اول صبحی افتادی به جون من؟

- اول صبح چیه دختر بلندشو زشته ساعت دهه. نیم ساعته پدرام اینجاس

بیرون رفتم وبه پدرام سلام کردم وبعد از خوردن صبحانه باهم رفتیم تو اتاقم. پدرام درحالی که به اتاقم نگاه می کردگفت:

- عروسکای اتاقت بیشترشده ها یادم باشه برا تولدت عروسک بخرم مٹ این که

میخوای انبار بزنی!

-لبخند زدم:





- گفتم:

- به هر حال مامان این جوری دق میکنه

- مامانت دیگه عادت کرده... اصلا پاشو بریم تا به نفس راحت بکشه... می بینی  
تورو خدا هیچ کس نیست به ساعت کنار من بشینه بریم اصفهان این مادر بزرگم عین تو برام  
بهونه میاره

از ته دل خندیدم و گفتم:

- آره جون خودت... از این جا که پاتو گذاشتی تو اصفهان دختری می ریزن دورمون حالا  
تازه از ده هزار نفر دونفر کم شده هنوز نه هزار و نه صد و نود و هشتای دیگه هستن اصلا نگران  
تنهایت نباش!!!

- نه بابا؟! جون من!؟!

بدون توجه به سوالش گفتم:

- مادر بزرگم کجاس دیشب ندیدمش؟! الهام دیشب می گفت رفته خونه اونا آره؟  
آره چند روزی اونجاس بعد می ره خونه خاله شمسی دیشب زیاد تو عروسی نمودن و درفت...

بدون درکی‌ی سانسونت شوباز کرد و به سی دی از توش در آورد و طرفم گرفت:

- بیا آه این فیلمه رو بگیر بزن رو کامپیوتر در سای خصوصیت به دردت میخوره... چند تا  
تشریح داره جالبه ...

فیلم رو گرفتم و رو کامپیوتر ذخیره کردم که .مامان صدام زد فیلم رو به پدرام دادم و درحالی که کامپیوتر رو روشن گذاشته بودم رفتم بیرون. مدتی گذشت تا میوه هاروچیدم و آوردم وقتی وارد اتاق شدم دیدم پدرام جلوی کامپیوتر ایستاده - به چی نگاه میکنی؟

-بایه لبخندشیطون چشمک زدوگفت:

-به عکس یه نفر!!!

جلورفتم وکنارش ایستادم به کامپیوترنگاه کردم.....

تا صفحه رو دیدم یخ کردم .....دستام شروع کرد به لرزیدن ...آدم کم شانس همه جا کم شانسه !!!!درهمه موارد!!!

صفحه کامپیوتر رو اسکیرین سیور بود و حالت استراحت رایانه من عکسهای پدرام بود!!!کامپیوتر رو خاموش کردم وعصبانانی توپیدم بهش:

- اصلاتوبراچی اینارو نگاه کردی؟

- من نخواستم خودش ظاهر شد

توسکوت فقط سرمو زیر انداختمو با انگشتای دستم بازی کردم ...بد جور روانی شده بودم !!!حتی ازپدرامم پذیرایی نکردم .اونم که بی خیال...راحت نشست کنارمو شروع کرد به میوه پوست کندن...

-چرا هیچی نمیگی؟مگه من فوضولی کردم باهام لج می کنی؟

-....

- حالا چرا نداشتی بقیه شو بینم پسر خوبی به نظر می اومد چه خوشکل بود!

خنده موبه زور قورت دادم واخم کردم... ایششششششششششش از خود راضی!!!

- پاشوبرو لباساتو جمع کن امشب میام دنبالت

-....

- ای بابا... چته خب!؟

- ....

هنوز تحت تاثیر عکس های کامپیوتر بودم با یادآوریشون اشک تو چشمم جمع شد. پدرام سرش رو که روی بشقاب بودرو بالا آوردتا بازم حرئ بزنه ... اما با دیدن اشکام گفت:

- مگه به من قول نداده بودی اشکاتو نشونم ندی؟

- دلم میخواد اما اگه بعضیا بذارن

- من مگه چی گفتم بهت؟ برا چی گریه میکنی؟ فقط برا این عکسا؟ آخه عزیزم اگه من

میخواستم چیزی بگم که نمی داشتم گریه کنی می کشتم!!!

نه به خدا تعارئ نکن... همین اقدامت دیگه کم مونده!!!

-.....

هنوزم اشکام می ریخت.. به نظرم بدجورئ رورم خورد شده بود... همش تقصیر خودم

بود... کرم از خودم بود که عکساشو گذاشتم اسکیترین سیور!

وقتی دیدهنوزم اشک می ریزم بلند شدونزدیکم اومدپایین پام روزمین نشست  
وزل زد بهم:

- منو نیگا کن آهو...

سرمو به زور بالا آوردم...

-ببین آهو من آدمی نیستم که تو فکر می کنی...دلم می خواد حرفتو کامل بزنی اما  
توهمش تنه میزنی!من ئمرورم درست..بداخلاقم درست...سخت گیرم اونم درست...ولی  
من هیچ وقت نخواستم ئرورتورو بشکنم...مخصوصا تو این سن وسالت که خیلی مهمه  
...فقط توبگومن کی کوچیکت کردم!؟

بگو خودم همین جای رورمو که هیچی به خدا قسم خونموهم می ریزم تا ثابت کنم من اونی  
نیستم که تو فکر می کنی!

بعد این حرفاشم بدون این که منتظر جوابی ازمن باشه گذاشت ورفت.....

شب اومددنبالم وبدون این که بذاره خودم تصمیم بگیرم همه چیزرو به مامان گفتم  
ومنوراضی کرد.مهدیه خانم همراه ما نبود.می خواست چند ماه آخرسال رو خونه خاله  
شمسی بگذرونه.وقتی برگشتیم اصفهان من مش ئول درس خوندن شدم وکمتر تودید پدرام  
قرارمی گرفتم.یه روز که تواتاق قدم می زدم وجزوه هامو مرورمی کردم پدرام ازپشت دربرا  
واردشدن اجازه خواست.من که یه بلوز نیمه عریان تنم بود چادرنماز سفیدمو که کنارم بود  
وپوشیدم وگفتم:

-بفرمایین

پدرام وارد اتاق شد با دیدن من گفت:

- نماز می خوندی؟

- نه نمازمو خونده بودم چادرو جمع نکرده بودم پوشیدم

پدرام که متوجه شد لباس مناسب تنم نبوده گفت:

- آهو زمستونه هوا سرده یه کم به خودت فکر کن این لباسا مال این فصل نیس

- اشکال نداره زود تمام میشه

- اما اثرات زیباشو رو شما جا می ذاره

- تو برا این نیومدی اینجا؟

- نه... یعنی... راستش اومدم بهت بگم من چندروز دیگه میرم آمریکا

نگاش کردم نگاهی تند که پرازگله بود فهمید..... چون گفت:

-زود برمی گردم....

پریدم تو حرفش:

-تو امتحانای من؟ درست موقعی که بهت احتیاج دارم!؟

- می دونم بد موقعیه اما چاره ای ندارم...احضارم کردن به خدا.. قول می دم برای

امتحانات آخرترم جبران کنم

ئمگین بهش چشم دوختم گفت:

- یه چیز دیگه به آوا خبر دادم بیاد کنارت تنها نباشی خدمتکارا هم این مدت کنارت هستم بهشون سفارش کردم شبا تنهات نذارن نگهبان خونه و آقا ایرج وزنش هم که هستن نگران هیچی نباش....

- امتحان این ترمو خودت دادی؟!!

نگاه زیرکی بهم کردو خندید:

- آره ..من دادم

- سخت یا آسون؟!!

- منو میشناسی نه!

ای ناکس...نکنه می خواست مبندازت! بازم سخت داده ..مثل همه ی میان ترماش!!!

- پدرام....

- خودت می خونی اکی؟

عصبانی شدم:

-اصلا به درک ...شب تا صبح می خونم...منتتم سرم نباشه ...

سرشو تکون داد و بلند شد رفت بیرون ...پشت سرم من چند تا فهش آبدارنثار روحش کردم ...ایشالله تو روحش!!!دودقیقه طول نکشید که برگشت تو اتاق ..با یه ده بیستایی برگه ...بعدم اونارو گذاشت رومیزم و گفت :

- نمونه سوالاته همش از تو اینامیدم...همینارو بخونی کافیه...

چشمام برق زد با شوق جی ئ زدم و شروع به بالا وپایین پریدن کردم...

خواستم بهش بگم :من به تو احتیاج دارم نه به کمکت...

منم بلندشدم ...ازکاری که می خواستم بکنم مطمئن بودم...مصمم مصمم! ازتو کیفم دفتر

خاطراتم رو برداشتم وبه طرفش گرفتم .با تعجب نگاهم کردگفتم:

-بگیر

- مطمئنی کارت درسته!؟

-مطمئنم بگیر پدرام دفتر زندگیمه تمام خوب وبدش توش نوشته شده .میخوام همه زندگیمو

بدونی نمیخوام جلوی خودم بخونیش برا همین این سفربرای خوندن این خاطرات خوبه ، تو

سرت شلوئه ممکنه نتونی بخونی اگه نخوندیش هم عیب نداره فقط دلم میخواد باورکنی که

حرفای ظاهرم با درونم هیچ تفاوتی نداره

- ولی ...من نمیخوام بعدپشیمون شی یا...

- من نظرم هیچ وقت عوض نمیشه

- این چه قیافه ایه به خودت گرفتی مسافرو که این طوری بدرقه نمیکنن بازکن اون

اخماتوبه خدا

نگاش کردم تمنا تونگاش موج میزدلبخندزدم گفت:

-با این لبخندوچادرت تموم فرشته کوچولوهای آسمونی رو کنارزدی!!!



## فصل دوازدهم

روزی که پدرام به آمریکا می رفت منو پرهام و آوا تا فرودگاه اونو همراهی کردیم. وقتی لحظه های خداحافظی پدرام رو به یادم میاد حس میکنم اونم مثل من سکوت کرده بود تا عبض داخل گلوشو با حرئ زدن نشکنه ....

باچشمام ازش خداحافظی کردم. نگاهی به چشماش کردم که خودم تا عمر دارم از یادم نمی ره... نمی دونستم پدرام معنی نگامو درک کردیانه... ولی ..اون خیلی بیشتر از من زده بوده چشمام! نمی دونم حکایت این نگاه های آخر چی بود؟! از لحظه ای که پدرام از من دور شد هر ثانیش به اندازه یه سال به من می گذشت و من باور نداشتم به این راحتی عبملوب عشق شدم! فقط دیدنشو می خواستم. روزاوشبارو بیشتر با آوا بودم. گاهی اوقات هم پرهام کنارمون می موند. تنهانبودم اما قلبم تنهاتر از همیشه بود... امتحانام فشرده بود و منو آوا سخت مش عبول درس خوندن بودیم. پدرام از موقعی که رفته بود آمریکا حتی یه بارم به خونش تلفن نزد. حسابی ازش دلگیر بودم با خودم عهد کردم تا آخر سفرش باهاش صحبت نکنم و همین طور هم شد....

هر دفعه که زنگ می زد به خدمتکارا می گفتم یه بهانه بیارن و بگن من نیستم. زود برگشتن پدرام انقدر به درازا کشید که مجبور شدم به عمو زنگ بزنم و از اون بپرسم چرا پدرام بر نمی کرده؟! قضیه از این قرار بود که یکی از اقوام مهدیه خانم به خاطر حمله قلبی فوت کرده بود و همین باعث شده بود پدرام بیشتر موندگار بشه.. یه روز که پدرام زنگ زده بود بهجت خانم گوشی رو برداشت و پدرام رو دست به سر کرد.

-سلام.. آقا خوب هستین؟! خوش می گذره... اونجا جاتون راحتہ؟! پس کی برمی گردین آقا؟! -

-.....

یهو بهجت اخماش رفت تو هم وآروم گفت:

-چشم... ببخشید پر حرفی کردم...

-.....

- بله آقا مادر بزرگم خوبن... دوسه بار اومدن اصفهان...

....

- آهو خانوم؟!.. ا...!

یه نگاه از سراسرتیصال بهم کرد که علامت دادم بگه نیستم.

-آقا آهو خانم خونه نیستن... کلاس فوق داشتن صبح رفتن بیرون...

-خدا منو بکشه... نه آقا چه دروئی؟؟؟

-....

-چرا عصبانی می شین... باور کنین برگشتن می گم بهشون....

-....

-آقا داد نزنین تورو خدا... نمی دونم... یعنی... بهش می گم که... الو... الو... دکتر... الو...

وقتی بهجت فهمید پدرام تماسو قطع کرده گوشی رو گذاشت و روبه من با ناراحتی گفت:

- خانم تو رو خدا بیابین دست از لجبازی بردارین ، به خدا کم مونده دیگه آقا بلندشه از اون طری آب بیاد سر مارو ببره نمی دونید چقد دادو فریادمیکنه

- عیب نداره زود یادش می ره انقدا هستن که همه چیزو از یادش ببرن

- نه دختر خوبم ... نه عزیزم ... مگه پسر هجده نوزده سالس هک با دوتا دیگه بگرده همه چیزو از یاد ببره

... اون الان نزدیک سی سالشه ... به مرد کامله ...

بهجت خانم جلو او مد و دستمو گرفت تو دستش گفت:

- ببین دخترم ... تو جای دختر خودمی ... هیچ فرقی با اون نداری ... اون اگه زنده می موند ... الان باید همسن و سال بود ... ولی خب بگذریم ... حرئ منو جای یه مادر قبول کن ... می دونم بهم علاقه دارین ... از رفتار اتون ... از لجبازی اتون .. حتی دل وقلوه گرفتای گاه وبی گاهتون هر کی ام باشه می فهمه شما دوتا خاطر همو می خوایین ... ولی با ادامه دادن این لجبازی چیزی حل نمیشه ... همیشه لازمه یکی کوتاه بیاد ... مردائی رور دارن .. مخصوصا یکی مثل اقا پدرام که تا حالا یه نخم به دخترای دورو برش نداده ... ببین مردا کمتر کوتاه میان ... اونارو ولشون کنی از سر لجبازی دودمانتو به آب می دن ... ولی وقتی کوتاه بیای ... وقتی نرم شی ... وقتی رفتارتو خوب کنی ... می تونی اونو رام خودت کنی ... انقد که مث موم تو دستت می چرخه ... کافیه فقط یه کم کوتاه بیای ولجبازی رو کنار بذاری ... این جور ی هردوتاتون به چیزی که می خوایین می رسین ...

چه حرفای قشنگی می زد بهجت خانم... خوشم اومده بود... شاید اگه مامانم اینجا بود هیچ وقت این حرفای قشنگو تحویلیم نمی داد... معلوم بود از اون تجربه داراست...! یه لبخند ملیح زدمو سرمو پایین انداختم فکر کنم لپام گل انداخته بود! گفتم:

- خیلی جلو رفتین بهجت خانم... من دوسش دارم... اما خوب.. اون به هیچ وجه... حتی حاضر نیس قبول کنه... خیلی کله شقه... بد اخلاقی می کنه باهام... سرم داد می هزن... کوچیکم می کنه.. بعدم می ذاره تا یه ماه حتی یه عذر خواهی کوچیکم نمی کنه... اصلا نگام نمی کنه... به نظرتون اینا دوس داشتنه

؟؟؟ اگه منو دوس داشت باهام این رفتارارو می کرد؟! تاگیام هی می گه می خوام با یه دختر نامزد کنم

....

بهجت خانم ریز ریز خندید....

- امان از این پدرم... می شناسمش خانم... انگار خودم بزرگش کردم... هرچی نباشه یه سال ونیمه دارم توخونش زندگی می کنم... اخلاقش دستمه... اون سریه ئی ذا بامن لج می کنه اون وقت توقع داری سرعشقش ساکت بشینه؟! مطمئن باش تموم داد و فریاداش یه عاملی داشته... دختر خوبم همشو تقصیر اون نذار... حتما توهم مقصر بودی که اونو عصبانی می کنی... ولی این که تایه ماه نیاد جلو رو یه جورای درست نگفتی... خودم دیدم چقد براآشتی کردن همیشه نازتو می کشه... فکر نکنی فوضولما نه به خدا خانم... والله آقا جلو هیچکی رو نمی گیره.. هرچی دوس داره می گه... دیدم چجوری به ئی لط کردن می افته تا فقط ازدلت دراره... اینو

بگم هر دوتاتون به یه اندازه مقصرین... دوتا لجباز و یه دنده افتادن به جون هم... در صورتی که خیلیم همو می خوایین... خدا ایشالله آخرشو به خیر کنه....

خندیدم... چقد حرفای بهجت شیرین بود... یه جورایی دل بدبختمو که برا پدرام ذلیل مرده پر پر می زد رو بی قرار تر کرد

موقع تحویل سال کنار مامانم بودم اما اون سال، سال نحسی بود چون نه عمو خونه بود نه پدرام. تا نیمه های فروردین کنار مامان بودم. آواپرهام اومدن به تهران. خانواده شهرام هم هر دفعه به خاطر بهونه گیری الهام می اومدن خونه ما. ترلان و بهنامو هم به زور می تونستیم پیدا شون کنیم. همش با هم بودن البته هیچ کس فکر نمی کرد این دوتا جز رابطه دوستی واقوام بیشتر به هم نزدیک باشن. یه روز ترلان سرزده اومد خونه ما بعد از این که وارد اتاقم شدیم من گفتم:

- تو خوبی؟

- آره مگه دبابی فلج می شدم؟

- یکی می کوبم تو مختا... ترلان...

- بزن قربونت برم بزن فدای اون چشمای قشنگت بزن عزیزم... جون من فدای دستای

ظری ئ تو!!!

- اه اه اه ببند اون دهن تو، بهنام روزی چند بار این جوری قربون صدقت میره؟

بلند زد زیر خندید:

- از کجا فهمیدی بهنام اینارو میگه؟

- مگه قبل از نامزدی بابهنام اصلا بلد بودی حرئ بزنی به سیب زمینی می گفتی دیب دمینی!  
 ئش ئش می خندید گفت:

-پاشو بریم با هم دیب دمینی بخریم کباب کنیم بابا بهنامم هس خوش میگذره  
 شب با بهنام وترلان بیرون بودم. اعتراض میکنم به عشقشون حسودی می کردم. بهنام واقعا  
 عاشق ترلان بود. مثل پروانه دورش می چرخید با قبل خیلی فرق کرده بود و این منو خیلی  
 خوشحال کرد اما به خودم وعشقم بدبین ترشدم!!!!وقتی برگشتم اصفهان چندروز بعد پدرام  
 برگشت ایران. دوس داشتم برم استقبالش اما به خودم قول داده بودم مثل خودش رفتار کنم  
 بینم اونم می فهمه چزوندن یکی چه مزه ای داره یا نه؟!زمانی که پدرام وارد خونه شد سعی  
 کردم رفتار خودمو عادی جلوه بدم اما انگار نمی شد این دلتنگی قلبمو از بین ببرم. وقتی پدرام با  
 همه خدمتکارا سلام واحوال پرسى کرد من تازه توى اتاقم بودم وبعد بیرون رفتم وآروم سلام  
 کردم اما پدرام همون آرامى صدامو هم شنیدوسخنش رو با آقا ایرج قطع کردونگام کرد.نگاهی  
 بود پراز.....

واقعا این نگاه رو نمی شناختم چون فقط پدرام بود که این نگاه رو ازچشمای من هدیه می  
 گرفت اما اون روز برخلائی انتظارم نگاهی به من هدیه کرد که تا عمق قلبموسوراخ  
 کرد.....

شاید من اون نگاه رو عاشقونه می دیدم وشاید برای دلخوشی خودم نگاه دلسوزانه پدرام رو  
 عاشقونه تفسیر کردم.بعدازیه مکثى جلو اومد:

-چطوری خانم بی وفا؟فک میکردى برنمى گردم خواستى فراموشم کنى!؟

- نه هم خواستم خودمو تنبیه کنم هم این که بتونم درست درس بخونم
- دستمو گرفت ستون فقراتم لرزید، دوسه قدم منو کشید ئطر خودش پدرام حتی جلو خدمتکارا هم دست از دیوونه بازیهاش برنمی داشت. بهجت راس می گفت جلو هیچکی نمیترسه! خدمتکارای بیچاره وقتی دیدن داره فیلم تایتانیک می شه در رفتن!!! سرشو جلو آورد سریع سرمو عقب کشیدم نگاهی خمار به چشمم انداخت:
- قبلا ازم دوری نمی کردی قدیمی شدم؟
- دلم می خواست بگم قبلا قبلا بود الانم الان ...! ولی.... چیزی نگفتم. دستشو دورشونم انداخت:
- عیب نداره مهم اینه که من خیلی دلتنگت بودم آهو، نمی دونستم انقد بهت عادت کردم
- نخیر می دونستی... قدرمو نمی دونستی... بعله!!!
- به راه افتادیم. اب هم رفتیم طبقه بالا که گفتم:
- توالان خسته ای برو استراحت کن بعد با هم حرئ میزنیم
- نه میخوام الان باهات صحبت کنم
- مثل یه بچه بهونه می گرفت.... آهو... وقتی بهجت می گه سرئ ذا خوردن لج می کنه می خوای سرکل کل کردن با تو لج نکنه!؟
- گفتم:

-وقت زیاده من تنهات میذارم بروبه حموم و استراحتتم برس

بعدم فوری رفتم اتاقم و دررو بستم ولی تا چندساعت فکراییی کردم که ئمزم مثل تی ان تی در حال انفجار بود.....

شب برا خوردن شام رفتم سرمیز نشستم پدرام هم نشسته بودسلام دادم. گفت:

-بیا این جا بشین

به صندلی نزدیک خودش اشاره کرد.با خودم گفتم :بدبخت شدم این یه چیزیش هس . رفتم کنارش و نشستم. چنگال رو برداشت .با خدا....گفتم الانه که محکم فروکنه توچشمام اما.... با اون یه تکه کباب رو برداشت و نزدیک دهنما آورد:

-دهنتو بازکن

- گفتم :خودم...

- میگم بازکن دهننتو

دهنمو باز کردم و اون کباب رو تو دهنم گذاشت:

-آفرین ....حالا شدباید به زور بهت ئ ذابدم ....شنیدم این چندماه اصلا ئ ذانمی خوردی خدمتکارا هم تمام ئ ذاهارو دورمی ریختن...شما دست نمی زدین! حتما مامانتو هم همین جوری شکنجه می دادی؟ آره؟

- شما نگران ئ ذاهاییین؟

با ئ ضب نگام کرد. گفت:



- اگه نگران ئی ذا بودم الان می ریتم تا اونارو زنده کنم نه تورو!  
 سرمو زیرانداختم...هنوز نرسیده داشت شروع می کرد...بهجت خانم که داشت می رفت  
 آشپزخونه با دیدن ما یه سر تکون داد ورفت ....پدرام سرشو نزدیک گوشم کردودستشو  
 گذاشت پشت سرم روی صندلی بعدم:

- اخم نکن آهو....بابا چی می شه یه امروز رو باهم جرو بحث نکنیم!؟

- ولی تو شروع کردی...

من ئی لط کردم...اصلا اگه ناراحتی باز برگردم...تو همین جا خوش باش...

دلم می خواست یه ضرب بکوبم توملا جشا...یه ماه ازنبودش مردم وزنده شدم...حالا هنوز  
 نیومده می خواد برگرده!!!!

هنوز جواب نداده بودم که همون موقع تلفن زنگ خورد.من شروع کردم به ئی ذا خوردن تا  
 صحبتاش رو گوش کنم.پدرام گوشی رو برداشت وبعد ازسکوتی با خنده شروع کرد به  
 انگلیسی صحبت کردن .فکرکردم این همونیه که تو آمریکا پدرام رو شکار کرده وباعث می  
 شده پدرام منو از یادبیره...ای بمیره ایشالله!!!!.دلم میخواست برم اتاقم آخه چه معلوم داره  
 جلو من انگلیسی صحبت میکنه چه معلوم اون طری خط دریا نباشه؟؟؟؟خیلی عادی ئی دامو

خوردم و توجه نکردم. بهجت خانم که همین جوری تو رفت و آمد بود رو به پدرام اشاره کرد که ئی داش یخ کرده!!! پدرام انگار زود مکالمه رو پیچوندو قطع کرد. بهجت گفت:

- آقا این چه خروس بی محلیه این موقع زنگ می زنه... سرظهر آدم داره نهار می خوره

...مردم قانون سرشون نمیشه...

پدرام خندید...

- بهجت خانم بیچاره تازه از اون ور آب شب نصفه شب زنگ زده که اینجا روز باشه مزاحم ما نشده باشه

...

بهجت مونده بود پدرام چی می گه... پدرام گفت:

- می دونم الین چقد حئر میزنه منتها نمیتونم باهاش حرئ نزنم... انگاری خیلی بهم وابسته شده!!!..

ئمزم سوت کشید... بیا... کم تو دانشگاه از سرور یختش بالا می رفتن... حالا تو آمریکام عاشق معشوق پیدا کرده!...

- گفتم: یکی دیگه از عاشقای سینه چاکه نه؟

-عاشق سینه چاک چیه بیچاره شصت سال سن داره .الین همسایه طبقه پایین خونه ایه که توش زندگی می کردم .زن مهربونیه مثل مادر همیشه نگرانم بود .حالا که برگشتم هرچند هفته بهم زنگ میزنه

- گفتم:

- فک کردم عاشق آمریکایی فرانسوی هم داریالبته بعیدم نیس

بلندشدم وبه راه افتادم تا برم طبقه بالا .صداشو شنیدم:

-آهو...

برگشتم:

-بله!؟

- مهم اینه که من عاشق کی ام مگه نه!؟

فقط نگاهش کردم واون ادامه داد:

- اون اوامده ایران ...میاد اینجا

- کی؟

- همونی که تو میخواستی ببینیش همونی من خواستم معرفیش کنم !!!

قلبم فروریخت.. راحت شکستم داد...چقدرم واقعا مثل موم تودستام گرفتمش....!چقد حرفای بهجت خانم دور بود...انگار برعکس شده بود...اون داشت منو مثل موم تودستاش

هر جور که می خواست شکل می داد... ولی ..... من دیگه توان نداشتم... چه احساس بدی داشتم اون موقع از تمام دنیا ناامید شدم. با لبخندی ئبض آلود گفتم:

-مبارک باشه من منتظرم معرفیش کنی قول می دم ازش خوب پذیرایی کنم

سری تکون داد ومن باپاهایی لرزون به اتاقم رفتم. اتاق که هیچی تمام خونه دور سرم می چرخید چقدر شکسته وبدبخت بودم من، انقدر که باید تا چند وقت دیگه شاهد ازدواج عشقم باشم.... عشق اونا رو بینم ودم نزنم. چرا همیشه روزگار بر خلائ آرزو هامون می گذره؟؟؟

صبح کلاس داشتم زودتر از خونه بیرون رفتم تا حال وهوای قلب مچاله شدم عوض شه. سر کلاس

حوصله آنچنانی نداشتم انگار پدرام هم حوصله نداشت بهم گیرده. درسشو داد وهیچ اعتراضی نکرد که چرا خانم شایان فر فقط سرش رو دفترش بود. از کلاس که بیرون رفتیم آرنیکا گفت:

-خبرداری؟

- ازچی؟

- تولد استاد دیگه؟

- تولد استاد؟ کدومشون؟ بعدم به ما چه ربطی داره؟! والله من تولد خودمم یادم نیس!

- چقد خنگی استاد شایان فردیگه بچه ها می خوان براش جشن بگیرن ولی فک نکنم بشه آخه رئیس دانشگاه فهمیده مخالفت کرده....

-مگه می خوان تو دانشگاه بگیرن!؟

آره دیگه ...جاهای دیگه استاد نمیداد...

- چه حال خجسته ای دارن این دخترا...

ولی یهو..... یه چیز درونم شکست من که قلبم دلم تمام روحم شکسته بود پس صدای خردشدن چی بود؟؟؟

- چه موقع است

- چقد از مرحله پرتی بچه ها شماره شناسنامه وامضای دکترو از حفظن حالا تو نمی دونی کی تولدشه؟

خشم چشممو گرفته بود داد زدم:

-بچه هائی لط کردن!

اوه اوه چه ئیرتی !!!!

آرنیکا با تعجب گفت:

- چته آهو چرا تو جوش آوردی؟! اصلا بهش فکر نکن به قول خودت به ما چه مربوط...  
تو دلم یکی گفت:(خاک توسرت با این عاشق بودنت که حتی نمی دونی تولدش چه روزیه)

-آرنیکا گفت: کجاسیر میکنی؟

- هیچ جا نگفتی کی تولده استاده؟

- من صد وییست با رگفتم شما نفهمیدین تولدش هشت اردیبهشته....

وقتی به رسیدم خونه ساعت شش بعد از ظهر بود. فکر کردم تا دوروز دیگه همین موقع چنان جشنی براش بگیرم که دخترای دانشگاه هم جا بمونن .....!!! اما اگه بفهمن دختر عموشم بدتر میشه همون جشن کوچیک خوبه این جوری دلامون به هم نزدیک تره!!! تا دوروز بعد هرتدارکی رو برا جشن دیدم و تلاش کردم از بچه های دانشگاه کسی چیزی نفهمه اما آرنیکارو خبر کردم و موضوع رو بهش گفتم. وقتی فهمید اون طری خط آن چنان جی ئی زد که پرده گوشم فرار کرد..... باور نمی کرد اما من همه قضیه رو با سانسور کردن عشق خودم به پدرام براش تعری ئی کردم. از مهمونای جشن فقط پرهام و آوا و دوستای پدرام و آرنیکا بودن. روز جشن قبل از این که پدرام بیاد خونه به خدمتکارا سفارش کردم خونه رو ترو تمیز کنن. پوستر بزرگی رو از پدرام به پهنای دیوار تالار زدم. هنوز خودش اون پوستر رو ندیده بود

عکشو چند وقت قبلش باهم تو آتلیه گرفته بودیم ..تو اون عکس پدرام کت وشلواری مشکی با کراواتی خوش نقش سورمه ای تویه صفحه سیاه رنگ درحالی که یه دستشو به لبه کتش گرفته بود با ژستی ئی مرورا ایستاده بود. کارا تمام شد و من در اتاق رو بستم و به بهجت سفارش کردم نذاره پدرام وارد اتاق بشه. وقتی پدرام اومد بهش خبر دادم که شب دوستاش و بردارش مهمونن. رفت حموم و موهاشو سشواری

کشید. کت وشلواری مشکی با پیراهن سفید و هم پوشید. خودم یه کروات قرمز از کمدمش برداشتم و نزدیکش رفتم :

-پدرام...

- جان...

- میشه یه دخالت کوچولو تو تیپت کنم؟! امشب رسمی تر از این حرفاس

با تعجب نگام کرد کراوات رو دور گردنش انداختم و گفتم:

- زیاد فکر نکن از نظر من که بد تنبیهه

بعدم زدم زیر خنده گفتم:

- اااا این شیطونو داره ادای منو در میاره عیب نداره نوبت منم میرسه

شب لباسی رو که پدرام از آمریکا برام سوئئات آورده بودرو پوشیدم بلوز آستین سه ربع با دامن کوتاه... رنگشم مشکی سفید بود... فوق العاده بهم میومد... کیپ تنم بود... این پدرامم خوب سایز منو داره ها... ووووووییییی دلم قلقلک رفت ... آرایش ملایمی کردم وازاتاق بیرون رفتم. پدرام در حال خوردن آب پرتقال بود. جلو رفتم:

- من آماده ام از نظرتو لباسم خوبه ؟

تازه متوجه من شد ونگام کرد اما....

بلافاصله آب پرتقال تو گلویش گیر کرد و به سرفه افتاد.... حالا خر بیا رو باقالی بار کن ! دویدم طرفش خواستم هی لیوان آب بهش بدم که خودش دستشو جلو آورد:

- نمیخواه خوبم ممنون

- چی شد؟ خواستم نظر خواهی کنم نزدیک بود...

بقیه حرفمو خوردم...

- برو لباستو عوض کن
- نگاش کردم جدی بود گفتم:
- ولی...چرا؟لباسم که خوبه خودت خریدی؟!
  - آره خوبه اما برا امشب مناسب نیس
  - ولی این خوشکل ترین لباسیه که دارم نکنه می خوای برم زیر شلواری بپوشم؟!
    - اون ازاین لباس سنگین تره
    - با اخم رفتم اتاقم خواستم لباسمو عوض کنم اما گفتم هر وقت آقا بالا سرم شد ازش اطاعت می کنم ....
    - اومدم که ازاتاق بزنم بیرون که تو آن ثانیه وارد اتاق شد وپشت در ایستاد وسد راهم شد...
    - چته تو؟؟؟
    - تا لباستو عوض نکنی نمیذارم ازاین اتاق بیرون بری
    - بس کن پدرام...ببینم بابامی نمی داداشمی ؟هان؟!
      - تو سکوت بهم نگاه میکرد...واااای چرا اینجوری نگاه می کنه ...الان آب می شم میرم تو زمین ....داره راس راس قورتم میده ...هیچی نمی گفت فقط زل زده بود توچشمام ...چشماش به حالتی داشت ...تازگیا خیلی عوض شده بود...رفتاراشو نمی فهمیدم .....مجبوری به حرئ اومدم:
      - می خوای تا صبح وایسی اینجا؟برو کنار مهمونات اومدن



رفت بیرون و درو محکم کوبید بهم ... گوشام سوت کشید... اینم خل می زنه ها..روانی  
 ...چون شب تولدش بود نمی خواستم دعوا شه بینمون..می دونستم بدجوری یرتیه ...رفتم  
 لباسمو عوض کردم یه بلوز شلوار اسپرت اما شیک تنم کردم بیرون رفتم ...این آخریه با  
 هم بحث وجدل نداشته باشیم بهتره ...پس فردا که زنشو آورد تو خونه دلم میسوزه که چرا  
 باهاش تا نکردم!... مرفت پایین مهمونا اومده بودن.ازدور نگاه پراز تحسین پدرام رو  
 خوندم .... جلو رفتم وبا همه سلام واحوال پرسى کردم وقتی به پیمان رسیدم چشماش برق  
 عجیبی زد بالبخند گفت:

- سلام خانوم از دیدنتون خیلی خوش وقتم

کنار آوا نشستم وبه تعری ئی کردن ئمشول شدیم .فضای خونه روموسیقی پرکرده بودو بوی  
 عطرپدرام که شاید من فقط حس میکردم شامه ام رو پرکرده بود.موقع دادن هدیه ها هرکسی  
 جلو رفت وبا پدرام

دست داد. دوستاش باهاش می رقصیدنوشادی میکردن.آخر ازهمه من جلو رفتم وجعبه  
 کادو پیچ شده رو که یه ساعت خوشکل وگرون بودرو به پدرام دادم:

- تولدییست ونه سالگیت مبارک امید وارم زندگیتو با خوشبختی ببری

- آهو نمی دونم چجوری ازت تشکرکنم واقعا ئی افلگیرم کردی...

- کاری نکردم بابا...خودمم هوس تولد کرده بودم...

آهو یه چیز بگم نمی زنی!؟

- چی!؟

- می ذاری..... دستتو ببوسم؟!
  - با اخم و ناز نگاهش کردم ... با خواهش نگاه کرد و به چشمک کوچولو زد .... دلم ریخت ...
  - بدون حرئ از کنارش رفتم. سر میز شام هنوز شروع به ئا خوردن نکرده بودن که پیمان بلند گفت:
  - خانوما و آقایون گوش کنین به لحظه
  - همه به دهان پیمان چشم دوختن. پیمان گفت:
  - با اجازه از پدرام دوست عزیزم میخوام امشب موضوعی رو مطرح کنم که این موضوع به
  - یه زندگی مربوطه
  - و بعد به من نگاه کرد ، پدرام رد نگاه پیمان رو دنبال کرد و نگران چشم تو چشم شدیم. پیمان بعد از سکوتی کوتاه گفت:
  - نمی خوام معطلتون کنم فقط خواستم امشب شاهد این موضوع باشید که من می خوام
  - از آهو خانم خواستگاری کنم....
  - تموم جونم به لرزش افتاد همه متعجب به من چشم دوخته بودن. آرنیکا که کنار من نشسته بود پاشو محکم از زیر میزرو انگشتای پای من فشار می داد. به پدرام نگاه کردم عرق رو پیشونیش نشسته بود.. بازم رگ گردنش برجسته شده بود همون حالتی رو داشت که من اوایل شبادیر به خونه می اومدم .... هیچ کس حرئ نمی زد همه ئا افلگیر شده بودن حالا این

وسط این پرهام ذلیل مرده جوری که کسی نفهمه به من با اشاره ولبخند تیکه می پروند ...بلند شدم وپمعذرت خواهی کردم تا برم که پیمان گفت:

- خانم شایان فر ناراحت شدین؟
- راستش انتظار چنین خواستگاری رو نداشتم با اجازه من برم
- رفتم اتاقم وانقدر گریه کردم تا مهمونا قصد رفتن کردن. پریا اومد پیشم وازم عرض خواهی کرد. آوا وپرهام هم برا خداحافظی اومدن بالا. پرهام هی مزه می ریخت:
- بین آهو چه بدبختیه این اومده از تو خواستگاری کرده نمی دونه تو مردا رو کتک میزنی!!! تو گریه خندم گرفت وکوسن رو برداشتم وبه طرفش پرت کردم. آوا گفت:
- مادیکه بریم آهو جون آروم باش چیزی نیس که طبیعیه از این پرهامم ناراحت نباش میدونی که کم داره!

وقتی همه رفتن پشت دراتاقم پدرام گفت:

- آهویا اتاقم کارت دارم
- اشکامو پاک کردم ورفتم اتاقش. رو تخت نشسته بود و سرشو محکم توی دستاش فشار می داد.
- کاری داشتی؟

نگام کرد چشمش از قرمزی به رنگ خون میزد. نگران گفتم:

- چی شده پدرام؟ چرا این جوری شدی!؟

پوزخند زد:

- یعنی تو نمی دونی؟

- نه... چی شده!؟

- چیزی نیس...

- یعنی چی چیزیت نیس؟ جاییت درد میکنه؟

لبخند زد و با چشمای خمارش گفت:

- نگرانم شدی برات مهمم؟

چشمش رو برافروخت و چیزی نگفتم. هنوز باور نداشتم فقط اونومی خوام....

..-گفت:

- چیز مهمی نیس عزیزم یه سردرد کوچیکه

- ولی من به عنوان شاگرد حاضرم از استاد بد اخلاقم پرستاری کنما...

لبخند تلخی زد:

-دوسش داری؟

- کیو؟

- همونی که چند ساعت پیش ازت خواستگاری کرد پیمان  
سرمو پایین انداختم و چیزی نگفتم. اشک تو چشمام جمع شده بود آخه چرا نمی فهمید فقط  
خودشو می پرستم. گفت:
- این سکوت یعنی رضایت؟  
نه برا چی دوشش داشته باشم وقتی دلم گرو یکی دیگه اس  
ولی پیمان خیلی دوست داره  
بازم سکوت کردم. بلند شدو جلو آمد یه دستش سیگاربود وبا دست دیگش کشید رو  
گونه ام... بعد دستش رو که ازاشکهام خیس شده بود رو نشونم دادو:
- نمی بینی سردرد دارم مگه حرئ سرت نمی شه!!!  
زود اشکامو پاک کردم واون گفت:
- ببخش اگه ناراحتت کردم.... حالم خرابه، چه تولدی شد امشب!!  
پالتوش رو برداشت وپوشید. گفتم:
- کجا میری؟  
درحالی که شال گردن نخیشو دورگردنش می انداخت گفت:
- میرم بیرون یه گشت بزنم حالم خوب شه  
نگاهی به بیرون کردم بارون کمی می بارید گفتم:

- تو این هوا؟
- خوبیش به این هوئه
- سرما می خوری برو بخواب به هرچی احتیاج داشتی برات میارم
- آره من یکیو می خوام!!!
- با تعجب نگاهش کردم گفت:
- خیلی می خوامش آهو...اما نمی تونم بدستش بیارم
- پدرام...
- تورو خدا این موقع ها این طوری صدام نزن... -اومد حرفشو ادامه بده اما قورتش داد  
وساکت شد...گفتم
- :
- مطمئنم تو اونو بدست میاری منم کمکت میکنم خیلی خودتو اذیت میکنی باور کن  
دروغ نمیگم
- تو یه فرشته ای مهربون برو بخواب فردا می خوام بریم پیست اسکی پیمان دعوت کرده
- من نیام
- من می برمت چون من میخوام
- به طری میزش رفت وازتوش دفتر خاطرات منو بیرون آورد:

امانتیتو بهت پس میدم نگی دفترم رو برداشت یه آبم روش!  
دفتر رو گرفتم و گفتم :

- حتما وقت نکردی بخونی آره؟ من فک کردم شاید اونجا که ازمن دوری بتونی نگاهی  
به زندگی یه...

حرفمو خوردم...

- گفت:

- اشتباه فکر نکن همشو خوندم .قول میدم جزای اونی که زندگی رو برات تلخ کردوبدم  
مطمئن باش جبران میکنه

درحالی که دفترم روبازمی کردم دیدم صفحاتی ازاون چروک شده مثل این بود که روش  
آب ریخته باشن .یه دفعه جرقه ای توی ذهنم زدروبه پدرام گفتم:

- بینم تو گریه کردی؟

- نه...

- منظورم موقع خوندن دفترمه....

فقط یه لبخند زد:

- خوب تو دفترت هرچی خواسته بودی بارم کرده بودیا

ودرحالی که به طری در می رفت گفت:

- اونى كه تورو شكست نه فقط اشكاشو جوشوهم به پات مى ريزه  
ويرون رفت .....

صبح وقتى بيدار شدم پدرام رو نديدم . از بهجت خانم و آقا ايرج سوال كردم اونا هم گفتن  
از ديشب كه رفته نديدن برگرده . نگران شده بودم توى اتاقش هم نبود . مبايلشو هم جا  
گذاشته بود . نتونستم ازش خبر دار شم . از ساختمان بيرون رفتم و قدم زدم و منتظر شدم . انقدر  
ترسيده بودم كه دستام به لرزش افتاده بود . كم

مونده بود بزنم زير گريه . نيم ساعت بعد پدرام از در پاركينگ بيرون اومد . يقه پالتو شو بالا  
داده بود و عينك آفتابيشو به چشماش زده بود سيگارى روهم با كام عميقى مى كشيد ... به  
طرفش دويدم . با ديدن من ايستاد و لبخند زد گفتم:

- كجا بودى تا حالا؟

- سلام به روى ماهت

- حالا به حساب كه من سلام كردم جوابمو بده

- بيا برىم عزيزمن چرا خودتو ميزنى ؟ ميگم

- پدرام چرا طفره ميرى ؟

پكى به سيگارش زد و دوشو بيرون فرستاد:

طفره كجا بوده فقط ميگم بيا برىم صبحونه بخوريم

نمى دارم برى داخل ساختمون بگو از ديشب تا حالا كجا بودى!؟





- رو هرچی دکتره سفید کردی به خدا!...
- تا بهش برسم ترک میکنم باورکن
- بفرمایین کاری دارین؟
- نگاه کن تورو خدا مادیشب تا حالا به خاطر این توخیابونا پرسه می زدیم اونوقت حالا داره منو از اتاق بیرون میکنه
- به خاطر من نه بگین به خاطر عشقم که ازم دوره بهانه تو رو آوردم
- نه اون که به زودی میاد توراهه
- منتظرم
- پاشو بریم
- من نیام
- جاااان؟ چی شنیدم؟
- خوش بگذره
- آهو پاشو اعصاب ندارم میزنم خودمو می کشم راحت شی
- چرا دنبال عشقت نمیری!؟
- چپ چپ نگاهم کرد لبخند زدم. ذوق می کردم باهش کل کل می کردم. حرصش دراومده بود:

- خیلی خب نمیای نه؟ باشه خودت خواستی  
به طرفم اومد.....

- میخوای چیکار کنی؟

- میخوام ئبلت کنم ببرمت تو با پای خودت نمیای

- نه لازم نکرده نه تو ببرم نه خودم میام

- حی ئ آمپول بیهوشی تو خونه ندارم!!!

ریز ریز خندیدم .گفت:

- جون پدرام بیا بریم میدونی که بدون تو نمیرم

- چه ضرورتی داره اونوقت؟

- بیا قول میدم خودت کی ئ کنی

وقتی رسیدیم پیست اسکی پیمان و سیاوش و پریا زودتر رسیده بودن . به همه سلام کردیم  
و ایستادیم و بقیه رو تماشا کردیم . پدرام و دوستانش رفتن اسکی اما منو پریا کنار هم موندیم  
. از حرفای پریا معلوم بود سعی داره منو راضی به ازدواج کنه اما کورخونده بود . تا پدرام اینا  
برگردن به کم منو پریا ئبر بازی کردیم . به دفعم انقدر حواسم پرت بود که با یه گوله ئبر  
که می خواستم بزنم به پریا گرومپ رفتم تو سینه یه نفر...وقتی پسره منو گرفت که نخورم  
زمین یه لبخند چندشی زد که حال به حال شدم فوری خودمو ازب ئلش کشیدم بیرون...  
آش ئال چه خر کیفی ام شدا!!!! وقتی پدرام و دوستانش ازراه رسیدن رفتم کنارش:

- خسته نباشی خوش گذشت!؟
- جلو همه گفتم: اگه تو بیایی خوش می گذره
- نه ممنون من مت شما ماهر نیستم
- می دیدم موقع حرئ زدن منو پدرام پیمان ئی مگین سرش رو پایین انداخته بود. معلوم نبود پدرام چجوری نیشش زده بود. همون موقع که داشتم همه رو بررسی می کردم تویه لحظه نفهمیدم چی شد صورتم یخ کرد و دمائم به شدت درد گرفت ..... سعی کردم چشمامو بازذارم اما نتونستم از هوش رفتم.....
- وقتی چشمامو باز کردم تو ماشین پدرام بودم و پیریا بالای سرم نشسته بود.
- حالت خوبه آهوجون؟

### آره مرسی

- پدرام از بس عصبانی شده بود نزدیک بود بچه رو زیر کتک بگیره سیاوش نداشت
- بچه کیه؟ مگه چی شد؟
  - هیچی یه شیش هفت ساله بود مت این که داشته برا خودش بازی میکرده گوله ئبر گرفته پرت کرده از قضا یه راست خورد به صورت تو و خون دماغ شدی ولی خداییش خوب نشونه ای گرفته!!!

- خندیدم:
- من دیدم صورتم یخ کرد نمی دونستم چی شد. حالا این پدرام به بچه چیکارداشت هواسش نبوده دیگه
- نمیدونم والله آهو یه چیز پپرسم راس می گی ؟
- حتما... پپرس
- میگم پدرام دوست داره نه ؟
- نه اصلا چطورمگه؟
- بدجوری برادر بیچاره من رفته تو لاک می گفت اگه میدونستم پدرام آهو رو دوس داره هیچ وقت ازش خواستگاری نمی کردم خواستم چیزی بگم که پریا گفت:
- من برم دیگه پدرام اومد
- پریا رفت وپدرام رسید بالا سرم بلند شدم نشستم
- بخواب راحت باش
- من خوبم ممنون
- بریم خونه استراحت کنی؟
- نه تاهمین جاشم جلو دوستات آبروریزی شده بسه

- چه آبروریزی؟
- پدرام خودتو به اون راه نزن چرا پیمان بیچاره رو زجر کش کردی؟ چی گیت میاد؟
- من کاری نکردم اگه خواست خودش میاد ازت جواب می گیره
- خیلی خب اون نمیاد من خودم میرم جواب مثبتمو بهش میدم تا ازدلش بیرون بیارم!
- زدم زیر گریه پدرام گفت:
- آهو.....چت شد تو؟؟؟؟

-.....

خیلی خب باشه...توروخداگریه نکن...به مرگ مادرم فک نمی کردم.....فک نمی کردم جوابت مثبته خواستم ردش کنم بره آخه...

بقیه حرفش رو ادامه نداد. تو کافی شاپ نشسته بودیم. همه سفارش کیک نسکافه دادیم. پدرام اول از همه دست برد و جلو همه یه تیکه کیک رو با چنگال آورد نزدیک دهنم...منم که حرصم گرفته بود چپ نگاهش کردم...بی خیال منتظر بود دهنمو باز کنم....دیدم همه چشم دوختن به ما دوتا دهنمو باز کردم تا کار مسخرش بیشتر از این ضایعم نکنه.... همون موقع دیدم پریا و پیمان چه نگاهی بین خودشون رد و بدل کردن...آب شدم رفتم تو زمین...انقدر عصبانی بودم که فقط دوس داشتم زود برگردیم...نمی تونستم سرمو بالا کنم...آخه من ازدست این پدرام کی آسایش دارم ؟؟؟؟؟؟

توراه برگشت بودیم ....خدارو شکر زود برگشتیم ...اونم فقط به خاطر پریا که اصرار داشت ...می فهمیدم ازدستم ناراحته ...ولی تقصیر من بیچاره چی بود؟؟؟؟؟

- مگه نگفتی نمی دونستی جوابم به پیمان مثبته چرا تو کافی شاپ این جوری کردی؟
- اگه پیمان باهات ازدواج کرده بود من این کارو می کردم اون مث موش ازمن می ترسه پس چرا جوابشو ندادی؟

- من یه مادرم دارم که باید باهش مشورت کنم اون رو نظر من حرفی نداره فقط باید بهش خبر بدم

بعد ازظهر رفتم اتاقم و وسایلمو جمع کردم دیگه طاقت نداشتم بدتر ازاین نمی شد .پدرام داشت ازعشق من نسبت به خودش سو استفاده می کرد.حالا چی میشد اگه دو روز بعد زنشو هم می آ وردتو خونه؟؟؟؟!!!!!!دوتایی باهم منو می کشتن و خلاص.....

تا شب وسایلامو جمع کردم شب که نمی تونستم برم دنبال اتاق...اینه زود خوابیدمو صبح علی طلوع بلند شدم آماده شدم ...صبحونه رو زودتر ازپدرام خوردم ....تواتاقم مرتب و آماده داشتم دور م می چرخیدم که چیزی جا ندارم ....دلم میسوخت ..... چند ماه تو خونش بودم ..با نفساش نفس کشیدم.....با خندیدنش خندیدم ...با گریه هاش گریه کردم ...با داد و فریاداش ساختم .....با ناز کشیدنش آشتی کردم ...دلم می خواست بمیرم ....اگه ازاون جا می رفتم چه جوری دوریشو تحمل می کردم؟؟؟ چه جوری یه ساعت نبینمش ....چه جوری خندیدنای خوشکلشو فراموش کنم؟؟؟....

دیگه داشت گریم می گرفت که بهجت خانم خبر داد پدرام تو اتاقش منتظر منه... آماده شدم وساکمو بیرون اتاق گذاشتم کی ئی دستی مو به دست گرفتم ودرزدم ووارد اتاقش شدم . با دیدن من گفت:

- جای میری!؟

- بااجازتون بله

- کجا میخوای بری خودم می رسونمت؟

- زحمت نمیدم میخوام برم اتاق اجاره کنم وقتتون ئتل می شه!!!

این جمله رو بانمسخر گفتم ...جوش آورد.

یعنی چی؟؟؟

یعنی این که من برم ونامزدتتون راحت وارد این خونه بشن شماهم نخواین زحمت

رد کردن خواستگاری مظلوم منو بکشین

- دست ازلبجازی بردار چیو میخوای ثابت کنی؟

- این که منم به اندازه تو سنگم

- خیلی خب هر چی تو بخوای برو اما قبلش بیا اینارو ببین بعد برو

تعجب کردم زود راضی شد ولی خوشحال بودم این برای هر دو مون بهتر بود. رفتم کنارش

اون در کمد دیواری رو باز کرد .چشمام برق زد چه لباسای خوشکلی بود... هر کدوم خوشرنگ

ترو بهتر ازاون یکی .....معلوم بود همشون قیمت زیادی داشتن.پدرام گفت:



- نظرت چیه؟
- نظر صاحبش مهمه
- من زن نیستم خواستم نظر تورو بپرسم اگه خوبه بهش هدیه بدم
- ئبض توی گلو موقورت دادم:
- خیلی خوبه... سلیقتم خوبه... از چه موقع اینارو براش گرفتی؟
- تو همین سفر آمریکا همشو گرفتم
- به سختی گفتم: مبارکه!...
- رفت سمت کشوی میزش وبعد جعبه ای کریستال رو از توی اون بیرون آورد وبعد گفت:
- آهو یکیشو بپوش
- چيو بپوشم؟
- یکی از اون لباسا انتخاب کن برو بپوش
- داشتم از حسادت از کینه از درد میترکیدم.... مرتیکه.... می خواست جون کنم کنه این آخریه!!!
- نه
- برو بپوش میخوام اندازه شو بینم راستش اون تقریبا هم سایز توئه
- مگه من مانکنم!؟

جدی گفت: هر جور میلته پس فکر رفتن از ذهننت بیرون کن

اشک تو چشمام جمع شده بود داشت ذره ذره تارهای قلبمو ذوب میکرد!!!....

- باشه می پوشم اما تو هم باید سر قولت باشی!!!

بالبخت سر تکون داد. به اتاقم رفتم و لباس رو پوشیدم به خودم تو آینه نگاه کردم یه لباس دکلته مشکی... جنسش ساتن کش بود و چسبون تنم... دنباله دار و شیک... شالشو انداختم رو شونم... شده بودم عین عروسکای خوش لباس. کافی بود بزارنم تو ویتترین...! فکر کردم:

مبارک صاحبش باشه تو چرا خوشحال میشی آهو...!؟

رفتم اتاق پدرام. رو میل نشسته بود و سرش پایین بود و به هجعب توی دستش نگاه می کرد. صداش زدم نگام کردنگاهی نا آشنا پراز حس دیدن... نگاه می پر از نگاه... بلند شد دستشو جلو آورد و گفت:

- بیا اینجا

جلو تر رفتم دستمو گرفت و منو به طری خودش کشیدنگاهی به سرتا پام انداخت و چیزی نگفت.

- حالا برم بیرونش بیارم؟

- نه بیا ببین حلقه ای که خریدم با لباس سته یا نه؟

- این چه مسخره بازیه پدرام!؟؟

- چرا داد می زنی آهو؟! اون اون الان پایین نشسته

بند دلم پاره شد... تقریبا درحالت ئاما بودم گفتم:

- نامزدت؟ ازکی اومده؟ چرا به من نگفتی؟ من که دارم میرم!

پوزخند زد:

- مگه نگفتی ازش خوب پذیرایی میکنی پس بمون ازش پذیرای کن!...

بی شعور... داشت خوردم می کرد... هه من که خورد شده بودم... بدبختی بیشتر ازاین ...

داشتم خفه میشدم می ترسیدم زودتر ازاین که برم پایین نامزدشو بینم بمیرم....

- گفتم: اگه اون بینه من حلقه ولباشو پوشیدم ناراحت میشه

- نمی خوایم که بریم پایین نمی فهمه من فقط خواستم بینم اندازش هست یا نه الان

میریم پیشش

- بده منتظرش گذاشتی...

نه پرهام و آوا هم اومدن...

می خواستم گریه کنم هیچ وقت فکر نمی کردم انقدر ازدنیا سیرشم. حلقه رودردستم کرد...

دستاش گرم بود... گرمه گرم... مثل گوره... وقتی گرمی دستاش به سردی دستای من خورد

مو به تنم سیخ

شد... از پشت پرده اشک حلقه ای پرازنگین های برلیان دیدم... نمی تونستم بایستم... توان ایستادن نداشتم.... عقب عقب رفتمو خوردم به دیوار... جوری که پدرام نفهمه حالم بده خودمو به تختش رسوندم ونشستم روش... هنوزم هحلق رو نگاه می کردم... کاش همیشه مال من بود...! روبه پدرام گفتم :

- خوش سلیقه ای

اشکام بدون وقفه بارید.... اومد کنارم نشست سرشو نزدیکم آورد وآروم گفت:

- چرا گریه می کنی؟!!!

دلم میخواست بزنم توفک مبارکشا....

- اشک شادیه

انگار یکی بهم گفت: آره جون

خودت!!!

- پدرام گفت: ازمن ناراحتی؟

- نه... کسی نباید ازداماددلگیر باشه

با تمسخر گفت:

- پس حتماخاطر پیمان گریه میکنی؟

- .....

- پس چی؟ نکنه به خاطر ازدواج من؟؟؟

سرمو به علامته منفی تکون دادم گفت:

- آهو سرتو بالا کن

سرمو بالا کردم ونگاش کردم .چشم تو چشم شدیم ....لبخند آرومی زد.....بعدم تو آن  
ثانیه کشیدم تو ئبلش .... قلبم از جا کنده شد ....مثل پر بلندم کرد ...مثل یه بچه بودم تو  
ئبلش ...میون بازوهای مردونش گم شدم ...با بوی عطش مست شده بودم ...با نفسای  
ئداش خوابم گرفته بود....با دل زخمیم هنوزم اشک می ریختم ....اشکامو پاک  
کرد....صداش ...صدای مردونه اما آرومش در گوشم بود:

- آخه کوچولوی من کی جز تو میتونه خانوم خونه من شه ???

سرم رو سینش بود وگریه می کردم.....

- توکه با این اشکات دیوونم کردی ...بسه دیگه...مگه چقد اشک داری تو آخه ???

خودمو از آئوشش بیرون کشیدم:

- من به ترحم نیازندارم با همین خواستگارام می تونم خوش بخت شم

انگار عصبانی شدولی با لحن جدی:

- ولی من ترحم نمیکنم ....خودتم خوب می دونی هم چین آدمی نیستم ...من همیشه می

خواستمت

...می فهمی همیشه ... - دروغ میگی خودت خوب میدونی چی میگم... روزی همینارو هم

به دریا گفتمی...نگفتمی

؟؟؟

- تو از همه چیز خبر نداری....

- لازم نیس... اون سوگلیت که پایین منتظرته همه چیزو میگه

- ولی کسی پایین نیس آخه عزیز من چرا نمی فهمیدی من همه وقت از تو حرئ میزدم سوگلی من تویی!!!...

- ولی تو از وقتی فهمیدی من دوست دارم رفتارت عوض شد تو داری دلسوزی میکنی... کلافه شده بود.....منم حق داشتم بعد اون همه زجر دادنم نمی تونستم باور کنم... پدرم نزدیکم شد

...خودمو کشیدم عقب..با پوزخند دستشو تو موهاش فرو کرد زیرلبی گفت:

- ولی تو باید قبول کنی....تو به من قول دادی تنبیهتو قول کنی .... تو فقط باید مال من شی

- تو خیلی خودخواهی پدرام....

اومد جلو...بازم نزدیکم شد وکشیدم تو ئبلش.....این دفعه دیگه مقاومت نکردم....به ئآوشش نیاز داشتم....به محبتاش...به ناز کشیدناش...به حرفاش.....انگار هر دو تامون آروم شده بودیم....با اون لباس سختم بود ولی...نمی خواستم جامو ازدست بدم...پدرام موهامو نوازش می کرد...آروم حرئ می زد ومنم همون طور که سرم رو سینش بود گوش میدادم:

- آهو من همیشه دوست داشتم از کوچیکی... باهات بودم شاید تو یادت نیاد اما تو از سه سالگیت هر روز با من بودی از مامانتم پرسی حتما بهت میگه... وقتی درگیر درس و کنکور شدم بعدم رفتم خارج ازت دور شدم خیلی دوست داشتم هر وقت دختری به سن و سال تو می دیدم یاد تو می افتادم

...می دونی هنوز تو ذهنم همون دختر سه ساله بودی... فک می کردم تو هنوز همون آهو کوچولویی که هر روز می بردمش پارک تا بازی کنه... اما... تا اون شب که بعد از چند سال دیدمت وقتی با سر اومدی تو سینم ازت عصبانی شده بودم ولی وقتی خودتو معرفی کردی دلم میخواست تو بگیرمت تو بئلم خیلی

بزرگتر و خوشگل تر شده بودی می دونی چیه؟ منو عاشق خودت کرده بودی ولی خودم باور نمی کردم !

تو خیلی شیطونی شاید همین شیطونیات خنده هات منو دیوونت کرد. همش ازت فرار می کردم می ترسیدم نگات کنم نمی خواستم باور کنم عاشقت شدم اما تو منو رام خود کردی.....

بدون اینکه سرمو بیارم بالا و نگاش کنم گفتم:

- دریا چی اونو هم دوس داشتی!

- آره اما دریا خواهر منه حق دارم دوسش داشته باشم

سریع نگاش کردم گوشام چی می شنید؟؟؟؟؟؟؟ خندید انگار قیافه متعجبم بدجور خنده داره بوده ... گفت:

- درست شنیدی دریا خواهر دوقلوئه منه در واقع دختر عموی تو که همیشه باهات ئی ریبه بود....

ساکت نگاش کردم ادامه داد: دریا اول حسادت می کرد من به طرئ تو میام اما وقتی فهمید من عاشقتم با جون و دل تلاش میکرد منو به تو برسونه.....

پدرام قضیه خودش و دریا رو برایم تعری ئ کرد. وقتی دریا و پدرام به دنیا میان چند روز بعدش خاله شمسی بچه ای رو به دنیا میاره که دختر بوده اما متاسفانه اون بچه زنده نمونده و به دلیل مشکل گوارشی از دست می ره. خاله شمسی با حرفا و دلیلای این واوون از این موضوع خبردار نمیشه اما شوهر بیچارش نمی دونسته چیکار کنه تا خاله نفهمه که بچش مرده .... خاله شمسی هم همچنان منتظر بوده تا بچشو بیارن!!!

زن عمو وقتی می فهمه تصمیم می گیره دریا رو به خاله شمسی بده تا اون به جای بچه خودش دریا رو بزرگ کنه. به خاطر همین موضوع، زن عمو کلی با عمو فرزین دعوا می کنه اما آخر عمو راضی میشه و بچه رو به خانواده اونا میدن .. چون دریا با پدرام دوقلو های یکسان نبودن وقتی ام بزرگ می شن کسی زیاد متوجه دوقلو بودنشون نمی شه و به موضوع شک نمی کنه.... این موضوع پنهان میمونه تا زمان مرگ زن عمو که خودش همه قضیه رو به خاله شمسی میگه و وصیت میکنه پدرام و دریا کنار هم زندگی کنن ... این می شه که پدرام وقتی به آمریکا می روه دریا رو هم با خودش می بره و با هم درس می خونن اما موقعی که پدرام برمی گرده دریا چند



ماه زودتر برگشته تا کسی شک نفهمه. قرار بوده این موضوع تو عروسی پدرام یا دریا به همه گفته بشه و پدرام اون روز اینو به من گفت چون دریا با کیان ازدواج می کرد من با پدرام.....!!!!!! البته همه بچه های عمواز خواهرشون دریا خبر داشتن حتی خود بچه های خاله شمسی هم این موضوع رو می دونستن. حالا می فهمم چرا اون بهنام شیطان تلاش می کرد منو به پدرام نزدیک کنه چون اون از عشق برادرش خبر داشت. پدرام می گفت چون فقط خودشو بهنام توی خونه عمو تنها بودن با هم صمیمی بودن و بیشتر با هم دردودل می کردند از راز دل هم خبر داشتن. چه مارمولکی بود این بهنام!!!!!!....

### فصل سیزدهم

منو پدرام باهم ازدواج کردیم و توهمون خونه ای که پدرام تو اصفهان داشت جهاز منو چیدیدم... هر چند پدرام منو مامانو دیوونه کرد تا اومد راضی شه که جهاز بیاریم... حرفش یک کلام بود می گفت وسایل خونه همه تکمیل ونوئه اما من حق داشتم وسایل خودمو بخوام.. تازه عروسا همه امیدشون به دسترنج پدرو مادرشونه!!! عروسی رو تهران گرفتیم... پدرام آنچنان عروسی گرفت که همه دست به دهن موندن. مخصوصا بچه های دانشگاه که این خبر بینشون مثل توپ صدا کرد!!! بهترین شب زندگیم بود. همه فامیلمون با چهارتا چشم اومده بودن عروسی... باورشون نمی شد پدرام داره با من عروسی می کنه... نه دریا!!!!!! خب عمو هم نه گذاشت نه برداشت وهمون شب موقع شام جلو همه واقعیت رو گفت... چه لحظه ای بود بماند

... قلبم مثل ساعت می زد... دستام یخ کرده بود... پدرام که دید حالم خوب نیس دستمو تو دستشو گرفت... سکوت همه سالن تالارو گرفته بود... نه کسی حرئ می زد نه ازما چشم برمی داشتن... می ترسیدم خیلی زیاد... سرمو چرخوندمو به پدرام نگاه کردم... نمی دونم چی تو نگام دید که یه لبخندزد و دستمو فشار داد... دلگرم شدم... اصلا وقتی پدرامو کنارم داشتم صه هیچی رو نداشتم... یه تکیه گاه بود یه تکیه گاه محکم که مطمئن بودم بهترینه... بعد از اون سکوت طولانی مهمونا، خود دریا اومد دست منو پدرام رو گرفت و رفتیم وسط... بعدشم که ارگ شروع کرد همه ریختن وسط جمع و چرائی خاموش شد... درکل همه یادشون رفت و... کنار اومدن!!! فیلم برداره همش دور منو پدرام می چرخید می خواستم آخریه شوتش کنم تو دیوارا... حوصلمو سر برد از بس دستور داد... یه نگاه به دورمون انداختم... اوه اوه چه خر تا خریه!!!! همه واسه خودشون شلنگ تخته می ندازن هوا!!! سرمو چرخوندم که... چشم تو چشم پدرام شدم... خندید... از اون دختر کشا... حلقه دستاشو دور کمرم تنگ تر کرد... سرشو آورد نزدیک... نگاهش کردم... چشم دوخته بود به لبام...

- پدرام... این فکر و ازم ئزت بیرون کنا... وسط جمع..

- کی هواسش به مائه آخه ???

- ببخشیدا تو عروسی همه هواسشون به عروس دوماده...

- اصلا بینن تو این تاریکی چیزی معلوم نیس... بعدم زنه جرم که نمی کنم...

- پدرا.....

هنوز اسمشو کامل نگفته بودم که بالباش حرفمو خورد... اولین بوسه ی عشمون ... اولین تجربه ای که هرچند قلبمو لرزوند... هرچند گر گرفتم ... اما شیرین شیرین بود... وقتی دیدم پدرام دست بردار نیست منم بی خیال شدمو همراهیش کردم....

ساعت نزدیک یک ودو بود که با همراهی های ماشینا یه کم که تو خیابونا دور زدیم رفتیم خونه عمو ... دوسه روز رو تهران بودیم و بعدم برگشتیم اصفهان ... بدترین چیزی که دوس نداشتم تنهایی مامانم بود... بهش خیلی اصرار کردم تا باما زندگی کنه اما اون مخالفت بود فقط می خواست همون تهران زندگی کنه. همیشه نگرانش بودم اما او وقتی می دید من خوشبختم تنهایی خودشو از یاد می برد. ناگفته نمونه که بیشتر موقع ها بهنام پیشش بود اصلا نمی داشتن تنها بمونه ... روزا هم که همش سر کار بود اما خب ... من خیلی بابتش ناراحت بودم.....

یه روز که تصمیم گرفتم برم تهران به پدرام پیشنهاد دادم بریم پیش مامانم اما اون به خاطر کاراش نمی تونست همراه من بیاد. داشت تو اتاق درس می خوند. چند ماه بعد امتحان تخصص داشت. رقتم طرئ اتاق ویواشکی سرک کشیدم تو... رو تخت دراز کشیده بو وخیییییررر حواسش تعطیل بود!!! رفتم تو اتاق:

- پدرام

- نگاهم کرد... تا منو دید لبخند زد:

- جونم ...

- یه چیز بگم قبول کن خب؟؟؟؟

- خب اینجوری که به نفع تو میشه ؟؟؟؟

۱-...خب قبول کن دیگه بد نیس

- بیا اینجا ببینم....

رفتم کنارش نشستم دستشو دراز کردوب ئلم کردگفت:

- توجون بخواه عزیزم ...کیه که بده ؟؟؟؟

چپ چپ نگاهش کردم ...ریز ریز می خندید...حرصم دراومده بود اومدم که خودمو ازب ئلش بکشم بیرون ...مثل ...حالا بماندمثل چی ولی خیلی زور داشت ...نذاشت برم ومحکم تر گرفتم... ئ-لط کردم بابا....هرچی بگی قبوله

آروم شدم باناز گفتم:

- من نمی خوام با هواپیما برم تهران با اتوبوسای ترمینال برم؟؟؟

- نه فدای اون چشمات نمی شه

- چرا اذیت می کنی؟!

- برا این که بعدش به پات بیافتم ازت عذرخواهی کنم!!!

- پدرام!

- پدرام قربون شکل ماهت چیه؟!

- نترس نمی دزدنم با اتوبوس قفت چندساعت دیرتر می رسم

- براهمین چند ساعت من چند سال پیر می شم ازبس سیگار می کشم، توراضی من زودی پیرشم؟؟؟
- زبون که نیس
- جون من؟؟؟ پس چیه ؟
- جی ئ کوتاهی زدم وگفتم:
- به خدا می دارم میرم نمیاما!؟
- خندید:
- باشه عزیزم ...چرا انقد حرص می خوری خوشکلم ...با اتوبوس برو من که نمی تونم روجری توی وروجک جری بزمن ...
- باخوشحالی گفتم دستامو زدم بهم:
- وای الهی قربونت برم پدرام جون یه بوس پیش من داری
- نگاه کن تو رو خدا همین الان داشت منو کتک می زد حالا که خرس ازپل رد شدچجوری قربون صدقم میره!!!!
- خب همیشه پسر خوبی باشی قربون صدقت میرم
- خواستم ازدستش در برم دستمو کشید و منو روی تخت انداخت:
- کجا مگه نمی خواستی بوس بدی؟

- تو حالا داری درس می خونی مزاحمت میشم عزیزم...  
محاصرم کرد:

- نه این مزاحمتتاتو دوس دارم

- پدرام کاردارم بروکنار...حالا چه وقت این کاراس!!!

- تو که خسیسی من جبران می کنم

تا به خواستش نرسید نداشت از دستش فرار کنم.....

پدرام برا فردا صبح برام بلیط گریئت .آخر شب وقتی کنارش دراز کشیدم گفت:

- رفیق نیمه راه شدیا داری تنهام می ذاری وروجک

- پدرام من چندروزه یه حس بدی دارم نمی دونم چرا دلشوره دارم!؟

- نکنه می خوای یه وروجک مٹ خودت برام بیاری ؟

ئش ئش زدم زیره خنده

- فدای اون خنده هات بشه پدرام

- پدرام جان فکر نمی کنی به جا تخصص ئمزواعصاب تخصص مامایی بگیری!؟

- هرچی تو بگی قبول

- بله؟ بله؟

-ای بابا... خودت نظر دادی !!!! باشه فدات شم من هنوز همون پدرام باحیا ئم



بودیم. این بار بعد از پنج ماهی که عروسی کرده بودیم دفعه اولم بود تنهایی به تهران می رفتم. پدرام گفت:

- مواظب خودت باش آهو من سعی می کنم پیام تهران اگه نتونستم تو زودتر بیا

- ایشالله که زود میای خب من برم سوار شم خدا حفظ

- خدا حفظ عزیزم مواظب خودت باش

توراه خوابم برد اما موقعی هک شاگرد راننده داشت بلند بلند حرف می زد بیدار شدم:

- خانوما آقایون بفرمایین پایین اگه می خواین چیزی بخرین یا برین دسشویی پایین قهوه خونه اس

مثل این که ماشین خراب شده بود برا همین مارو پیاده کردن. موبایلم زنگ خورد موبایلی که پدرام چهار ماه قبل برام خریده بود گوشی رو برداشتم پدرام بود:

- چرا هر چی زنگ زدم گوشی رو برنداشتی؟

- سلام... خواب بودم...

- سلام... آخه نمی گی قلبم وای میسته؟ یه خبر میدادی لااقل... کجاییین حالا؟؟؟

- نمی دونم... انگار ماشینه خراب شده... دم یه قهوه خونه وایسادن



- خراب شده؟؟؟ بیا اینم از اتوبوس اتوبوسی که می کردی اگه با هوا پیما میرفتی حالا تهران بودی!
  - درست میشه حالا... بعدم من اگه می خواستم با هواپیما برم که انقد زود بلیط گیرم نمی یومد!
  - آهو باز نگیر بخواب منو بی خبر بذار... نیم ساعت دیگه باز زنگ می زنم ببینم درست شده یا نه...
  - نمی خواد زنگ بزنی.. دیگه نمی خوابم خودم بهت خبر می دم...
  - مطمئن باشم؟؟؟ ببین درست نشده باشه پامی شم میام دنبالتا...
  - اا یعنی چی توهم گیر دادیا... درست میشه ..
  - می بینم خبرم کن حتما...
  - باشه کاری ندای دیگه؟؟؟
  - نه فدات شم خدافظ..
  - خدافظ...
- رفتم پایین قهوه خونه ای بود که پایین تر از اون یه خورده درخت وجوی آب بود. از سطح جاده به ارتفاع یه کوه پایین تر بود. تصمیم گرفتم برم اونجا منظره خوشکلی داشت دلم نمیومد ازش بگذرم. معلوم نبود تا کی اونجا بودیم منم که بی کار بودم کنار اون منظره

طراحی کردن حال می داد....رفتم به شاگرد اتوبوسه گفتم اگه خواستم حرکت کنن من اون پایینم خبرم کنن ...بعدشم با بدبختی از کوه پایین می رفتم .شیب زیادی داشت. چند بار پام لیز خورد اما خودمو کنترل کردم .داشتم کم کم می رسیدم شاید سه چهار متر دیگه ارتفاع مونده بود ...یه تپه دیدم روش یه گل خیلی خوشگل بود...نمی دونم گله چی بود اما چون یاسی بود منم که عاشق رنگ یاسی رفتم که بچینمش ...حالا مگه لامصب کنده می شد...انقدرم سفت بود تپه رو صدبا رتکون دادم تا این که گله بالاخره اومد تودستم !!!آخیش یه نفس راحت کشیدم.....

نخیییرررر تازه اول بدبختیم بود.... از زیر تپه یه مارطوسی رنگ بیرون آمد.....فک کنم از خواب خوش پروندمش می خواد یه مشت ومالی بهمون بده .....ووووویییییی سرشو هم یه قری واسمون داد...زل زده بود بهم ...فکر کنم داشت برام نقشه می کشید.. داشتم ایست قلبی می کردم ... همیشه از مار میترسیدم ....اون موقع که دفعه اولم بود مار دیده بودم از ترس زبونم به لیسق دهنم چسبیده بود.داشت به طرفم می آمد منم منگل سر جام خشک شده بودم نمی تونستم حرکت کنم.از صدای وحشت ناکش.....سسسسسیییییییی .....به خودم اومدم وپا به فرار گذاشتم اما تا حرکت کردم پام به سنگ بزرگی گیر کرد و.....داشتم رو یه سنگ بزرگ می افتادم پایین کوه...سرم ...یه مایع رنگی داره روصورتم می ریزه .....چشمام بسته شد .....

داشتم چشمامو به سختی با صدای یه نفر باز می کردم اما پلکام به هم چسبیده بودن.....سعی می کردم چشمامو بازبذارم اما نمی شد فقط صداهایی درون گوشم بود:

- آزمایش سی تی اسکنشو انجام بدین... وقتی ام به هوش اومد خبرم کنین.... یه مسکنم  
براش تزریق کنین... ممکنه اول بیهوشیش سردرد داشته باشه....

- چشم دکتر....

صدای باز شدن در و بعدم.... بهم خوردنش...

هرکاری کردم نتونستم چشممو باز کنم... بازم بی هوش شدم....

با تماس دستای ئدای به هوش اومدم.... چند بار پلکامو بهم زدم و باز کردم... اولش تار می  
دیدم... ولی وقتی خوب دقت کردم تونستم دورو برمو بهتر ببینم... تازه فهمیدم چرا دستم  
داغ شده بود... یکی دستمو تو دستش گرفته بود و سرش رو تخته بود و خواب.... نگاه کردم  
دیدم تو یه اتاق تاریکم.... کسی نبود... جز

...همونی که دستمو گرفته بود... با وحشت دستامو از دستش کشیدم بیرون... یعنی چی  
؟؟؟ یه ئ ریه دستمو گرفته بود!!!! حس خوبی نداشتم... انگار با کشیدن دستم بیدارش  
کردم... اولش تعجب کرد اما وقتی قیافمو دید لبخند زد... چرا این می خنده... من دلم می  
خواد گریه کنم!!! گفت:

-خوبی خانومی ???

خانومی!!!!!! بلند می شم فکشو چپ و راست می کنما... مرتیکه هیز... تو این تاریکی چشم  
دوخته بهم بعدم... یه نگاه بد بهش کردم... خواستم حساب کار دستش بیاد... ناامید  
شد... پاشد نشست رو تخت... داد زدم:

-گمشو کنار...

از ترس مثل فنر از جا دررفت و وایساد... آشغال اصلا نصفه شبی تو اتاق من چه ئی لپی می کرد... به نگاه به لباساش کردم... روپوش سفید... نکنه دکتره... شایدم بهیار... پرستارم میشه ها!!!!!! من بیمارستان بودم...؟؟؟ بازم اتاقمو با دقت نگاه کردم... تختی که روش خوابیده بودم... میز کنار دستم... سرمی که به دستم وصل بود... انگار واقعا بیمارستان بودم... چه مرگم شده بود که اوردم اینجا... به دکتره نگاه کردم... وایساده بود کنار پنجره رو بیرونو دید می زد... این چه مرگش بود دیگه... هی تند تند دستشو می کشید به صورتش... فکر کنم چند بارم نفس عمیق کشید... آخی بدجوری ازم ترسیده بودا... می ترسید دیگه نگام کنه....

-من چم شده؟؟؟

مثل برق کلشو کرد طرفم... ای ای وای خدا مرگم بده این داره بد دید می زنه.. الانه که درستة قورتم بده.... اخم کردم :

-جواب منو می دین یا برم از بیرون پیرسم؟؟؟

اومد مطرئ... سرشو آورد نزدیک... سرمو کشیدم عقب.. با عصبانیت:

-ا... یعنی چی؟؟؟ این چه حرکاتیه آقا؟؟؟ برید کنار تا داد نزدم همه رو خبر کنم... چشماش چهار تا شد... تو تاریکی می فهمیدم بد خورده تو پرش... نشست رونخت... بازم می خواستم داد بزنم که دم دهنمو گرفت:

-من دکنترتم... پس آروم باش بذار کارمو انجام بدم... فقط یه معاینه کوچولوئه....

دیگه هیچی نگفتم... دیگه دختر خوب شده بودم... یه چیزی از تو جیش بیرون آورد.. وقتی روشنش کرد فهمیدم چراغ قوه اس... اشتباه نشه... چرائی ای مخصوص دکتر... نورشو

انداخت تو چشم ... کور شدما... ولی چون دختر خوبی شده بودم حرئ نزدم ... با دستش بالا  
 وپایین چشممو کشید وچراغ قوه رو انداخت رو تخم چشمم ...اگه تاحالا کور نبودیم ..این  
 یهو مون کرد رفت ...!!!!!!یه خورده که کلمو دست مالی کرد هی ازم سوال کرد هی کوتاه  
 جواب دادم...بعدشم شروع کرد به بیست سوالی....

-اسمتو بگو ???

-اسمم به شما ربطی نداره

-باشه به من نگو ...تو ذهنت به خودت جواب بده

-نمی خوام

داشتم عصبانیش می کردم ... بد بهم نگاه کرد...بهتر اینم نصفه شبی وقت گیر آورده بود!!!!  
 والله ...با صدای آرومی گفت:

-انقد رو مخم راه نرو ...اسمتو بگو بعدش کارت ندارم..

-اصلا می دونین چیه من خوابم میاد ...برید کنار ...برو کنا رآقا ...ازروتختم برو پایین می  
 خوام بخوابم

...

از رو کنار زدمشو سرمو کردم زیر لحائ تا بخوابم....

دست بر نمی داشت ...سرشو آورده بود نزدیکم ...صداشو می شنیدم:

-بین تا سوالای منو جواب ندی نمی ذارم بخوابی....

نخیر مثل اینکه این حرئ حساب حالیش نمی شد! نصفه شبی تو اتاقم که اومده ...از خواب ناز بیدارم کرده ...عین روانیا هی کلمو پیچ وتاب داده حالا طلب کارم هس ؟؟؟؟....

ملحفه رو کنار زدمو با داد گفتم:

-می ری بیرون یا با داد همه رو خبر کنم بندازنت در؟؟؟ اسممو نمی گم ...زوره ؟؟؟ اصلا به توجه ها

؟؟؟ چه دکتریه میاد بالا سر مریضاش می خوابه؟! ...می دونی چیه ...من اسم ندارم ....هیچم حوصله تورو ندارم برو بیرون ... گمشو ... گمشویرون...

با صدای دادم چند تا پرستار ریختن داخل ....با تعجب به من واون مرتیکه نگاه می کردن...

-چی شده دکتر!؟

-دکتر حالتون خوبه ؟؟!

-مشکلی پیش اومده ؟؟!

-دکتر خانوم چرا دادزدن ؟؟!

این دکتره رو کم داشتم ...اینام به جمعمون اضائی شدن .....دکتره یه نگاه به من کرد ...هه هه هه چقدر ازمن می ترسه ها ...داشت اشک می رخت ...اوفی ...دلم حال ....با شدت چراغ قوه شوکه دستشو بودرو پرت کرد به دیوار ...شرررررق...شکست ...بعدم با همون اشکاش رفت بیرون ...آخی راحت شدم ...بی خیال به پرستاره نگاه کردم ...سه متر دهنش باز بود....سرمو کردم زیر لحائی ...توآن ثانیه نکشید خوابم برد ...

- خانومی ... خانومی پانمی شی ??? موقع داروهات هها؟

هنوز لحافو کنار نزده بودم چشمم چهارتا شد... نکنه باز اون مرتیکه دیشبی اومده ??? ولی صداش اون نبودا.... صدا این نازکه .... یه نفس راحت کشیدم.... ملحفه رو زدم کنار ... پرستاره ژکوند خندید....

- خوبی؟!

سرمو به نشونه مثبت تکون دادم...

- می شه کمک کنین من بشینم !؟

اومد جلو دستاشو زد زیر ئبلموبا یه کم زور خودمو کشیدم بالا...

نشستم.... اما یه دفعه تمام سرم به شدت درد گرفت..... ناله بلندی کردم... بعدم مجبور شدم دوباره بخوابم . پرستاره برام مسکن تزریق کرد.....

- سرت ضربه دیده شانس آوردی ضربه ئمزی نشدی

- چی شده مگه ؟ یعنی چرا من اینجام ???....

خودمم مونده بودم چه جوری سوالمو پرسم!...

انگار پرستاره فهمید با خودم درگیری دارم ... به حرئ اومد:

- منم زیاد نمی دونم ... فقط می دونم کنار یه رو د خونه پیدات کردن ... انگار ازیه جا پرت شده بودی پایین ... می دونی هچی ... همین که مرخص شدی نذری یه خون بریز ... یه چیز

پیش خدا داشتی که جون سالم به در بردی .... نه خدایی نکرده رفتی کما ... نه زیاد بیهوش بودی ... خدا به توو دکتر رحم کرده .... فقط سرت شکسته ....

دستمو به سرم کشیدم ... بیخ تا بیخ باند پیچی .... حالا خدا به من رحم کرده ... به دکترم دیگه واسه چی؟؟؟!!! ... میگم این بیمارستانه و آدماشم مخشون تعطیل بودا!!!

یه چند دقیقه ای دورم ور اومد بعدم رفت بیرون ... بیکار به اطافم خیره شده بودم ... عجب بدبختی داشتیم ... کاش می شد فرار کنم ... یه چیزو رو صورتم حس کردم ... داشت قلقلکم می شد ... سرمو تند تکون دادم ... وویییزرزرزرز ... پشه هام عجب کنه هایئنا ... عینه این دکتره دیشبی ... بازم یادم افتاد بهش ... حرکاتش یه جور بود ... نمی تونستم باهاش کنار پیام ... به عنوان یه دکتر ... اصلا ملموس نبود ... خب حق داشتیم ... نگاهش برق داشت ... مثل سه فاز می گرفت ... یاد دیشب و دیوونه بازیام افتادم ... خندم گرفت ... چه بازی دادم دستش ... بدبخت ... چرا آخریه گریه می کرد این دیوونه؟؟؟ به خدا هرچیشو کنار بذارما ... این اشکاشو نمی تونم ... واقعا خواب نیستم؟؟؟ این روانی واسه چی گریش گرفت ... حالا ما گفتیم ترسید ولی واقعا واسه چی ئچراه رو کوفت به دیوار ... که چی بشه؟؟ اگه همه دکترها به خاطر کنار نیومدن مریضاشون انقد اعتماد بنفس داشته باشن که ....

بسه بابا ... به من چه؟! از بیکاری مخم داره ارور می ده ... یه کوفتی ام نمیارن من بخورم ... زنگ کنار دستمو زدم ... هه هه هه چه باحال ... خوشم اومد ... دوباره زدم ... زنگ سوم رو میزدم که یه پرستار مثل میگ میگ ... اما اخمو جلوم ظاهر شد!!!

چته خانوم ... یه بار بزنی کافیه ...

خودمو زدم به اون راه ...



۱-...؟ ببخشید فک کردم خرابه ...

یه نگاه اندر سفیهی بهم کرد... که حالا چه مرگت بود؟!... گفتم:

-من گشمنه...

-صبحونه رو آوردن اما خواب بودی

-خب حالا بگین بیارن... دارم دل ضعفه می گیرم...

سرشو برام تکون داد و رفت... می زنمشا... حالا که رفت... ولی خیلی گند اخلاق بودا... چرا هیچیکی نیامد دیدن من... یعنی من برا کسی اهمیت ندارم؟!... داشتم به جاهای حساس می رسیدم که در باز شد و یه دکتر که از ظاهرش می خورد از اون با تجربه هاس اومد تو... پشت سرشم دوتا پرستارو... بعدشم

..... باز این اعجوبه پیداش شد... الله اکبر... شیطونه میگه همچین داد بزن... نگاهی کردم

...چشمش قرمز شوپ داشت... بابا این روانی می زنه... چشم تو چشم شدیم... ایا... پامی شم یه ضرب میام تو فکتا... باز یه جوری نگام کرد... سرمو چرخوندم... نگامو ازش بگیرم بهتره... کلا نجوری حساب کردم که این دکتره آدم نیس... البته تازگیا به دکتریشم شک کرده بودم!!!...

اون دکتر پیرتره جلو اومد... انقد آروم لبخند می زد که آدم آرامش می گرفت... باز لااقل یه آدم درست حسابی اینجا پیداشد...!!! نگام کرد... گفت:

-شنیدم شاگرد منو اذیت کردی...

جا!!!!!! نام؟! شاگرد این کی بود حالا!!!

- من شاگرد شما رو نمی شناسم...

خندید... از اون خنده های مردونه...

- پس این برگ چقدره رو بروت؟!

بعدم به اون مرتیکه اشاره کرد... پس استاد این بوده؟! به به چه شاگردی تربیت کرده بود!!!! از آدم به این عاقلی .. تربیت هم چین شاگردی انتظار نمی رفت .... گفتم:

- ایشون شب تواتاق یه دختر تنها چیکار دارن؟! هیچ دکتری حق نداره بالا سر مریضاش بخوابه ... تازه

....

حرفمو قورت دادم ... نمی خواستم گل کاریاشو بگم ... تازه دستمو هم گرفته بود ... واویلا...! دیدم کلافه مثل دیشب رفت دم پنجره ... دیشب دست می کشید رو صورتش ... حالا دست می کشید تو موهاش ... اووه اووه چنگ نزن این بدبختارو ... کندیشون! ... صدای همون دکتر خوبه اومد:

- پدرام ... کنار کشیدن فایده نداره...

خب به سلامتی اسمشو هم یاد گرفتیم .... پدرام ... پدرام ... زیر لب چند بار تکرار کردم ... همون چند بار تکرارمو دکتره فهمید ... فوری گفت:

- خوبه ... حالا فک کن ... ببین ... اسم کیو دیگه یادت میاد....

نامفهوم بهش زل زدم:

-فک کنم؟!...

-آره... خوب فک کن... به ئمزت فشار بیاردخترم... دقت کن... پای زندگیت درمیونه...  
چی می گفت این؟!...هیچی از حرفاشو نمی فهمیدم... باز اگه انگلیسی حرئ می زد یه یس  
ونویشو می فهمیدیم... گفتم:

-میشه برا منم توضیح بدین من کلا چه مرگیمه که از دیشب تا حالا نقد گیر دادین؟!  
همون موقع دراتاق به شدت باز شد و.....یه گله آدم ریختن تو...همه صورتا پر اشک...همه  
دستمال به دست... فقط فرقتشون با عزادارا این بود که مشکی پوشیده بودن... به طرفم  
هجوم آوردن... فک کنم دهنم سه متر باز بود...خدا جون حالا ما گفتیم ملاقاتی می خوایم  
نه به این شدت!!!...یه زن جوون داشت داد وپیداد را می انداخت...البته تو نظر من جوون  
بود شایدم سنش از چهل بالا بود

...ولی یه جورایی خوشکل بود... نمی داشتن بیاد تو... یعنی تا نیمه های راه اومد اما  
برگردوندنش...

هی نگام می کرد هی....

-تو رو خدا بذارین پیام بینمش... پدرام.. پدرام تو بیا بگو بذران پیام... آهوم چش شده.. پدرام  
چه بلا یی سرش آوردی....

-خانوم لطئ کنید برید بیرون... خواهش می کنم... فعلا وقت ملاقات نیس... بیرون لطفا...

زنه جی ئی می زد ...ای بابا چه آدمی بودا...خب وقتی رات نمی دن سه پیچ نشو دیگه ...به  
دکتر جوونه نگاه کردم ...اوووئی ...بازاین آب ئوره گرفت ...تو چشماش اشک جمع شده  
بود...تکیه داده بود به دیوار وداشت زنو نگاه می کرد...رو به استادش گفت:

-میشه بذارین بیاد تو؟!مامانشه....

-نه سرش خلوت باشه بهتره ...هنوز نمیدونه چه بلا یی سرش اومده ....ممکنه اذیت بشه یا  
بازم داد وبیداد راه بندازه ...

بعدش رو کرد به من وگفت:

-خب بریم سر وقت مریضمون...

-من که چیزیم نیس...

خندید ...حتما پیش خودش میگه اینم چه اعتماد بنفسیه واسه خودش!!!

-درسته اما چندتا اشکال کوچولو هس....

-چی؟!

-قول میدی مثل دیشب جنجال راه نندازی وجواب منو بدی ???

-باشه...

-خیلی خب ....اول ازاسمت شروع می کنیم ...ببین تو برای این که به ما ثابت کنی فراموشی

نداری باید اسمتو بگی!

دلم ریخت ... یا خدا ... فراموشی!!!!!! یعنی من آلزایمر دارم؟! ولی ... از همینا که پیرا می  
گرفتن و خوب نمی شن!!! ... لبام خشک شده بود... یه عُبضی تو گلوم نشست .. سعی کردم  
قورتش بدم ... انگار دکتره از نگاهم فهمید ترسیدم ... دستاشو آورد جلو و گفت:

- نه نه بین .. نمی خوام بترسونمت ... این برا هرکسی ممکنه اتفاق بیفته ... برا هرکسی که  
مث تو به سرش ضربه خورده... ولی هنوز مطمئن نیستیم...

- من اسممو یادم نمیاد.....

- فک کن خوب فک کن...

- ولی من ازدیشب تا حالا .... من حتی نمی دونم ... من هیچی نمی دونم ... ازهیچی خبر  
نداشتم...

- خب به خاطر حالت ممکنه که توجهت کم شده باشه ... اما الان یه خورده ... دقت کن  
... اسمتوچی

؟ یادت میاد...؟!

فکر کردم ..... مث کامپیوتر تمام عُمزمو زیر و رو کردم ..... نتیجشم ... بد جور ارور می  
داد... آخه اگه من یه چیزی یادم بود که لااقل می گفتم چرا ننه بابام کنارم نیستن؟! اصلا چرا  
من مامانبابا ندارم؟ ... سرمو تند تند تکون دادم ... گریم گرفته بود... هیچی یادم نبود  
... ازگذشتم حتی یه تصویر ... یه نشون هم تو عُمزم نبود که نبود...

یهویی بلند زدم زیر گریه .... دستامو حائل صورتم کردم و باریدم:

- یادم .. نیس ... هیچی .. ی .. یادم ... نیس ... نیس ...

دکتره جلو اومد .... دستامو از رو صورتم برداشت ... دیدم اون دکتر جوونه کلافه از اتاق زد بیرون ..... یکی از پرستارا دنبالش بیرون رفت .... صدای دکتر شنیدم:

- آگه گریت تموم شه باهم ئحر می زنیم ...

اشکامو پاک کردم ... گفتم:

- دیگه گریه نمی کنم ...

- آفرین .... تو جای دختر خودمی .... دوس ندارم ناراحتیتو ببینم ... ببین دختر خوب ... توبه سرت ضربه خورده ئ... راموشی که الان حدس می زنیم هم به خاطر همینه ... قبل از فراموشی ... ممکن بود هر بلایی دیگه هم سرت بیاد .. ضربه ی سر شوخی بازی نیس ... تو باید خدارو شکر کنی که زنده ای ... هر چند این فراموشیتم زود از بین میره .... ببین ممکنه فراموشیت تا چند ماه دیگه حتی چند هفته دیگه برگرده ... بستگی به خودت و اطرافت داره ... باید هم خودت بخوای هم کمکت کنن ... همیشه هفتاد هشتاد درصد فراموشی ها یر که در اثر ضربس زود برمی گرده بخصوص توی جوونا ... اون ده بیست درصدشم احتمال داره که ...  
حرفشو ادامه نداد وبا لبخند گفت:

- من مطمئنم تو حتما خوب میشی ... پس ناامید نشو ... دیگه هم گریه زاری راه نداز ... همه اطرافیاتو قبول کن ... هرچی می گن خوب گوش کن وسعی کن یه نشون از تو حرفاشون پیدا کنی ... یه چیزی که حافظتو برگردونه ... فقط هیچ وقت ناامید نشو ... خدا بزرگه ...

چشمام سیاهی می رفت ...خدایا چی می شنیدم ....این چه بدبختی بود گذاشتی تو کاسمون  
!؟...بدون اینکه بخوام اشکام ریخت ...دکتره که از حرفای پرستار فهمیدم فامیلش پارسائه  
...نگام کرد:

-بینم تا حالا داشتم برا دیوار حرئ می زدم ؟پس توصیه هام چی شد؟!

-تونستم جلوشونوبگیرم ...می ترسم..

-نشد دیگه ....نشد ...گفتم ناامیدی خودش بدترین چیزه ...الان هیچیت نمی گم اما وقتی  
خوب خودتو خالی کردی سعی کن اعتماد بنفستو از نو بسازی ...یعنی فکر کن هیچ اتفاقی  
نیفتاده ...من از تو و اون دکتر جوونت مطمئنم....

بعدم یه خورده دستور به پرستاره داد و رفت بیرون ....هنوز مونده بودم که من و دکتر  
جوون چه ربطی به هم داشتیم ؟؟؟!!!! .....

دلم می خواست بخوابم ولی از بس خوابیده بودم دیگه نمی تونستم حتی چشمامو رو هم بذارم  
به اتاقم و وسایلش چشم دوختم .فکر کردم اصلا من تو کدوم شهرم ؟؟؟کجایی ام ؟!واقعا  
فراموشی گرفتم ؟!آخه چرا ؟!نزدیک رودخونه چه ئ لپی می کردم ؟!نکنه روستایی ام ؟! این  
جور که اینا می گن خارج شهر بودم دیگه ...خب حتما توروستا زندگی می کردم ...شاید  
رفته بودم سر زراعت با چوب زدن تو سرم...نه بابا پرستاره می گه سرت خورده بوده به یه  
سنگ ..بعدم با چوب بززن تو سر من بی آزار که بگن چی ؟!... ..دختر جون ئمزت تعطیل  
شده ....دختر ؟!...عزیزم من اسم دارما ...خب اینو که همه دارن ..منتها مشکل تو اینه که نمی  
دونی اسمت چیه ؟!...حالا تاصبحم زور بزنی نمی فهمی ...واااایییی عین این مامان بزرگا شدم  
.....!!!!یعنی اسمم چیه ؟!...خب می تونی اینو خودت انتخاب کنی ؟!..هوم ؟!.....بین انگار

ازاول به دنیا اومدی منتها با یه جثه‌ی ول نه نی نی... اسمتم بگو برات عوض کنن... یا مثلا همون صدات بززن... بعد کم کم بابا ننتم می شناسی... بعد گذشته رو که نمی دونی سعی می کنی به یاد هم نیاری خب؟!... اینا چیه می پرونی؟! همه دارن خودشونو می کشن که من گذشتمو یادم بیاد بعد تو می گی برو با آلزایمرت خوش باش... نه گوش بده من چی میگم... آلزایمر که نیس فراموشیه

.... خب حالا هرچی... دیگه خفه شو حوصلتو ندارم... بی تربیت...

سرمو تکون دادم.. مثل دیوونه ها داشتم با خودم حرئ می زدم. ازبس تو این بیمارستانه دلگیر بود. یه نگاه شیطون به زنگ کردم. بعدم فوری فشارش دادم این دفعه پرستاره رو عصبانی نکردم. دودقیقه بعد یه پرستاراومد تو اتاقم:

- کاری داشتی عزیزم؟!

- میشه من برم تو محوطه؟! دلم گرفته

- نمی دونم بذار از دکترا پپرسم. فامیلش چیه؟!

اُبه حالا خوب شد! من اسم خودمم نمی دونم اسم دکتروم از سر قبرم بیارم... یهو با شوق رو به پرستاره کردم :

- آها... فک کنم پارسا... آره دکتر پارسا

- ایشون که فقط یه مهمون بودن یه ساعت دیگه پرواز دارن

وا رفتم:

- کجا؟!



-سوییس

-پس چرا اومد منو مداوا کنه!؟

-خب دکتر شایان فر دعوتشون کرده بود بینم اسم دکتر تونمی دونی!؟

بعدم نگاه به بالا سرم کرد. اسم وفامیلمو که خوند زود گفت:

-تو... یعنی شما همسر دکتر شایان فری؟! اصلا حواسم نبود... ب... بیخشید الان می رم  
صداشون می کنم

....

گوشام تیر کشید ..... همسر دکتر شایان فر..... همسر دکر شایان فر.... همسر دکتر شایان فر..... یعنی من شوهر داشتم ...اونم دکتر.... دکتر شایان فر کی بود؟!... چرا پس نیومد بالا سرم  
؟... چرا کسی به من

درست نمی فهمونه اینجا چه خبره .... شاید اومده بالا سرم خواب بودم ... شاید نمی خواد  
خودشو بهم نشون بده ... شاید تو انقد تعطیلی که بر نمی گردی اسمتو که بالا سرته بینی  
!!!!!! با وحشت سرریعبرگشتم رو دیوار پشت سرمو نگاه کردم .... با ماژیک قرمز نوشته بودن  
... خطشم نستعلیق بود... فکر کنم البته ... ولی خوشکل بود... آهو شایان

فر..... آهو... آهو... اسممه!؟!... خب یهو می داشتین زال که خوشکل تر بود!!! می خواستیم اسم  
انتخاب کنیم... امان ازدست این پرستاره .... شایان فر... فامیلم باحاله ... دوشش دارم ... بهتر  
از اسممه ... تازه فامیلم که شبیه دکترمه ... یعنی شبیه فامیل دکترمه... یعنی همون شوهرم  
!؟... همون که پرستار گفت!؟!... خب فامیلش عین منه این یعنی شاید اقوامم باشه ... خب کی  
میتونه فامیلش شبیه من باشه ... بابای... زال خانم فکر نکنی بهتره . داری می گی شوهر!... آها

درسته خب پس شاید داداشمه ... می زنتا شوهر بابا شوهر!!! آمریکا که نیس داداشت شوهرت شه !!!...هان ...حتما محرم نیس دیگه ...مثلا عمو هم میشه فامیلش مثل من باشه ...خنکه عمو که محرمه ...نه صبر کن عمو محرمه اما پسر عمو که نیس ...هووووم شاید این همسر ما پسرعمومه که فامیلش شیبهمه ؟؟؟!!!...آفرین... ئزال خانم ترشی نخوری یه چیز می شیا ...آلزایمری هستیا ولی حالته چی به چیه ...نخیرم آلزایمر نه فراموشی ...خب حالا چه بهش بر می خوره... با خودم درگیری داشتم که در اتاقم باز شد...

خب موقعی که آدم فوق العاده عصبانیه باید چه ئ لپی بکنه که داد نزنه واون دکتره جوون با زبون خوش بره بیرون !!!؟! ...با چشمای فوق العاده چپ شده بهش نگاه می کردم ...یعنی چی هی ولش می کردن عین کش تمبون می پرید تو اتاق من؟! ...اونم منی که هیچ ازاین خوشم نمی یومد...اومد جلو ...اخم کرده بود ...زیاد نگام نمی کرد انگار حالیش بود ارزش بدم میاد...لباسامو از تو کمد کنار دستیم بیرون آورد..لباسامو انداخت جلوم بعدم بدون اینکه نگام کنه رفت طرئ سرومم ...همون جور که داشت لولشوتنظیم می کرد با همون اخمش گفت: -پوش ...تا یه ساعت دیگه مرخصی....

بااین که ارزش خوشم نمی یومد ولی خبر خوب آورد... تو دلم عروسی گرفته بودم .... دیگه حوصله اون بیمارستان رو نداشتم...دلم می خواست برم ...حالا هر جا ..فقط برم بیرون ...بیرون این اتاق نحس

....

رو به دکتره گفتم:

-دکتر شایان فر تو بیمارستانه!؟

نگام کرد... باز از اون نگاهها... همین جوری زل زده بود تو چشمام... چرا این انقد بدمنو نگاه می کنه بابا هیزی ام حد داره به جون جدت... انقدم مظلوم نگاه می کرد که هرکی نمی دونست فکر می کرد عاشق شیداس این بابا... بالاخره دست از سرمم که دیگه خدارو شکر داشت تموم می شد برداشت واومد نزدیک... بسم الله... همینو کم داشتم... نه بمون سرجات همون اسرومو تنظیم کنی بهتره... ولی اوامد نزدیک... صداش از ته چاه درمی اوامد:

-چیزی یادت اوامده!؟ بینم تصویر و صورت یه نفر یا حرفای کسی یادت اوامده!؟

-نه... فقط... اون پرستاره...

-پرستاره چی!؟

-بهم گفت تو زن دکتر شایان فری

چشماش تو دوسه ثانیه گرد شد... یه جورایی عصبانی شد... ولی زود به حالت معمولی برگشت... بازم دستشو کرد تو موهاش... منم هرچی بدم میاد از این حرکتش هی جلو من تکرار می کرد... کلافه شده بود خواستم بازم بپرسم... من باید خانوادمو می شناختم... اما اون زودتر گفت:

-کدوم پرستار!؟

-من نمی شناسمش

-قیافشو بهم بگو

-میشه بگین به قیافش چیکار دارین ؟

-اون نباید توچیزی که بهش ربط نداشت دخالت می کرد

-چه دخالتی؟! اون فقط به من گفت شوهرداری اونم دکتر شایان فر...خیلیم ازش ممنونم...

پوزخند زد زیر لبی گفت:

- معلوم میشه ...مگه دستم بهش

نرسه

بی توجه گفتم:

-من خانواده دارم !؟

نگام کرد ...یه کم که زل زد تو چشمام گفت:

- دوس داری بینیشون !؟

-نمی دونم

-پس هروقت آماده بودی اونوقت می بینیشون

-من الان کجا می رم !؟

-خونه خودت

-خونه خودم یعنی کجا؟! من تو کدوم شهرم  
!؟

دستمو آورد بالا، چشب رو دستمو کند، سوزن سرومو آروم ازدستم بیرون کشید و درهمون حال  
گفت:

- شهری که تو الان توشی

اصفهانه...خونتم همین جاست

...در واقع خونه همون شوهرت

- دکتر شایان فر؟!!

سوزن و سرومو اندخت تو سطل زباله و نگاهشو انداخت بهم...حس می کردم هنوزم  
پوزخندشو حفظ کرده...گفت:

- لباساتو بپوش میام بهت سر می

زم

- من ازتون سوال کردم

به طری در رفت...بازم گفتم:

-من می خوام ببینمش

برگشت به طرفم...نگاهش که تا ئمز استخونم فرو می رفت.....بعدم گفت:

-مطمئنی اگه بیاد سرش داد نمی زنی؟!!

- نه ... خب اگه شوهرم بوده ... یعنی نباید ... سعی می کنم که باهاش کنار پیام

- نگاهای سرد تو تحمل نداره

- بهش بگین اگه مرد بود لااقل یه بار می اومد من بشناسمش ... من حق دارم من حافظمو

از دست دادم ولی اون چی؟! چرا خودش نمیداد حرفاشو بزنه؟! چرا هی شمارو می فرسته بالا

سرم؟ چرا نمیداد بهم بگه من کی بودم چی شدم؟! به خدا خسته شدم دیگه...

اشکام جلوی دیدمو گرفتن .. یه کم تار می دیدم .. ولی نذاشتم فرو بریزن ... دکتره یه لبخند

زد... قیافش باز شد... با این که ازش بدم می اومد ولی فوق العاده چشمای خوشکلی داشت

... عسلی تیره .. یه جورایی با پوستش همخونی داشت ... پوستش نه تیره بود نه روشن اما

چشمای درشتش با یه حالت خمار تو

صورتش اول از همه جلب توجه می کرد ... وقتی ام می خندید برجستگی لباشو به خوبی

نشون می داد... دمائی شم که نه عملی بود نه گنده ... مناسب مناسب....

وقتی دید دارم صورتشو بررسی می کنم گفت :

- یه کم فک کن ... نمی خوام به مئزت فشار بیاوری ولی تو بالاخره حافظتو بدست میاری

بهتره خودت کمک کنی ...

- چه جوری آخه؟!!

- الان به خانوادت بگم بیان مشکلی نداری؟!!

- می ترسم ... آخه هیچی یادم نیس... اگه .. اگه جلوشون بد شه چی؟!!

-اونا خانوادتن بد و خوب کمکت می کنن که خوب شی نگرانیتو کمتر کن بالاخره باید  
باهاشون کنار بیاری

-دکتر شایان فر هم میاد!؟

با تعجب نگام کرد ... بعدم ریز خندید... واقعا خوشکل می خندیدی... زال جون از این بدت  
می اومد دیگه؟!؟! ... خب بدم می اومد ... خوشکلیشو که همیشه انکار کرد... باشه بابا فلسفه  
ئنا!

گفت:

- نه ولی اون دوس نداره خاطر وضعیت اشک بریزی ... براهر آدمی این چیزا ممکنه اتفاق  
بیفته

... گفت بهت بگم همیشه مواظبتم...

به دکتره نگاه کردم ... بازم همون نگاه ... بابا، شایان فر گفته تو چرا حس می گیری انقد بد  
نگاه می کنی؟!؟! ... اگه شوهر ما شوهر بود که همچین آدم هیزی رو بالاسرمون نمی  
فرستاد... انقد ترسوئه که حتی نیومد منو ببینه... دکتریش تو سرش بخوره ایشالله ... چرا  
نیومد ببینه زنش چه بلایی سرش اومده ... جهنم اگه من شانس داشتم که فراموشی نمی  
گرفتم ... واقعا فراموشیم داشت دیوونم می کرد . نمی دونم چقدر گذشته بود که دکتره  
ازاتاقم رفته بود بیرون ولی من هنوزم به بدبختیم فکر می کردم!!! -سلام

سرمو بالا کردم ... یه پسر جوون ... سنش کم می خورد ... تیپ خوبی داشت ... جین سورمه ای  
یخی با بلوز اندامی و تنگ آبی نفتی ... آستیناشو بالا تا زده بود . موهاش فشن بود و عینک  
دودیشو رو موهاش گذاشته بود. تودستشم یه سوییچ ماشین دیدم ... همین جوری داشتم

بررسیش می کردم که یهو چشم تو چشم شدیم...اونم راحت نه گذاشت نه برداشت گفت:

-فک نمی کنی یه چیز رو یادت رفت نگاه کنی!؟

نامفهوم نگاهش کردم...بدون این که بخنده دستشو برد زیر یکی ازپاهاش وپاشو آورد

نزدیک صورتم...هی من سرمو عقب می کشیدم هی اون پاشو نزدیک تر میکرد:

-نترس بابا بو نمی ده تو کفشه...تونگاه کن کفشه رو ببین..

به کفشش نگاه کردم وبعدم به خودش با نگاه می گفتم تو روانی!?!?!?

گفت:

-ببین کفشم آل استاره...رنگشم سورمه ای سفید شمارشم ببین اک افش نوشته ..

بازم سرمو کشیدم عقب...اونم پاشو آورد پایین ومثل آدم ایستاد:

-چرا لال شدی حالا؟! حافظت رفته اون زبون لامصبت که نرفته

-خیلی بی ادبی آقا

خندید...نه قهقهه می زد.....بامزه بود...وقتی می خندید یه چال گونه کوچولو تو لپ سمت

چپش فرو می رفت...پوستش سفید بود...عین ئبر...صورتش گرد بود چشماشم درشت اما

مشکی...مژه هاش عین دخترا بود...بلند وفر...ابروهای کشیده اما نه زیاد حلال...بینی قلمی

...انگاری عمل کرده بود...سربالا و کوچولو...اه دخترونه می زدا...لباشم عین دم ئاش

کوچولو بود...قیافش خیلی بامزه بود

...میشه گفت آدمو جذب می کرد...خنده هاشم که تمومی نداشت روبهش گفتم:



- سیرک که نیس همین جوری سرتونو انداختین اومدین تو ...بعدم برام هر وکر می کنین ...برو بیرون آقا

درحالی که سعی می کرد نخنده گفت:

-توروخدا بذار ازت فیلم بگیرم خوب شدی نشونت بدم کلی بخندیم

-یعنی چی آقا؟! ازمن فیلم بگیرین که چی بشه اصلا کی گفته شما بیابین اتاق من !؟

-جوش نیار حالا ...الان مامانت میادا

یهو ساکت شدم ...مامانم؟ ...کاش زود می اومد ...چقد دلم می خواد یکی باشه همه چی رو برام تعری ئ کنه ...صدای پسره اومد:

-آهو....

نگاش کردم ...اسممو می دونست !!!پس واقعا من آهو بودم !!! بعله واقعائ زالی آهو خانم!

نمی خندید ولی لبخندی رو هم که داشت تلخ بود:

-آهو به جون پدرام ...وقتی فهمیدم زنده ای بقیه پول تو حسابمو نذر کردم به خیریه ...بقیه

همون پولی که می خواستی برا تولدت بکشی بالا ...آخرم برا سلامتی خودت نذر کردم

...همش فدای یه تار موت آبجی گلم ....

چهارچشمی نگاش می کردم ...چشماش اشکی بود ...چقدر یهویی ئتیر کرد گفتم:

-تو داداشمی !؟

میون اشکاش خندید ...دمائشو بالا کشید و سرشو بالا داد یعنی نه ...گ ئتم :

- پس چرا گفתי آجی گل!؟

- دختر عمومی آجی گل... تو دختر عمومی اما یه جورایی به هم محرمیم

با تعجب بهش نگاه کردم... می خواستم بیشتر تو ضیح بده اما خودش زود گفت:

- کم کم همه چیزو می فهمی

- پس چرا مامانم نییاد!؟

- الان می رم میارمش

از اتاق رفت بیرون... تو این فکر بودم که این پسر عموم چقدر بامزه بود... ازش خوشم اومده بود... چه کسایی داشتی من و درواقع هیچ کس رو نداشتم...!!!!!! دلم خیلی گرفته بود... با این که می دونستم تنها نیستم اما تنهایی رو احساس می کردم... وضعیت من مثل یه مهمون ئ ریه بود که وارد یه خانواده همیشه و... حالا به هردلیلی مجبوره با اونا زندگی کنه... وقتی نمی شناسیشون وقتی نمی دونی حتی گذشتت چی بوده وچه اتفاقی افتاده... وقتی فکر می کنی تازه به دنیا اومدی وقتی همه رو حتی مادرتوئ ریه بدونی درواقع همون ئلت تنها رو می تونی خوب درک کنی!

نمی دونم چه گناهی کرده بودم که سرنوشتت به اینجا کشیده بود ولی واقعا برا یکی مثل خودم سختترین وضعیت بود... یاد حرفای دکتر پارسا افتادم... شاید فقط دوسه بار اومدم بالا سرم اما... حرفاش رفتاراش... آرامشی که با انرژی مثبت بهت وارد می کرد... هیچ کدومو یادم نمی ره... زود اومد و زود رفت

... تو اون بیمارستان لعنتی فقط اون بود که آدم حساب می شد... البته از نظر من!!!

ضمیر ناخودگاه ... ببین آهو تو باید حرفای دکتر پارسارو خوب تمرین و تکرار کنی .... ذهن تو به معجزه اس ... حافظت به گنجه ... تو به گنج رو از دست دادی و حالا باید تلاش کنی که بازم بدستش بیاری .... در روی زمین چیزی بزرگتر از انسان وجود ندارد و در انسان چیزی بزرگتر از ذهن!!! ذهن انسان از دو قسمت مجزا ساخته شده ... نه "تشکیل" کلمه ی بهتریه ... ضمیر ناخودگاه و ضمیر خودگاه ... قسمتای کلی ذهن ما همین دو هستن ... اولی یعنی همون ضمیر ناخودگاه فقط تو بیداری و به هوش بودن انسان فعاله ... اعمال ارادی انسان بدست همین ضمیر کنترل میشه ، وظیفه هاشم فقط فکر و تجزیه تحلیل و همون ریاضی فیزیک خودمونه که مخ آدمو تلیت می کنه .... البته تصمیم گیری و وااستدلالاتی ما، آخرشم نتیجه گیریمون از همین قسمت خودگاه نشات می گیره ... اما خب انسان فقط این قسمت رو گرفته اون یکی رو ول معطل !!! درحالی که همه ی قسمت مهم ذهن انسان رو ضمیر "ناخودگاه" تشکیل می ده .... می تونیم بگیم نام علمیش ضمیر ناخودگاهه درحالی که "شعور باطن" هم نام دیگه ای از این ضمیره بسیار مهم یا معجزه ی انسان هاست .....

- آهو مامانت باتوئه حواست کجاس!؟

مثل برق ازجا پریدم... اصلا حواسم به دور و برم نبود ... پسر عمویی که اسمشو نمی دونستم باهمون خانم به نسبت جوون کنار تختم ایستاده بودن ... قبلا دیده بودمش ... خوبه لااقل اینو یادم می اومد ....!!! آب دهنمو قورت دادمو نگاهشون کردم .... از سر استیصال به پسر عموی تازم !!! شاید ازش کمک می خواستم ... نمی دونم نگاهمو فهمید یا نه ولی فقط سرشوتکون داد... با اون زن جوون به نگاه بین هم رد و بدل کردن و بعدهم پسره رفت بیرون ... همین

یکی امیدم بودا... کجا گذاشت رفت آخه؟!... نمی دونستم تو اون وضعیت چه ئ لپی کنم  
 ؟!... به زنه نگاه کردم... آروم آروم اشک می ریخت  
 ... می گفتن مادرمه... نه آهو بگو مامان... همون ئ زال بگی بهتره آهو رو دوس ندارم... ولی  
 آخه

...هنوز اسمش برام ملموس نیس... یعنی... قلبم داره تاپ تاپ می زنه... اشکاش خیلی  
 خوشکله

...چشماشم! نگام می کنه... چیزی نمی گم چیزی نمی گه... چقدر اشک داره آخه... دونه دونه  
 مثل شبنم از چشمش می چکن پایین، بعدم آروم سر می خورن سرمی خورن تا..... یاروی  
 لبش فرود میان یا روی شالش! من احساس نداشتم ولی اون... من حافظه نداشتم ولی اون  
 .... پس من واقعا گنج نداشتم ولی اون..... همه اینارو داشت و اوضاع رو درک می کرد! من  
 نداشتم و درک نمی کردم! باید حرئ می زدم... سعی کردم مثل آدم حرئ بزمن... نه این که  
 پیرم به طرئ... با صدایی که از ته چاه درمی اومد گفتم:

-راس می گن شما مامانی!؟

یهو چشماشو روبه من برگردوند... اشکاش رو گونه های سرخ شدش سر می خوردن... کم  
 کم میون گریه لبخند زد... یه لبخند قشنگ... دلم یه جوری شد... خودمم دلم می خواست  
 گریه کنم... ئبض رو خوب می دونستم چیه... یعنی تو اون مدت از نزدیک لمسش کرده  
 بودم... ئبض تنهایی... وقتی اشک جمع شده تو چشمامو دید... لب تخته نشست و سرمو تو  
 ئبلش گرفت. بوی عطرش پیچید توی دمائم... عطرش شیرین بود... یه عطر خوش بو... با  
 انعکاس صداسش تو گوشم اشکام ریخت پایین:

- آهوی مامانی چرا انقد عوض شدی؟! چرا برات ئی ربه شدم!؟

نمی دونم چرا... اما اشکام می ریخت... اون ئی بض ترکیده بود... اشکام دنبالش... من نمی شناختمش... اصلا انگار اولین دفعه دیدمش ولی... آگه واقعا مادرم نبود... آگه واقعا مهرش به دلم نبود... اونوقت این جوری تو ئی بلش با عطرش آروم نمی شدم!!!

من ساکت بودم اون ادامه داد:

- نگات عوض شده آهو... تو هیچ وقت منو سرد نگاه نمی کردی... تو هیچ وقت خندتو برام حروم نمی کردی... ببین نگام کن... من همونم که وقتی می اومدم تو مدرست دوستات می گفتن خواهرته؟!... من همونم که وقتی ئی م داشتی سنگ صبورت بودم من همونم که دوستات بهم حسودی می کردن همون که می گفتی همیشه عاشقتم می گفتی آتوسا!!!! من کی شوور می کنم از دستت راحت شم؟؟؟..... یادته؟! آره یادته خودم بهت رانندگی یاد دادم بعدم دوروز نگذشته نشستی پشت فرمون و ادِ گاز بده... تو می خندیدی و من داد و هوار می کردم... تو بازم می خندیدی و قربون صدقم می رفتی... من بد و بیراه می گفتم و تو... آهو... آهوی مامان چه بلایی سرت اومد عزیزم!؟

انگار دیگه نمی تونست ادامه بده ئی بضش شکست و گریش شدید تر شد... سرمو از رو سینش برداشتمو دست بردم اشکاشو پاک کردم... آروم بهش گفتم:

- گریه نکنین من خوب می شم...

دستمو گرفت... یه بوسه داغ... دستم آتیش گرفت... بئضمو قورت دادمو لبخند زدم بهش... اونم متقابل اشکاشو پاک کرد و خندید:

- پدرام گفت مرخصی دیگه می خوام کمکت کنم لباساتو بپوشی؟

-نه خودم می تونم

بازم خندید:

-اگه الان همه چیزو یادت بود می گفتمی آتوسا!!!!!! تو فک می کنی من چلایم؟!...منتها

الان رو می گیری شیطونی نمی کنی

-واقعا من با شما اینجوری حرف می زدم؟

-باورت همیشه؟!!!

-آخه...یه کم بی ادب نبودم؟؟؟؟!!!

ازته دل خندید...گفت:

-نه عزیزم...خودم دوس داشتم باهم انقد صمیمی باشیم دلم نمی خواست هیچ وقت باهام بی

ریبه باشی

..برا همینم طوری بارت آوردم که اول ازهمه منو دوست خودت بدونی نه مادرت...

-چه جالب...دیگه چی؟!دوس دارم بیشتر ازخودم وگذشتم بدونم

-خب اونو که می فهمی...خوب میشی همه رو یادت میاد ایشالله...ولی الان تو پاشو آماده

شو بریم خونه بعد تا بتونم برات تعریفی می کنم...

سرمو تکون دادمو اون رفت بیرون تا من لباسمو عوض کنم...حالم کاملا خوب بود..فقط

...مشکل من همون ضمیر ناخوداگاه بدبختمون بود...درواقع ما شعور باطن نداشتیم....یعنی

بی شور بودیم؟؟؟؟!!!!!!

بالاخره از بیمارستان مرخص شدمو با یه گله آدم برگشتم...هیچ کدومو نمی شناختم فقط می دیدم یه خورده آدم صورتمو شلپ شلپ می بوسن...یا گل بهم می دادن یا ازم آویز می شدن...اون وسط من فقط مامان جدیدمو تازه می شناختمو با همون پسرعموم!ناگفته نمونه که وقتی رسیدم خونه حسابی ازم استقبال کردن...قبل ازاینکه به آدما نگاه کنم محو خونه شده بودم...لامصب مثل قصر می درخشید...خیلی خوشکل بود تو حیاطش انقد سر سبز و پر چمن بود که دلم می خواست همون رو چمنابشینم

!!!ازوسط چمنابهم یه ردی ئ سنگ فرش رد شده بود...بعدم به پله های ساختمون میرسید که دور و برش پر چراغ بود...درواقع کل حیاط انقد نورانی بود که همه چیز رو خوشکل ترکرده بود .... بالاخره از حیاط ردمون کردن و رفتیم داخل...منم که عین ندیده ها فقط این ور و اون ور و دید می زد

...یه ساختمون دو طبقه...یه سالن شیک و بزرگ که از وسطش یه راه پله طولانی طبقه دوم رو به پایین وصل می کرد...وسیله هام همه خوشکل...به ظاهرش می خورد خونه خر پولاباشه...!!! مامان جدیدم همه جا دنبال بود خوشحال بودم تنهام نمی ذاره...داشتم بهش علاقه مند می شدم یا شایدم علاقه ای که ازقبل وجود داشت دوباره داشت تو دلم جوونه می زد و کم کم رشد می کرد...همه ما آدما از هرچی دل بکنیم ازاین واژه نمی تونیم...یه واژه...یه کلمه...نه...یه اسم چهار حرفی که وقتی رو زبونا میاد همه دلشون ئ نج می ره...من که جای خود داشتم تو اون همه آدم ئ ریه یکی که خودشو مادر معرفی کنه وهمه جا هوامو داشته باشه خب معلومه که تو تنهایی وبی کسیم دوس دارم بهش پناه ببرم

.....

وقتی خوب همه جارو دید زدم...بقیه نشستن رو مبل ومن ومامانم رفتیم بالا که هم اتاقمو بهم نشون بده هم اینکه لباسمو عوض کنم...مامان دریه اتاق رو باز کرد وزودتر منو داخل فرستاد...یه اتاق به نسبت بزرگ...بدون پنجره ویه تخت دونفره با تاج خیلی بلند وسلطنتی...میز وآبازور وکمد ای ست وهمرنگ تخت هم گوشه کنار اتاق چیده شده بودن...فکر می کنم آخر اتاق هم یه دستشویی وحومو بود ...یعنی داخلشو ندیدم ولی از درش می شد بفهمی...صدای مامان رو شنیدم:

-من می رم بیرون تو لباساتو عوض کن باهم بریم پیش مهمونا....

-لباسای من تو کدوم کمده !؟

لبخند زد ودریه یکی ازکمدارو برام باز کرد...بعدم گفت:

-لباس چرکاتو هم بریز تو این سبد

واشاره کرد به سبد سفید رنگی که کنار کمد بود ...ادامه داد:

-چیزی دیگه نمی خوای !؟

-نه ممنون

توچشمام عمیق نگاه کرد وآه کشید ...لبخندش محزون بود...شاید تلخ ...!

-کاش بازم باهام راحت حرئ بزنی ...کاش خوب خوب شی آهو...دلم میگیره وقتی

اینجوری باهام حرئ می زنی



سرمو انداختم پایین... واقعا نمی دونستم چی باید بگم... فقط شنونده بودم درواقع من فکر می کردم انقد باید شنونده باشم تا شاید گذشتم برام آشنا شه... شاید.. فقط شنونده... نه چیز دیگه ای... کاش همه درک می کردن وازم انتظاری بیشتر نداشتن!...

صدای بهم خوردن دراتاق رو که شنیدم سرمو بالا کردم... درکمد باز بود مامانم نبود... دلم سوخت... به نظر مامان خوبی می اومد... مطمئن بودم فعلا تنها پناهم اونه... تو لاسام گشت زدم. لباسای خوبی بودن بیشترشون اسپرت بود... پوزخند زدم وضعیتم به جایی رسیده بود که لباسایی که حتی ده بارممکنه پوشیده بودم رو نمی شناختم... بالاخره موفق شدم یه دست بلوز شلوار انتخاب کنم... شلوار جین یخی لوله تفنگی با یه بلوز چسبون واسپرت صورتی که جلو سینه اش مشکی بود وپیرازقلب های کوچولوی صورتی وسفید... درکمد رو بستم وبرگشتم که مانتومو درارم وبذارم رو تخت....

بادیدن قاب عکس بالای تخت خشکم زد... یه قاب بزرگ ازچوب قهوه ای سوخته که توش دوتا آدم ایستاده بودن... یکشون یه دسته گل دسش بود ولباس عروس داشت... یکشونم کت وشلوار مشکی وکراوات... داماد پشت سرعروس دستش به کمر اون بود وعروس هم بالبخند سرشو به طریی اون برگردونده بود... داماد... گفتم داماد... چشمام مثل دوتا گردو شده بود... می شناختمش... آشنای قدیمی... نه جدید... یه کنه... یه آدم هیز... همون که دستمو شب اول گرفته بود... همون که تواتاقم... تواتاق یه دختر تنها اونم نصفه شب گریه می کرد... ولی این که زن داره... عروسشم بد نیس... قیافش تو آرایش بامزه می زنه... عکسش تو اتاق من چیکار می کنه؟!... اتاق من؟!... آره خب مامان گفت این اتاق تو بوده وهس... اصلا چرا تختم دونفره اس؟!... خب شوهر داشتم دیگه... همون شایانی... نه نه شایان فربابا... آره همون دکتر شایان فر شوهرمه حتما... پس این اتاق اونم هست... پس این عکس هم... یهویی ئمزم

تیر کشید...روپوش سفید...اون دکتر جوونه روپوش سفید داشت...خودت داری می گی  
 دکتر جوون...دکتر...دکتر شایان فر...مثل برق پریدم جلو آینه ی بلند ئبل کمده...  
 بادیدن تصویر توی آینه قلبم بوم بوم...تند تند می زد...صورتتم گونه هام سرخ سرخ می  
 زد...یه نگاه به عکس میکردم...یه نگاه به تصویر توی آینه ....بازم یه نگاه...عکس..آینه  
 ..عکس..آینه...گیریم گرفته بود...اشکام داغ نبود اما از توی آینه دیدم که ریختن رو گونه هام  
 ...تموم این مدت من از شوهر م دوری می کردم !!!؟؟؟...از دکتر خودم...شوهر خودم...همون  
 که گفتم هیزه...همون که نگاهاش باهمه فرق داشت...همون که شبا بالاسرم اشک می ریخت  
 ...همون که می گفت نگاهات سرده؟!...

صدای دراتاق اومد...تند اشمامو پاک کردم بر گشتم رو به در.....

دکتر شایان فر...پدرام...اسمش بهتره...ولی من نمی تونم...تمی تونم کنار پیام...داره نگام  
 می کنه...نگاش می کنم...چشماسش یه حالتی دارن...نمی دونم چی اما زل زده به اشکایی که  
 دران می جوشن

...ایندفعه داغ داغ...ولی هنوز رو گونه هام نریختن...هنوز پشت درایستاده واز جاش تکون  
 نخورده

...دارم فکر میکنم چه جوری با شوهری که چند روزه بذر تنفرشو تو دلم سبز کردم کنار پیام

.....

فصل چهاردهم

هنوز نگاهش می کردم ... که او مد جلو بی اختیار ریه قدم رفتم عقب ... با تعجب ایستاد ... بازم نگام کرد ... آروم ... با صدای خیلی آرومی گفت:

- تو هنوزم از من می ترسی!!!

مونده بودم چی بگم ... یعنی قبلا ازم می ترسیدم؟! پس چه جوری زنش شده بودم؟! ... گفتم:

- من ... من ... به کم فرصت می خوام ... من ... من ... نمی تونم ... با هیچی نمی تونم کنار بیام ...

سرشو تکون داد:

- تا قیامتم فرصت بخوای صبر می کنم ... فقط خوب شو ... خوب شو آهو ...

- این دست من نیس!!! هس!؟

رفت طرئ کشومیزش ... همون طور که یه خورده برگه آچار ازتوش برمی داشت گفت:

- هس ... هشتاد درصد برگشت حافظت دست خودته ...

- من باید چیکار کنم!؟

- حرفای دکتر پارسارو یادته!؟

- همه رو از حفظم ...

لبخند زد ... یه لبخند عمیق شایدم من اینجوری فکر کردم ... لبخنداشم شبیه یکی بود نمی  
دونستم کی ؟!!!! اسمش سرزبونمه ها... بی خیال یادم نمیاد...! گفت:

-خوبه ... چند تا کتابم برات میارم بخون کمکت می کنه

-یه چیز پیرسم !؟

نگاشو انداخت تو چشمام ... دلم ریخت ... هرچند شوهرم بود ولی ... ئریبه ... نمی  
شناختمش ... حتی مهرشم به دلم نبود ... حتی مثل مامانم بهش علاقه ای نداشتم ... شایدم  
توفر داشتم ... گفت:

-تو جون بخواه

-چرا بهم نگفتین که ... که ...

-که چی !؟

-که ... من ... من ... یعنی شما ... همون دکتر شایان فرین !؟

اول تعجب کرد ولی زود حالتش عوض شد و بازم خندید ایندیعه دندونای سفید جلوش پیدا  
شد:

-خب ... حالا باید حتما توضیح بدم !؟

می زرم لهش می کنما ... حالا ما هرچی با این کنار میاییم این بدتر می ده دستمون !!! گفتم:

-دوس دارم همه چی رو بدونم

از پشت میزش کنار اومد و برگه هارو گذاشت تو کی ئی سامسونتی که از روتخت برداشت  
...بعدم شال گردن نخیشو که به نظرم فقط برا خوشکلی بود باز کرد وانداخت تو  
کمد...انگار فیلم تماشا می کردم...عین الم ایستاده بودمو کاراشو زیر نظر می گرفتم  
...بالاخره به حرئ اومد:

-شب اول رو یادته؟! -

چیزی نگفتم ومنتظر ادامه حرفش شدم...ادامه داد:

-وقتی اون جوری داد زدی وفک ردی من مزاحتمم برام گرون تموم شد...ولی حق رو کاملا به  
تومی دادم....از نگاهاتم می خوندم که دوس نداری ببینیم یعنی از اول به چشم بد نگام کردی  
...منم دیدم اذیت

می شی کمتر می اومدم اتاقت...دکتر پارسا هم می گفت راحت بذارم یعنی می گفت نباید  
همون اول ذهنت شلوئشه وشکه شی اینه که چیزی نگفتم...دکتر گفت کم کم پیام جلو  
...ولی...خب امروز انگار با این عکسه دیگه فهمیدی...هنوز خیلی چیزا مونده...

ساکت بهش نگاه می کردم...تو ذهنم هیچی نبود...فقط نمی دونستم عاقبت این وضعیتم به  
کجامی رسه...!!!...یه کم حرص می خوردم...ناخن سببمو کنار ذهنم بردمو...با همون شدت  
حرص گوششو می جویدم...شاید براخالی کردن حرصم !!!

یهو دستم تو یه ثانیه داغ شد...به دستم نگاه کردم...بازم دستمو گرفت....دستم تو دستش  
...داشت مثل کوره می سوخت...من سرد...اون گرم...تو همون موقع ئمزم چراغ سبز زد  
وفوری دستمو ازدستش بیرون کشیدم...با خشم نگاش کردم...شایدم داد زدم...اما صدام  
بلند بود:

- دیگه اینکارو نکن فهمیدی؟!

نگام کرد...نگاهش مظلوم بود...دستشو که هنوزم رو هوا معلق بود رو پایین آورد و سرشو انداخت زیر...از جلوش کنار رفته و خواستم لباسمو بردارم و برم یه اتاق دیگه ...پرید و جلومو گرفت....

-برید کنار

-کجا می خوای بری؟!

-به شما ربطی نداره ...برو کنار...

-باشه باشه ...تو همین جا بمون من می رم بیرون خب؟!

-نه من تو این اتاق راحت نیستم ...برید کنار تا دوباره همه رو خبر نکردم...

-آهو...

داد زدم:

-اسم منو نیار ...دیگه حق نداری به اسم صدام کنی

اون آروم حرئ می زد و من داد می زدم ....من بلند واون آروم...

-آهو من شوهرتم....

-خفه شو....داری با کارات دیوونم می کنی ...دیگه جلو چشمم نباش می فهمی جلوم نیا....

داشتم داد ویداد می کردم ...یکی پشت درمی زد:

- آهو... آهو چرا جی ئ زدی؟! دروبراچی قفل کردی؟!... باز کن بینم چه خبره اونجا...

رو بهش با خشم اما باصدای کنترل شده گفتم:

- در وباز کن وگرنه آبروتو می برم...

یه کم... یه ثانیه... نه دو ثانیه... شایدم سه... فقط می دونم کوتاه... یه نگاه کوتاه به چشمام انداخت ودر رو باز کرد... مامان با ترس اومد تو اتاق بادیدن ما با تعجب گفت:

-چی شده؟!... پدارم...؟ آهو چرا داد می زد؟!...

پدارم... بردن اسمش تنمو می لرزونه... ولی چاره ای نیس... چی می گفتم؟!... آهان... پدارم بدون هیچ حرفی رفت بیرون... مامانم با تعجب نگام می کرد...

-چی شده؟؟؟

-چیزی نیس... میشه منو ببرید یه اتاق دیگه... می خوام برم حموم...

یه کم خیره نگام کرد... شاید دوست داشت بهش بگم... ولی خودمو زدم به کوچه علی چپ... گفت:

-مگه این اتاق چشه؟!...

-دوس دارم تنها باشم...!

چیزی نگفت... اشاره کرد که بریم بیرون... باهم رفتیم بیرون و منو برد تو یه اتاق کوچیکتر.  
 ..از حرفاش پیدا بود اتاق خدمتکارا بود... ولی تمیز و مرتب... بعدم رفت بیرون و منو تنها  
 گذاشت... اول در اتاق رو دو دور قفل زدم... یعنی کلید رو دو دور چرخوندم بعدم با خیال  
 راحت رفتم حموم... دوش آب سرد تو اون گرما آرامش و ذره ذره زیر پوستم تزریق می  
 کرد.....

وقتی از حموم بیرون اومدم یه ساعت گذشته بود... انگار زنده شده بودم.. بد جور کثیفی از  
 سرو روم می بارید...!.. بلوز شلوارمو پوشیدمو رفتم جلو آینه... از روی میز برس رو برداشتمو  
 توش نگاه کردم... تمیز بود ولی دلم نمی گرفت بزنم تو موهام... رفتم طرئ در که به مامانم  
 بگم... ولی زود منصرئ شدم

...آخه می ترسیدم باز با اونی که دوس نداشتم مواجه بشم... تازه کلی آدم اون پایین نشسته  
 بودن معلوم نبود مامان من کنار کدومشون بود نمی تونستم با این قیافه برم پایین... با همون  
 برس مجبوری موهامو شونه کشیدم... خیس بودن اما بازم مجبور بودم چون سشوار نداشتم  
 ...جالبه این خونه مال شوهرم بود ولی نمی دونستم وسایلمش کجاس؟!... ئریبه ی ئریبه... با  
 خودم زمزمه می کردم موهای خیسمو برس می کشیدم... از صدتا تار موم سی تاش تو برس  
 می رفت... موی خیس شونه کردن همین چیزا رو هم داشت.... بازم حرفای دکتر پارسا تو  
 ذهنم اومد...

"شعور باطن"... ضمیر ناخودآگاهی که بخش عظیم ذهن رو تشکیل می ده... حتی توی خواب  
 هم فعاله و تمام اعمال غیر ارادی انسان رو کنترل می کنه... سیستم عصبی خودکار سمپاتیک



وپاراسمپاتیک که کنترل فعالیت های درونی مثل گردش خون، ضربان قلب، هضم غذا، تکثیر و مرمت سلول ها و... برعهده داره و تحت کنترل همون ضمیر ناخوداگاهه...

زیگموند فروید ذهن انسان رو به یه کوه یخ شناور تشبیه کرده که نوک این کوه از آب بیرون است... مشابه ضمیر ناخوداگاه و توده عظیم و ناپیدای اون رو مثل ضمیر ناخوداگاه توصیف می کنه... اکثر انسان ها اتفاقات بد و شکست هاشون رو ناشی از بدشانسی یا تقدیر می دونن و حتی به اشتباه فکر می کنن که خداوند اونا رو دوست نداره...!!! اما نکته ی مهم اینه که مسئولیت به وجود اومدن بخش عظیمی از وقایع زندگی برعهده ضمیر ناخوداگاهه... قدرت ضمیر ناخوداگاه همیشه و همه جا همراه ماست و چیزی نیست که فقط برای یک کار خاص مصرف شود... بلکه نیرویی است که می تواند تمام زمینه های زندگی مارو متحول کند... انسان های متوسط ضمیر ناخوداگاه رو نمی شناسن و زمانی با اون آشنا می شن و به کار می گیرن که دیگه متوسط نیستند... تمام افراد بزرگ و موفق مثل دانشمندان و مخترعان و همه ی اونایی که شاعرای نامعرو یا پول دار و ثروتمند شدن به گونه ای از ضمیر ناخوداگاه خود کمک گرفتن... اونا با استفاده از چنین ظرفیت عظیم ذهنی باعث کسب دستاورد های بزرگ شدن ...

صدای در اومد ... یه نگاه به خودم تو آینه کردم موهام صاف شده بودن اما هنوز خیس... موهای تو برس رو برداشتم و ریختم تو سطل کنار در... بعدم در و باز کردم... یه زن میان سال و قد کوتا با لباسای فوق العاده ساده دم در ایستاده بود... تا منو دید حالت نگاش عوض شد:

- آهو خانم... خانم شما سالمین دیگه؟!... خدا رو شکر چیزیتون نیس؟!... منو یادتونه خانم  
!؟.. آره

!؟... بهجتم همون که برا آقا کار می کرد... شوهرم بودا یادتونه تو خونه شما زندگی می کنیم...

با تعجب بهش زل زده بودم... از حرفاش چیزی سردر نمی آوردم... فقط می دیدم اشک تو  
چشماش جمع شده... دستشو گرفتم و آوردمش تو اتاق... یهو خوشحال شد و گرفتم تو بغلش  
... یه خورده گریه کرد و منم هاج و واج تو بغلش بی حرکت مونده بودم... بعدش که منو  
از خودش جدا کرد دیگه می خندید... فکر می کنم اشتباه می کرد یعنی فکر می کرد من  
اونومی شناسم... البته شناختن که می شناختم یادم نبود... همه مشکلام همین بود قبلا می  
شناختم اما یادم نبود!!! رو به بهجت گفتم:

- شما خیلی مهربونین... خیلی زن خوبی به نظر میاین ولی... ولی من هیچ کس رو یادم  
نمیاد... حتی

... حتی شوهرم...

بازم اشکاش جوشید... دستمو فشار داد و گفت:

- یعنی شما آقا رو هم یادتون نیس؟! مادرتون چی؟!...! عموتون... اون خیلی جوش زد الانم  
اون پایین همش می گفت چرا آهو نمیاد پایین....

سرمو تکون دادم:

- من هیچ رو یادم نمیاد... دکتر گفته شاید یه روز حافظت خود به خود برگرده... شایدم...

-شایدم چی خانم!؟

-شایدم هیچ وقت...

با دست زد رو صورتش...

-خدا مرگم بده... یعنی شما همیشه اینجوری زندگی می کنی!؟

-نه... گفتم که شاید هنوز معلوم نیس... بعدم شما کمک کنین کم کم همه رو می شناسم

باهاتون کنارمیام

...

لبخند زد واشکاشو پاک کرد... بعدم گفت:

-عموتون گفتن پیام دنبالتون همه اون پایین منتظر شما دوس دارن بیننتون... ولی... چیزه

..خانم... آقا گفتن.. گفتن که ...

-گفت چی!؟

-گفتن راحتتون بذارم اگه دوس نداشتین نیابین اصرار نکنم...

تو دلم گفتم : هرکی بوده خوب حرئ دلمو خونده...

-عموم گفت راحتم بذارى یا...

نمی تونستم اسمشو بیارم و... نیاوردم... بهجت زود منظورمو فهمید وجواب داد:

-نه خانم گفتم که عموتون منتظرن ولی آقا پدرام گفت راحتتون بذارم...

بی خیال سرتکون دادم... فکر کردم برا حرص اونم که شده میرم بیرون بالاخره که باید همه اطرافیانمو بشناسم... با بهجت رفتیم بیرون واز پله ها می رفتم پایین مامانم تا منو دید دوید طرفم... بازم دل گرم شدم... خیلی هوامو داشت... حالا می فهمیدم مادر یعنی چی؟!... یعنی اگه تا حالا نمی دونستم ولی اون روزا با حمایتای خوبش خوب فهمیدم... مامان منو برد با همه آشنا کرد... نه بهتره بگم همه رو برا من آشنا کرد چون اونا که منو میشناختن... .. جلو هرکی می ایستادم نگاهش آشنا بود و من نگامی ریه ...

طرلان نامزد همون پسر عموم که اسمش بهنام بود... انگار دوست صمیمی من بوده... باهانش دست دادم ولی اون منو تو ئبلش کشید... همشون یه جورایی ناراحت بودن... من؟!... جالبه عین خیالم نبود... چهار تا پسر عمویکیش همون پدرام وسه تای دیگه هم به ترتیب همدیگه جوون وشاداب... یه عموی به نسبت پیر ولی... از بس به خودش رسیده بود و خوش تیپ بود سنش چهل می زد!!!

...فکر می کنم ربع ساعت تموم تو گرفتم تو ئبلش و گریه کرد... یه مردی ریه.. فکرشو بکن دفعه اول ببینیش وبعدم بگیرتت تو ب ئلش.. با همه سختیش چیزی نگفتمم وتحمل کردم... دریا یه دختر عمو وتنها خواهر شوهرم... به قیافش نگاه کردم کپی پدرام بود... مخصوصا اون لبخنداش که می گفتم خوشکله عین داداشش می خندید... چشماشم هم رنگ چشمای اون... عسلی تیره... منتها فرق قیافشون این بود که دریا یه چهره ظری ئ وزنونه داشت اما پدرام به باهمون جذابیت تو یه چهره فوق العاده جدی ومردونه... بعدم که گفتن دریا وپدرام دوقلوئن تعجب زیادی نکردم چون شباهتشون همه چی رو نشون می داد... شمسی خانم مامان ترلان وخواهر زن عموی فوت شدم... با دوتا زن داداشای پدرامم آشنا شدم.. ژیللا و آوا... درواقع هم عروس بودیم... بقول اصفهانی ها جاری!!!... و آخرین نفرات مادر بزرگ پدرام، الهام دختر

شهرام و خانواده داییم بودن...مخم هنگ کرده بود بعد کلی فک زدن مامان نشستیم یه کنار و همه تعری ئی می کردن...ازهمه چیز به حساب می خواستن یادم بیاد...ولی من واقعا تو اون جمع بزرگ خیلی ئی ریگی می کردم...همش نگاه یکی رو خودم می دیدم...یه بار برگشتم و نگاهش کردم...چشم ازم بر نمی داشت

...نگاهای مظلوم اما برامن ناملموس...شوهر..اما دور دور...چقدر سخت بود شرایطم...دلم می خواست زود همه می رفتن ومن تا یه هفته استراحت می کردم...ولی تازه اول حرفا و خاطره ها بود...به خصوص بهنام که همه رو می خندود...منم گاهی از حرفای بی سروتهش لبخند می زدم

...ولی بقیه قهقهه...پدارم...حتی لبخندی که من می زدمو هم نمی زد

بعد از یه مدت کوتاهی که دور هم نشستن زنا بلند شدن که ئی ذا درست کنن...حالا هرچی بهجت خانم می گفت من خودم تنها زیس همه چی برمییام مامان من قبول نمی کرد...ازم خوشم اومده بود یه جورایی پرانرژی بود...اصلا انقد جوون می زد که هرکی می دیدش فکرمی کرد سی سال داره...از نظر من که اینجوری بود...داشتم زنا رو نگاه می کردم می رفتن آشپزخونه...مونده بودم من چیکار کنم!؟

بشینم با برم...تو همین گیرودار طرلان اومد دستمو کشید و کشون کشون بردم آشپزخونه...هی ریز ریز می خندید می گفت:

-پدارم گفت تنهات نذارم...می دونه با مای ریبی می کنی...

فقط یه لبخند کوچولو زدم وبه جمع خانمای تو آشپزخونه نگاه کردم...هرکسی یه کار می کرد...یکی سیب زمینی سرخ می کرد...یکی پیاز خورد می کرد وهای های گریه می

کرد... یکی تو یخچال ور می رفت ... یکی برنج آب می کشید ... خلاصه اوضاعی بود ... طرلان که کنار من ایستاده بود بلند گفت

:

-بابا یکی هم یه ما جا بده ... منو آهو هم می خوایم کمک کنیم

صدای یکیشون اومد ... فکر کردم شمسی خانمه گفت:

-آهو دیگه براچی؟! اون تازه از بیمارستان مرخص شده بذار بره استراحت کنه...

همه برگشته بودن سمت منو طرلان ... دریا گفت:

-نه بابا آهو از خودمونه چیزیش که نیس ... بذارین بیاد باهاتون گرم بگیره

طرلان هم حرئ دریا رو تایید کردم ... با این که داشتم از خستگی می مردم ولی دوست

داشتم تو جمعشون باشم وهمه رو خوب بشناسم ... اینه که موندم ومنم کمک مامان سالاد

درست کردم ... همشون شوخی می کردن وبلند بلندمی خندیدن ... صدای خندشون تا تو

سالن رفته بود ... جوری که بهنام چند بار داد زد :

-ای بگیره اون صداهاتون ... ببندین نیشاتونو آبرو هرچی زنه بردین ... دریا وطرلان با شما

بودما

... مامان جونا شما نشنیده بگیرین...

شمسی خانم و مادر بزرگ یه نگاه بین هم رد وپیدل کردن و خندیدن ... مامانم گفت:

-نظرت درمورد بهنام چیه!؟

موندم...همچین گفت نظرت چیه که انگار می خواستم زنش شم !!!...همین طور که کاهوها رو خرد می کردم گفتم :

-پسر خوبی به نظر میاد...اخلاقشم خوبه یعنی این جوری به نظر می رسه...شوخیاش بامزس...

مامانم سرتکون داد و گفت «:

-بین دنیا چه بازیایی دست آدم می ده...تا یه هفته پیش هر روز بهت زنگ می زد...از وقتی اومدی اصفهان برا دانشگاه وبعدم که دیگه موندگار شدی بهنام بی قرار شده بود...خیلی دوست داره...مقابلاً تو هم خیلی علاقه بهش داشتی...از کوچیکی باهم بزرگتون کردم..بهنام زود مادرشو ازدست داد برا همین به منو تو عادت کرد...همش عین خروس جنگی بهم می پریدین...اون حرص تورو در می آورد تو هم جی ئ می زدی وگریه می کردی...همه اینا به کنار...بهنام می تونه تحمل کنه...من می تونم تحمل کنم...همه می تونن تو رو رفتاراتو تحمل کنن آهو...اما این وسط فقط یه نفره که ضربه می خوره...بین عزیزم...من قصدم فوزولی نیسا...من مامانتم خوب و بدتومی دونم...شرایطت بده می دونم..همه برات ئ ریه ان اونم درک می کنم دوس نداری مزاحمت شن درست...باید بهت فرصت بدن اونم درست...اما عزیز من تو که نباید با شوهرت این طوری رفتار کنی...اگه دوس نداری بیاد طرفت با زبون خوش...با خواهش بگو نه،نه این که سرش داد بزنی...یا انقد جی ئ بزنی که همه رو خبر کنی...من امروز از پشت در همه حرفاتو شنیدم...تو خیلی زیاده روی کردی...اون که گناهی نداره...آهوی مامان سرتو بالا کن عزیزم...رو نگیر خوشکلم دارم نصیحتت می کنم که شوهرتو از خودت راضی نگه داری...بینمت آهو...مامانی نگام کن...

سرمو که پایین بود رو با دستش بالا آورد و نگاهش کردم...لبخند زد و از اون لبخندای آرامش بخش... دور و برمو نگاه کردم... خداروشکر کسی حواسش به ما نبود... انقد شیرتو شیربود که صدامونو نشنون... ادامه داد:

-می دونی تو فقط چهار پنج ماه بود که با پدرام ازدواج کرده بودی؟!... انقد همدیگرو می خواستین مه هیچ کدوم راضی نشدین چند ماه عقد بمونین بلافاصله پدرام آوردت سرخونه زندگیت... قبلشم برا درس خوندن اومدی خونه پدرام... همین جا همه دوس داشتنتون شروع شد... تو همین خونه... تو رشته پزشکی قبول شدی و عمو ت فرستادت اینجا... دانشگاتم دو ترمشو پاس کردی... ترم سوم داشتی می خوندی که این بلا سرت اومد... پدرام برات مرخصی گرفته ایشالله بهتر شی ترم بعد میری... گوش می دی چی می گم؟! -بله... گوشم باشماس...

-فدات شه مامان... قول می دی باشوهرت خوب باشی!؟

فقط نگاهش کردم... نتونستم هیچی بگم... از سرجام بلند شدمو گفتم:

-بخشید من برم یه کم استراحت کنم؟!... سرم گیج میره...

مامان فهمید من از زیر سوالش شونه خالی کردم ولی چیزی نگفت...

-برو عزیزم... از اولم نباید می موندی.. برو بخواب سر حال بیای

بدون هیچ حرئی دیگه ای از آشپزخونه اومدم بیرون و راه پله ها رو بالا رفتم... هنوزم یه نگاه رو دنبال خودم می دیدم و ازش فرار می کردم... رفتم تو اتاق و درو قفل زدمو پریدم رو تخت... خیلی زودتر از اونچه فکر می کردم خوابم برد



- آهو... آهو مامانی بیدار نمیشی... شام آمادس...

رو تخت غلت زدم و توجه نکردم... صدای پشت در بازم اومد:

- پاشو... خوابالود چقد می خوابی آخه؟!... پاشو عزیزم ساعت دهه...

با حرص پتو رو از روم کشیدم کنار و رفتم درو باز کردم.. مامانم با دیدن قیافم خندش گرفته بود...

- بیا بریم یه چیز بخور جون بگیری...

- شما برید من سرو وضعمو درست کنم یه آب بزمنم به صورتم میام...

مامان رفت... منم دست و صورتمو شستمو مجبوری با دست مال ئی کاذی خشک کردم  
 !!!... رفتم پایین... همه بادیدنم گردناشون رو به من چرخ خورد... عمو کنار خودش یه جا  
 برام گذاشته بود... رفتم کنارش نشستم... روم نمی شد زیاد باهاش حرئ بزمن ولی اون هی  
 در گوشم آروم حرئ می زد و منو می خندوند... موقع شادم خوردن می کن نباید ذای این و  
 اون رو دید بزنی ولی من همه رو یه دور نگاه کردم... پدرام که اصلا چیزی نمی خورد... تازه  
 همین که گردنم چرخید و نگام افتاد بهش مثل آنتن گرفت و سرشو کرد بالا... نگاهم وت  
 نگاهش بود نمی دونم... تشخیص نمی دادم نوع نگاهشو... اون از رو نمی رفت... مثل همیشه  
 !!! بی خیال سرمو چرخوندمو به بهنام و پرهام نگاه کردم... بهنام یه لیوان نوشابه برا دریا  
 ریخت بعد دزدکی با ترلان پچ پچ می کردن و می خندیدن یه نمک دون نمک خالی کردن  
 توش... بعدم بهنام لیوانه رو گذاشت جلو دریا... حالا هرچی دریا تعارئ می کرد نمی خورم  
 اون با مهربونی می گفت دستمو رد نکن... ببین یه بار بهت محبت کردم... اصلا به توام می  
 گن خواهر؟!....!

خندم گرفته بود... دست ئازدام کشیده بودمو به کارای بهنام نگاه می کردم ... دلم می سوخت  
 مامان می گفت خیلی باهش صمیمی بودم ... خیلی دوستش داشتم ... خیلی دوستم داره  
 ... داداش خودم بود... نزدیک تر از همه... اما میگن پدرام بهت نزدیک تره حتی از مادرت... آهو  
 خفه ... بهنامو ترجیح می دم ... کاش دوباره باهش صمیمی شم ... چقدر مشتاقش بودم...!!!  
 همون شب بعد از شام عمو و بچه هاش خداحافظی کردن و رفتن خون هاشون ... بهنام  
 دانشگاه داشت

... شمسای خانم و خانوادشونم که بیشتر از همه دوست داشتن برن تهران ... موقع خدافظی باز  
 به دور تو ئبل همه رفتم... البته به جز نامحرما... ناگفته نمونه بهنام دزدکی جوری که پدرام  
 نبینه گرفتم تو ئبلش  
 ... شوکه شده بودم! نزدیک گوشم گفت»:

—شوهرت ئیرتیه بیینه سرمو می بره ولی من خیلی دل تنگت بودم...

سرمو بالا آوردمو نگاش کردم ... نمی دونم چرا دوست نداشتم از ئبلش بیرون پیام ... این  
 یکی ئریبه نبود... برا من نبود... دوباره گفت:

—روزا زنگ می زنم به موبایلت جواب ندی به جون خودت دق می کنم ... حالام برو پدرامو  
 دریاب که اگه بیینتم به تهران نمی رسم...

بعدم پیشونیمو بوسید و رفت ... آخر کار با لبخند بهش دست تکون دادم به چشمک  
 کوچولو بهم زد و سوار ماشینش شد ....

بالاخره همشون رفتن ... مامان پیشم موند... خیلی خوشحال بودم ... نه بیشتر ذوق مرگ شده بودم ... از تنها بودن اونم تو خونه پدرام واهمه داشتم....

بهجت خانم همه کارارو کرده بود ...خونه تمیزو مرتب بود منم بیکار کاری نداشتم انجام بدم ... مامان هم ازبس خسته بود رفت بخوابه ... دلم نمی خواست بخوابه ولی دیدم ازچشماش خستگی موج می زنه چیزی منگفت ... یه کم تواتاقش نشستم بعد رفتم بیرون تا ازاتاق بیرون اومدم پدرام همزمان ازپله ها بالا می اومد ... نگاهمو دزدیدم وداشتم می رفتم طری اتاقم که صداشو شنیدم:

-آهو

برگشتم به طرفش ... ساکت ومنتظر نگاهش می کردم تا حرئ بزنه .. گفت:

- کتابی که گفتمو برات جور کردم بیا بهت بدم

-نمیشه بعد پیام بگیرم

-نه نمیشه...

انقد این حرئ رو محکم گفت که دیگه جایی برا حرئ واعتراض من نداشت ... بی حوصله دنبالش رفتم تو اتاق ... بلافاصله چشمم افتاد به اون قاب عکس ... خیلی خوشکل بودن ... دروغ چرا ... داماد از عروس سر تر بود... هرکی دیگه می دید همین رو می گفت ... مطمئن بودم ... ولی ... بی خیال شدم ... پدرام رد نگاهمو دنبال کرد... بعد به خودم نگاه کرد و... حس کردم... نه فکر می کنم ... شایدم درست حس کردم آه کشید....

-بگیر

به کتاب جلد قهوه ای تو دستش نگاه کردم ...دکتر احمدی منش...نویسندش بود...کتاب  
 رو گرفتم و صفحاتشو ورق زدم ...صدای پدرام رو شنیدم:  
 -حتما بخونش ...به دردت میخوره حتی بهتر از حرفای دکترپارسا ...  
 سرمو تکون دادمو خواستم از اتاق بیرون برم که گفت:

-آهو

بازم نگاهش کردم ...ادامه داد:

-خیلی بهت احتیاج دارم...

-.....

-تا هر وقت بخوای صبر می کنم ...ولی ...ولی هیچ وقت از پیشم نرو...

چشمات التماس می کرد...تمنا...خواهش...اشک...همه رو تو چشمات می دیدم ...بدون  
 گفتن حرفی یا حتی یه واکنش اومدم بیرون ...هیچ احساسی درونم وجود نداشت .....خالی  
 بودم و پر از بی احساسی  
 ....!!!

رفتم تو اتاق که بهجت خانمو دیدم ...با تعجب گفتم:

-بخشید من نمی دونستم شما این جا می خوابین...!

-نه خانوم جون من انجا نمی خوابم اتاق ما بیرون خونه اس با شوهرم یه اتاق جدا داریم...

-آها من می خواستم کتاب بخونم مزاحم که نیستم!؟

- نه دخترم چه مزاحمی... خونه خودته بیا بشین من دیگه داشتم میرفتم چندتا لباس بود می خواستم بندازم لباس شوینی

تشکر کردم و رو تخت نشستم... به پشتی تخت تکیه دادم و کتاب رو باز کردم...

به هر چیزی که می اندیشید، پس از مدتی شاهد جذب خودش یا چیزی که با آن ارتباط دارد خواهید بود....

ذهن انسان مانند آهن رباست و به هر چیزی که فکر کند، همان را جذب می کنی حتی اگر خوش نیاید!!!..

تمام آنچه را که در اطراف خود می بینید و گمان می کنید که خودشان ایجاد شده اند، بازتاب اندیشه های خودتان است ...

اگر از وقایع و شرایط پیرامون خود راضی نیستید، نحوه تفکرات خود را تغییر دهید...

به هر چیزی که بیشتر فکری کنید و روی آن تمرکز کنید و احساساتتان شدیداً درگیر آن شود به سوی شما جذب می شود ...

پس آنچه را احساس می کنید به سوی خود جذب می کنید، نه فقط آنچه را که به آن فکر می کنید .....

صبح با سرو صدای یه نفر بیدار شدم... صدا از بیرون بود اما انقد داد و پیداد راه انداخته بود خواب خوبمو زهر کرد..... نگاه کردم رو ساعت هفت صبح... یعنی کیه کله سحر پاشده راه افتاده

اینجا؟!...دست و صورتو شستم...لباس نداشتم عوض کنم...همون یه دست که از اتاق پدرام آورده بودم تنم بود...زورم می گرفت برم تو اتاقش...بی خیال شدم و موهامو شونه زدم با کلیپس تا آخرین حد بردم بالا وبستمشون...صدای خنده ی یه دختر تو گوشم بودی...شئی ش می زدا...فوضولیم گل کرده بود.رفتم طری در

...تااین که درو باز کردم...یهو یکی پرید ئبلم...همچین دستاشو دور گردنم حلقه کرده بود نفسم بالا نمی اومد...حالا مگه دست برمی داشت تند تند حرئی می زد:

-الهی خودم پیش مرگت شم...الهی هرچی کثافت رو تنته بچسبه به من...الهی پسرای دانشگاه دستجمعی فدات...الهی برگردی دوتایی ئجزالشون کنیم...کجا بودی جز به جیگر زده...کجا بودی خاک برسر...کدوم گوری رفتی عوضی برگشتی...الهی کفنت کنم...

دیگه داشت حوصلم سر می رفت یه ریز چرت وپرت می گفت...دستاشو با زور از دور گردنم باز کردم و پرتش کردم اونور:

-اه ه ه ه ه ه ه ه ه خفم کردی بابا...

چشماشو گرد کرد روم:

-تو سالمی؟!...

-پ نه پ دارم می میرم شما خوش باشین...

با خوشحالی اومد طرفم که بازم هلش دادم اون طری...



وایساد سر جاش .. ولی نارحت شده بود ... بای م گفت:

- یعنی تو الان اسم منو نمی دونی؟! ... خاک تو سرت

با حرص بهش نگاه می کردم ... خندید و یه بوس محکم گذاشت رو گونم...

- من ریکام دیه!!!!!!

- جا!!!!!! ان؟؟؟

- خره اسمم آرنیکاس ... بهم می گفتی ریکا

- آهان .. بهت میاد...

- هنوزم همون خری هستی که بودی....

با هم رفتیم پایین... بهجت صبحونه آورد سرمیز... مونده بودم این بشر براچی صبح به این زودی راه افتاده خونه ما... اصلنم رو نمی گرفت .. هرچی دم دستش می اومد می خورد ... می گفت ومی خندید... کلا از این جور آدمها خوشم می یومد... ذات باید مهربون و زود جوش باشه ... خلاصه تا ظهر پیشم موند و هرچی دری وری داشت از دانشگاه و قبلنای خودمون ... اذیت و نمره و این چیزا گفت .... برا نهارم به زور فرستادمش مگه می رفت ... سنگ پا قزوینو رکورد زده بود به خدا!!!!!! ... پدرام و مامان هم کمتر می اومدن پیشمون... شاید برا راحتیم ... ولی نه ... آگه مامانم کم می اومد ... پدرام اصلا!!!!!!

وقتی آرنیکا رو فرستادم رفت . داشتم از تو حیاط می اومدم تو... وارد که شدم تلوزیون روشن بود... بهجت خانم روشنش کرده بود و داشت با کنترلش ور می رفت تا منو دید

دستپاچه کنترلو گذاشت کنار:



-وای... ببخشید تو رو خدا خانم... می خواستم صدا اذونو گوش بدم... منتها هرکار کردم  
بلد نبودم صداشو کم کنم...

-جرم که نکردی بهجت خانم بیار خودم صداشو کم می کنم...

اون کنترل رو داد به من و رفت آشپزخونه.. ولی من مونده بودم و صدای موذن زاده... صدای  
الله اکبر گفتنایی که دل آدمو می لرزوند... بی اختیار پوزخند زدم... چند روز بود نمازمو نخونده  
بودم؟!... از همون روزی که این بلای لعنتی سرم اومد... آره از همون روزی که زندگیم عوض  
شد... بلند شدم رفتم

وضو گرفتم و تو اتاقم با یه سجاده جانماز که توی کشو بود نمازمو خوندم... هیچی ازش  
نخواستم... به نظرم شکر... اونم برای سلامتیم بهترین عبادت بود. داشتم جانمازمو جمع می  
کردم که کسی در اتاقمو زد:

-بفرمایین

درباز شد و... متعاقب اون قد و بالای پدارم تو در ظاهر شد... تویه لحظه نگاهش جون گرفت  
... تازگیا نگاهش رمق نداشت و وومی فهمیدم خسته اس... ولی اون لحظه... شاید شوکه  
شد... نمی دونم ولی هرچی بود خاص بود...

-کاری داشتین!؟

درو بست و اومد جلو... یه دفتر دستش دیدم... زود گفتم:

-درو باز بذارین

نگاش رنگ عصبانیت گرفت ... نه این که بخواد سرم خالی کنه ولی ... خوب احتمالا حرصش می دادم ... درسته می فهمیدم شوهرم بوده وهس ... اما کنار نیومدن خودمم رو هم نمی تونستم کنار بذارم ... پدرام بی توجه به من نشست رو صندلی رو بروم ... دفتر تو دستشو گذاشت رومیز ... بی مقدمه ... بی احساس نه ... ولی بی رمق گفت:

- دفتر خاطراته ... بخونش همه رو می فهمی ... جز به جز خاطراتتو گفتمی ... شاید کمک کرد که .....

حرفشو ادامه نداد و نگام کرد ... لبخند تلخی دنباله حرفش بود و بعدم:

- یه روز باهمین شکل بایه چادر نماز و ایسادی رو بروم گفتمی تنهام نذار ... اون موقع عشق می کردم که اشک چشمات به خاطر رفتن منه ... حتی فکرشم نمی کردم یه روز با همون شکل اما با چشمای سردت رو برو بشم ... حالا من بخوام که ...

بازم حرفشو ادامه نداد ... سرمو پایین انداخته بودم ... چون هیچ احساسی نداشتم هیچی نگفتم ... ولی اون

.. به نظرم خیلی پر بود ... انقد که اشک چشمای ئمرورش جلوم می ریخت و من ...

بی احساس زل زده بهش ... می خوندم از نگاهش ... ئمرور بود اما نه واسه همه ... راه رفتنش ... حرئ زدنش ... حتی خنده هاشم ئمرور بود ... اما نه واسه همه !!! داشت می رفت بیرون ... تا درو باز کرد برگشت روبه من:

- وقتی آوردنت بیمارستان حلققتو از تو دستت برداشتم ... می دم به مامانت بهت بده ... دوست دارم همیشه دستت باشه ... حتی اگه هیچ وقت نگاهت عوض نشه ...

بعدم رفت بیرون ....اون حق نداشت منو اجبار کنه ...حق نداشت هرچی می خواد همون بشه  
 ...دلم نمی خواد حلقش تو دستم باشه ...شاید اصلا هیچ وقت نخواستمش ...شاید بخوام طلاق  
 بگیرم....یهو تنم لرزید ...طلاق!!!!!!..... آهو اون التماس می کرد...ندیدی جلوت اشک  
 ریخت که تنهات نذار...آهو...بی رحم ...سنگ دل ...آش ئال ...پست فطرت ...اون می خواد  
 بدستت بیاره تو میخوای طلاق

بگیری...مامانت گفت عاشقتش بودی ...تو چه عاشقی هستی آخه...!!!...سرمو تند تند تکون  
 می دادم:

-ازش بدم میاد...بدم میاد...بدم میاد.....

بی حوصله چادر نمازمو تا کردم و گذاشتم سر جاش...با دیدن دفتر رو میز مشتاق شدم ...دستم  
 پیش نمی رفت برش دارم ...ولی اگه نمی خوندم همیشه عین خنگا بودم...شاید اگه می خوندم  
 همه چیز یادم می اومد...برداشتمش و صفحه اولش رو وق زدم ...یه نقاشی کوچولوی مسخره  
 داشت زبونشو روم دراز می کرد...خندم گرفته بود...پس نقاشیمم خوب بوده ...پایین شکل  
 هنوشت بود helloo ....

بعدش با خط درشت انگلیسی in the name of God

از ساختمان پیش دانشگاهی خارج شدیم دستمو رو قلبم گذاشتم وآه کشیدم ،هوای پاک رو  
 تاته ریه هام فرو کردم ،چشمام بسته بود که صدای مادرم رو شنیدم..

به تن و بدنم یه قوس دادم و دفتر رو گذاشتم کنار نزدیک دو ساعت داشتم می خوندم ... تموم نشده بود از خوندن همون نصفشم فقط می فهمیدم کی بودم و چیکار می کردم و گرنه هیچی یادم نیومد که نیومد!!! ولی از عشقی که به پدرام داشتم تعجب کرده بودم...

بدجور گشتم بود ... رفتم تو آشپرخونه بوی فسنجون همه خونه رو گرفته بود... به به وچه چه کنون رو به بهجت خانم گفتم:

-وای چه بویی راه انداختی بهجت خانم ... زحمت کشیدیا... دلم داره ضعی میره!

بهجت خانم با یک گیر هی برنج رو زیرو رو می کرد و روغن می داد روش ... همون طور گفت:

-الان می کشم بخورین .... برو صداشون کن بیان سرمیز...

-کمک نمی خوای؟!

-نه عزیزم کار همیشگیه ... برو برو من میام می چینم

سری تکون دادم و رفتم اتاق مامان ... دوتا تقه به در زدم و بدون منتظر شدن رفتم تو. مامانم داشت ساک کوچولو مرتب می کرد. با تعجب گفتم:

-مامان؟؟؟ چرا لباساتو جمع کردی؟؟؟

-فدای مامان گفتنت .. دلم لک زده بود واسه مامان گفتنت...

-چرا حرئ رو عوض می کنی...!؟

-بابا همیشه که همش سر بار تو وشوهرت باشم...

-مامان من بهت احتیاج دارم...من هنوز هیچی حالیم نیس...منگ می زنم به خدا

-قسم نخور بچه...توکه دیگه خوبه خوبی ماشالله...موندن بیشتر من فایده نداره. کلی کار

ریخته روسرم...مهندس متین ودلارام دارن میرن اونور، شرکت خیلی شلوغ پلویئه...تا

همین جاشم لطی کرده هیچیم نگفته

-مگه عروسی کردن!؟

یهو مامانم چشماش گرد شد:

-بینم اصلا تو از کجا اونا رو می شناسی!؟

سرمو زیر انداختم:

-پدرام دفتر خاطراتمو داده بخونم...یه کم فهمیدم چی به چیه

-چیزی ام یادت اومد!؟

سرمو به نشونه تکون دادم...مامانم بی حوصله سرشو تکون داد و مش ئول تا کردن

بقیه لباساش شد...گفتم

:

-بهجت خانم داره ئی دارو می کشه

-باشه برو شوهرتو صدا کن منم میام

-من!؟

مامانم برگشت طرفم وبا به کم عصبانیت گفت:

-تو هنوز اخلاقت درست نشده؟! درسته یادت نیامد به روز برا نفس زدنشم می مردی

ولی الانم به کاری نکن خودم برم برایش زن بگیرم

-مامان...

نذاشت حرفمو ادامه بدم وگفت:

-برو لباساتو جمع کن

-پیام خونه خودمون؟!!

-خیر...قراره پدرام این دو روز آخر هفته رو ببرتت شمال

چشمام گرد شد:

-شمال واسه چی؟!شمام میاین؟!من بدون شما با اون نمیرما!!!

-من نیام...شما هم باهاش میری...تنهایی لازمتونه...آهو به خدا لجبازی کنی حلالتم نمی

کنم...انقد این بچه رو زجر نده

-چه زجر می مامان چیکارش دارم آخه?!!

-بگوچیکارش نداری...دیشب پررو پررو جلو همه خودشو انداخته تو ئبل بهنام وهرو

کرشون بالا...بعد اون بیچاره که میاد طرفت جی ئ و داد راه می ندازی!نمی دونی وقتی تو

ئبل بهنام دیدت چه رنگی کرد به خدا دستاش می لرزید...نکن آهو نکن...خدارو خوش

نیامد شوهرتو پس بزنی... ئمزم صدا می کرد...بهنام که می گفت پدرام ندیدتمون?!!

...بدبخت...پدرام که هیچی مامانتم دیدتتون

...خب ببینه .... گناه که نکردم بهنام محرمه ... داداشمه ... رو به مامان که باشماتت نگام می کرد گفتم:

-خب مگه جرم کردم؟! اون داداشمه ... من فرصت خواستم که بتونم با پدرام کنار بیام ... اونم قبول کرده

...اصلا شما منو درک می کنین!؟

-توچی؟! تو پدرامو درک می کنی؟! ...درک می کنی نو عروسش بهش بگه ازت بدم میاد؟! درک می کنی دوست داشتنشو آره درک می کنی!؟

-مامان شما داری یه طرفه به قاضی می ری...

-هیچم این طور نیست ... توهرچی ام فراموشی داشته باشی عشق تو قلبت که نباید پاک شده باشه ... آدم اگه هرچی رو فراموش کنه ...عشق و محبت رو هیچ وقت نمی تونه ...برو آهو برو این ادا اطفارا رو بذار کنار...شوهرتو پس نزن خدا قهرش می گیره ...این خودش بدترین گناه

لباموئ نچه کردم ...دلم می خواست گریه کنم ...مامانم وقتی دید سرم زیره وچونم داره می لرزه اومد طرفم وگرفتم تو ئ آوش آرام بخشش...درگوشم گفت:

-گریه نکنی خوشکل مامان ...نمی خوام این آخریه که دارم میرم ازم دلخور باشی ولی یه کم فک کن

...خدارو خوش نییاد انقد زندگیتون بی روح باشه... شما تازه پنج ماهه ازدواج کردین... من به فکر خودتم... مطمئنم باهاش کنار میای تو لجبازی ولی ناز داری... پدرامم بلده چه جورى نازتو بکشه

...فقط بستگی به خودت داره یه کم بیشتر درکش کن... نمی گم برو کنارش بخواب... نه، توهم می تونی از فرصتت استفاده کنی ولی انقد سرد باهاش حرئ نزن... اصلا باهاش حر نمی زنی لاقل دوتا کلام باهاش صحبت کن...

-مامان

-جون مامان

-نرو پیشم بمون... من دوس ندارم بری

-نه دیگه اگه من اینجا باشم شوهرت خودش دست به کار میشه و با لقت می نذازم بیرون

یهو گفتم:

ئ-لط می کنه!

مامانم منواذب ئلش کشید بیرون و با اخم بزرگی نگام کرد... سرمو انداختم پایین و گفتم:

-ببخشید...

-واقعا که آهو... به خدا نمی دونم چی بگم...

یه آه کشید و گفت:



-اون آهوی عاشق شیفته پدرام کجا این کجا!!!خیلی خب انقدئ م باد نگیر دیگه برو پدرامو  
صدا کن منم الان میام سرمیز...

دیگه نتونستم حرفی بزnm...درو باز کردم که برم بیرون...مامان صدام کرد...برگشتم  
روبش...گفت

:

-یه دقه بیا

دستگیره درو ول کردم و رفتم طرفش...

-دستتو بیار جلو

نامفهوم بهش زل زدم...خودش دست چپمو بالا آورد ویه حلقه پراز نگینای برلیان کرد دستم  
...خشکم زده بودو به حلقه نگاه می کردم...خوشکل بود خیلی...ولی صاحبش...صدای مامان  
نگامو از حلقه جدا کرد:

-درش آوردی نیوردی ها؟!...همیشه دستت باشه..به خاطر مامان

-اون خیلی خودخواهه به شما گفته که نتونم رو حرفت حرئ بزnm

مامانمئ ضب ناک نگام کرد وگفت:

-برو...برو صداش کن بیاد نهار بخوره

بی حوصله رفتم بیرون...حلقش که دستم بود تازه باید می رفتم برا نهارم دعوتش می کردم  
...باز خوبه برا صبحونه خونه نبود چشمم به ریختش بیفته!!!کاش می رفت سرکار اصلا خونه  
نمی اومد...رفتم طبقه بالا و بدون در زدن در اتاق رو باز کردم...یهو با دیدن تصویر روبروم



بند انگشت باهاش فاصله داشتم... سرشو یه کم خم کرد تا قدش به کوتاه تر بودن من برسه  
وگفت:

- تو بمون نازکن... نرو اذیت کن... باش ولی داد بزن... مال من ولی تا ابد جدا باش... فقط  
باش...

تم مور مور شد... داشت تو چشمام نگام می کرد ولی من سرمو انداختم پایین... فکرمی کردم  
بد جور داغ زدم... گونه هامم که حتما لبو!!!... همون موقع صدای بهجت از پشت در اومد... چند  
تا درزد و زود بدون اینکه متوجه کارش باشه درو محکم باز کرد... منم پشت در بودم با اون  
ضربه نفسم گرفت

... آنچنان محکم درو هل داد که پرت شدم جلو... پدرام زود گرفتم و رفتم تو ئبلش... انقد  
آروم خزیدم تو بئلش که خودمم ریتم قلبم بالا گرفت... داغ بودم دیگه آتیش گرفتم  
... بهجت که درو باز کرده بود با دیدن ما تو اون وضع سرشو زیر انداخت و زود گفت:

- ب.. ببخشید... آ.. آقا... ناهار حاضره...

می خواستم جلو بهجت از ئبل پدرام بیرون ولی اون محکم به خودش فشارم داد...

- باشه الان میایم

بهجتم زود دمشو گذاشت رو کولشو رفت... نفسم بالا نمی اومد... پدرام دستشو بالا آورد  
و چونمو که پایین بود گرفت و روبه صورت خودش آورد بالا.. با دیدن اشک جمع شده تو  
چشمام گفت:

- عزیزم... چت شد یهو؟!... کمتر درد گرفت؟!... خوبی الان!؟

بعد دستشو برد طرئ کمرم وهی ماساژش می داد...بوی عطرسردش تو دمائم بود...عضله های سینش جلو چشمم ...داشتم از هوش می رفتم ...انقد گرم بودم که خوابم گرفته بود...من همونی بودم که سرش جی ئ می زدم که دست بهم نزنه؟!...حالا تو ب ئلش داشتم از هوش می رفتم ....صداشو شنیدم:

-آهو منو نگاه کن

سرمو به زور بالا آوردم ونگاهش کردم...

-چرا انقد زور می زنی ازم جدا شی؟! تا من نخوام دستام ازدور کمرت باز نمیشه

-ب...بذار من ...من برم

داشتم گریه می کردم ...دیگه واقعا اشکام ریخت ...دوبار ...اون روز دوبار گریه کردم یکی به خاطر مامانم یکی ام به خاطر...

دست برد اشکامو پاک کرد ومحکم تر گرفتم تو ئبلش ...هق هق می کردم ...گفت:

-نمی خوام اذیتت کنم ...می دونم چه حسی داری بهم ...ولی درکش نمی کنم ...فقط ازم نخواه که ازت دست بکشم ...همیشه ازاشک ریختن تو زجرمی کشم ...توکه نمی خوای انقد منو زجر بدی می خوای!!!

بدون جواب دادن بهش می خواستم خودمو از ئبلش بیرون بکشم ...ولی زورش خیلی بود...نتونستم تکون بخورم ...ریز ریزمی خندید...

-گفتم که زور نزن



-مامانم اصرار کرد پیام

یهو دست از کی ئی سامسونتش که داشت توش وول می زد برداشت ونگام کرد...واقعا از نگاهاش سر در نمی آوردم...پوزخند زدوگفت:

-آهان...

در کیفشو بست واومد طرفم ...اومدم که باز یه قدم برم عقب ولی حرفای مامانم یادم اومد..بی خیال شدم...هیچ ئی لپی که نمی تونست بکنه...وایساد روبه روم...انقد نزدیک که اندازه یه بند انگشت باهاش فاصله داشتم...سرشو یه کم خم کرد تا قدش به کوتاه تر بودن من برسه وگفت:

-تو بمون نازکن ...نرو اذیت کن ...باش ولی داد بزن ...مال من ولی تا ابد جدا باش ...فقط باش...

تم مور مور شد...داشت تو چشمام نگام می کرد ولی من سرمو انداختم پایین...فکرمی کردم بدجور داغ زدم...گونه هامم که حتما لبو!!!...همون موقع صدای بهجت از پشت در اومد...چند تا درزد و زود بدون اینکه متوجه کارش باشه درو محکم باز کرد...منم پشت در بودم با اون ضربه نفسم گرفت

...آنچنان محکم درو هل داد که پرت شدم جلو...پدرام زود گرفتم ورفتم تو ئبلش...انقد آروم خزیدم تو بئلش که خودمم ریتم قلبم بالا گرفت...داغ بودم دیگه آتیش گرفتم...بهجت که درو باز کرده بود با دیدن ما تو اون وضع سرشو زیر انداخت و زود گفت:

-ب..ببخشید...آ..آقا...ناهار حاضره...

می خواستم جلو بهجت از ئبل پدرام بیرون ولی اون محکم به خودش فشارم داد...

- باشه الان میایم

بهجتم زود دمشو گذاشت روکولشو رفت... نفسم بالا نمی اومد... پدرام دستشو بالا آورد  
وچونمو که پایین بود گرفت وروبه صورت خودش آورد بالا.. بادیدن اشک جمع شده تو  
چشمام گفت:

- عزیزم .... چت شد یهو؟! ... کمرت درد گرئت؟! ... خوبی الان!؟

بعد دستشو برد طری کمرم وهی ماساژش می داد... بوی عطر سردش تو دمائم بود... عضله  
های سینش جلو چشمم ... داشتم از هوش می رفتم ... انقد گرم بودم که خوابم گرفته بود... من  
همونی بودم که سرش جی ئی می زدم که دست بهم نزنه؟! ... حالا تو ئبلش داشتم از هوش می  
رفتم .... صداشو شنیدم:

- آهو منو نگاه کن

سرمو به زور بالا آوردم ونگاهش کردم...

- چرا انقد زور می زنی ازم جدا شی؟! تا من نخوام دستام ازدور کمرت باز نمیشه

- ب... بذار من ... من برم

داشتم گریه می کردم ... دیگه واقعا اشکام ریخت ... دوبار ... اون روز دوبار گریه کردم یکی  
به خاطر مامانم یکی ام به خاطر...

دست برد اشکامو پاک کرد و محکم تر گرفتم تو ئبلش ... هق هق می کردم ... گفت:

- نمی خوام اذیت کنم... می دونم چه حسی داری بهم... ولی درکش نمی کنم... فقط ازم نخواه که ازت دست بکشم... همیشه ازاشک ریختن تو زجر می کشم... تو که نمی خوای انقد منو زجر بدی می خوای؟!!!!

بدون جواب دادن بهش می خواستم خودمو از ئبلش بیرون بکشم... ولی زورش خیلی بود... نتونستم تکون بخورم... ریز ریز می خندید:...

- گفتم که زور نزن

با اخم گفتم:

- من گشمنه... بذار برم

دستاشو شل کرد و آروم منو از خودش جدا کرد... سرشو تکون داد و گفت:

- شکمو نبودیا... یادت نیس!؟

جواب ندادم... فقط به طری در پرش کردم و بعدم خودمو انداختم بیرون... ازپله هام انقد تند تند پایین می اومدم که بهجت خانم مرموز بهم لبخند معنی دار زد... آبروم رفت!!!... لپامم که حتما سرخ می زد دیگه.... چقدر از دست پدرام حرص خوردم بماند... تو فکر بودم تلافی کنم!!!....

ما مشکلاتمان را تنها در فکر خود داریم. دردنیای درونمان، تمامی مشکلات به این بخش بازمی گردند. باید توجه داشت که خوشبختانه افکار می توانند به راحتی ئتیر کنند. هیچ فرقی نمی کند که مکل فکری چه قدر حاد باشد و به چه زمینه ای باز گردد.



وقتی ما ارده کنیم که یک موقعیت را عوض کنیم، باید همان موقعیت را با قدرت به زبان آوریم و قاطعانه بگوییم که اراده کرده ایم آن را تغییر دهیم. باید بگوییم "من اراده کرده ام باور درونی را که این موقعیت بیرونی را موجب گردیده، قاطعانه و با تمام قدرت نابود کنم و خود را از قید آن رهایی بخشم" اگر دارای مشکلی هستید با قدرت بخواهید که تغییر کنید. شمای توانید این سخنان نیروزا را هر بار که به مشکل یا بیماری خود فکری کنید، به زبان آورید. هنگامی که شما این جمله نیرو بخش و مفرح را به زبان می آورید بلافاصله خود را از گروه قربانیان سرنوشت جدا می کنید و دیگر احساس بیچارگی نمی کنید. شما قدرت خود را شناخته اید و اراده کرده اید از این قدرت به نفع خود استفاده کنید....

صدای زنگ گوشیم بلند شد... بالای صفحه کتاب رو تا زدم و بستم... شماره رو نمی شناختم. گوشیمو همون روز اول مامانم بهم داد... گفت گوشی قبلیم به خاطر پرت شدنم از کوه درب و دایون شده پدرام یه دونه جدید برام خریده بود... تماسو جواب دادم:

-بله!؟

-بلا... یه کم ناز بیا یه اد و اطفاری قری زهرماری چیزی بلد نیستی؟؟؟ مردم سخته می کنن پشت خط...

اول صداشو نشناختم اما کم مک که حرفای مسخره شو ادامه می داد با خنده گفتم:

-سلامت کو!؟

-من بزرگترم بچه... چرا همه چی یادت می مونه موقع ما که میشه آلزایمری میشی!؟



- گوشیمو چرا می قاپونی ... به خدا اون دیگه مٹ پفک راحت جویده نمی شه ... دستاشو... یا خدا لااقل این ناخونای شصت متریتو پاک می کردی ... نگاه کن تو رو خدا گند خورد تو هرچی اپله!!!

- فدا سرم ... اصلا دلم می خواد.. الو آهو... هستی!؟

- شما دوتا چه جوری باهم کنار میاین!؟

- خودم موندم به خدا... اصلا اگه یه روز اشکمو درنیاره روزش شب نمی شه خندیدم:

- عیب نداره ... همش شیرینه بعدا حسرت این روزا رو می خورین ... کجاس حالا صداش نییاد!؟

- رفت دستاشو بشوره ... تو خوبی!؟ حالت بهتر شده!؟

- ای بگی نگی ... خوبم ولی مشکل اصلی هنوز باقیه ... دعا کن برام...

- ای شالله همه چی زود یادت میاد... ببین بهنام باز داره میاد به خدا دستش یه کاسه آبه ... من فرار کنم که الان ...

همون موقع صدای شلپ... وجی ئ و دادی طرلان اومد ... بعدم صدای خنده بهنام گه می گفت:

- من فدات بشم الهی ... گریه نکن عروسم ... وقتی موش آب کشیده شی قشنگتری...

معلوم نبود این دوتا چیکار می کردن... مونده بودم چجوری می خواستن فردا پس فردا  
زیر به سقئ زندگی کنن!!!... بهنام گوشه رو برداشت :

-آهو... هستی هنوز؟!

-نه پس اُردم !... تو که انقد با این ضدی چرا عقدش کردی؟! انقد اذیتش نکن توروخدا...

بهنام خندید:

-کاریش که ندارم بابا...

-بهنام

-جان؟!

-واقعا دوشش داری؟!

-یادت نیس خودت به زور اینو قالب ما کردیا!!!...

-چی؟! من؟! من چیکار کردم؟!

-هیچی... بی خیال... مهم الانه

-درست حری بزنی منم بفهمم... یعنی من باعث شدم تو طرلانو عقد کنی؟! یعنی دوشش

نداشتی؟!...

-یه کم یواش تر عزیزم... آره تو باعث شدی اما منم می خوامش... نترس اذیتش کنم دودقه

بعد داره تو ئبلم نازمی کنه

ریزمی خندیدم... بهنام هم که خندش گرفته بودگفت:

-بخشید...یه لحظه فک کردم هنوز همون آهوئی!

-ولی من هنوزم...

ئبض گلومو گرفت...بهنام زود گفت:

-آره هنوزم همون آجی گل خودمی...برا همین رو نمیگیرم جلوت!

لبخند عمیقی اومد رولیم...چقدر خوب بود که همه درکم کردن...حتی بهنام...ازش خدافظی کردم...یادم به دیوونه بازیاشون که می افتاد الکی خندم می گرفت درکمال شیطنت واذیت خیلی همو می خواستن...یه خواستن زیاد که می شد ازچشمای دوتاشون خوند! تو اوج اذیت وشوخی با عشق وناز روبرو می شدن!!! اینم یه نوع عشق بود برا خودش...شیرین اما یه طعم گس داشت...تجربه کردنش واقعا به نظرم شیرین بود!!! کاش می دونستم عشق من و پدرام چه نوعی بوده که حالا...حالا راحت دارم بند بندشو پاره می کنم...قرار بود تا یه ساعت دیگه بریم...لباسامو تو ساک گذاشته بودم وخودمم هرچی لازم داشتم برداشته بودم...مامان بالاخره راضیم کرده بود همراه پدرام...تنهایی مبری.یادم اومد به دفتر خاطراتم...برداشتمش که از همون نصفه که خونده بودمش ادامه شو هم بفهمم...یه رمان بود برام...رمانی که توش زندگی کرده بودم اما...همه جدید بودن...نمی شناختم...نه خودمو نه شخصیتاشو!!!

باصدای مامانم که می گفت می خوااییم بریم.دفترم با حرص پرت کردم روتخت...لعنتی...باورم نمی شد این دفتره دفتر خاطراته منه!!! آدمم انقد خنگ!!! مثل اسکولا واستادم جلو پسره پررو پررو گفتم من عاشقتم!!! اییییییییییی الهی بمیری آهو...رو هرچی دختره سفید



شدیم... بهجت زیر لب یه چیزایی می خوند... فکر کنم آیت الکرسی بود... پدرام ماشینو برده بود بیرون... داشت با شوهر بهجت خانوم حرئ می زد... تازه تونستم تپشو خوب دید بزنم.. یه بلوز اندامی آستین کوتاه سفید... شلوارشم جین سورمه ای تنگ با یه کمر بند فوق العاده خوشکل... حالا ببین کجا رو باید دید بزنیم

... کمر بنده همچین برق می داد آدم فکرمی کرد پروژکتوره! خدارو شکر که سرش گرم بود نمی فهمید دارم دیدش می زنم موهاشو با بیست امن ژل وواکس مدل داده بود بالا... بمیری انقد خوش تپیی... حس می کردم ازم سره... خیلی سره... ازش زورم گرفت... بازم دیدش زدم موهاش مشکی و خوش حالت بود خداییش وقتی براقش می کرد فوق العاده می شد مخصوصاً بعضی موقع ها که سرشو تکون میداد و چندتار از موهاش می ریخت تو پیشونیش.. وووووییییی دلم یه جوری شد... آدم هوس می کرد دستاشو تا ته فرو کنه تو موهاش.... خیلی بی شعوری آهو...! ای بابا شوهرمه ها!

بالاخره مامانم دست از خونه ماکشید و بعد یه خدافظی سه ساعته رفتیم طرئ ماشین.. پدرام که مارو دید سوییچ رو طرئ من گرفت:

-بیا عزیزم شما بشینین تو ماشین تامن وسایل رو بذارم عقب...

باتر دید نگاهش کردم... اومد جلو دستمو گرفت... وای باز برق وصل شد بهم این پسره چرا انقد ئداه..؟!... سوییچ رو گذاشت کئ دستم ورفت که وسایل رو از داخل خونه بیاره... مامانم اومد منم دره ماشینوباز کردم.. سریع پرید عقب... منم رفتم کنارش نشستم... آنچنان نگاهی بهم کرد که یهو گفتم:

-وای چرا دعوا داری!؟!





الله این دیوانه نزنه باز یه مومن کنه ... ما فراموشی داشتیم دیگه تصادف می کردیم  
 وهوتوت... یه کم چسبیدم به صندلی .. نمی تونستم حرئ بزمنم که فقط آب دهنمو قورت می  
 دادم ... داش سیا رو می داشت تو جیبش به خدا... یه سرقتایی می گرفت ... یه دفعه ام جی ئ  
 کشیدم ... نگام کرد و آروم خندید:

-نترس خوشکلم ... سالم می رسونمت...

با حرص نگاهش کردم ... دست برد طرئ پخش ماشین و روشنش کرد ... احتمالا می خواست  
 سرگرم شم سرعتو ب خیال شم ... آهنگ سوم چهارم بود که دیگه گذاشت بخونه ... چقدر از  
 این آهنگ ازم بریدی خوشم اومد... از اولش فهمیدم مال مهدی احمد ونده:

سخته چقد، تنه ابشی ، کسی به دادت نرسه

عکسشو آئوش بگیری اشک تو چشات حلقه هبش

کاشکی می شد یه بار دیگه تو ئبلت گریه کنم

پاتو بلند کن نفسم چشممو فرش پات کنم

ازم بریدی.... مگه ازم چی دیدی

ئبض صدامو چراتو ن اشیدی

دارم می خونم با یه دل شکسته

ببین دل من هنوز به پات نشسته

ازم بریدی...

ازم بریدی... من که برات میمردم

آخه کدوم گناهو کردم که پاشو خوردم

چشمامو هرشب به یاد کی ببندم

برام چی مونده به دل خوشیش بخندم

برام نمونده اشکی برات بریزم

نمونده عمری که من به پات بریزم

سخته چقد، تنهابشی، کسی به دادت نرسه

عکسشو آئوش بگیری اشک تو چشات حلقه بشه

کاشکی می شد یه باردیگه تو ئبالت گریه کنم

پاتو بلند کن نفسم چشمامو فرش پات

کنم

ازم بریدی...

ازم بریدی... من که برات میمردم

آخه کدوم گناهو کردم که پاشو خوردم

چشمامو هرشب به یاد کی ببندم

برام چی مونده به دل خوشیش

بخندم

برام نمونده اشکی برات بریزم

نمونده عمری که من به پات بریزم

پدرام آه می کشید ... تند تند دستشو رو پاش می کشید ... انگار کلافه بود... فکرمی کردم از قصد این آهنگو گذاشته بهم حرفاشو بفهمونه ... زیر چشمی نگاه دستای مردونش کردم ... ای لامصب دستاشم خوشکله بین من چی تور کرده بودم ??? دستاش ازدستای منم سفید تر بود ... تازه ساعت استیل مارک اسپانسر شوهم که انداخته بود ... حلقشم که نگووووووو ... انقده به دستش می اومد ... یه یه کما یه کم ذوق کردم حلقش حلقه ازدواج با منه !!! ... خدا رحم کنه ... دارم خر می شم ... پس خفه شو تا کار دست خودت ندادی ... کناریه رستوران نگه داشت ... همون جور که داشت کمر بند ایمنی رو باز می کرد گفت:

- چیزی می خوای بگو برات بخرم

داشت نگام می کرد ولی من نمی تونستم ... هیچ وقت نمی تونستم تو چشمات نگاه کنم ... سربه زیر گفتم

:

- نه مرسی چیزی نمی خوام

چونمو گرفت و سرمو بالا آورد ... عینکشو درآورد پرت کرد رو داشبورت ماشین ...

- آهو تو که دیگه نباید از شوهرت رو بگیری عزیزم ... می دونم هنوزم برات ریبه ام ولی این دلیل نمیشه که راحتی تو سلب کنم ...

هنوز چونم تو دستش بود ... به زور نگاهش کردم ... گفتم:

- من همین جوری ام راحتم ...

دستشو برداشت و عینکشو زد و در ماشینو بهم زد و رفت اونطوری جاده ...

جوگیر!!! خب نمی خوام دیگه زور که نیس... توی ئمازه اونطری جاده رو دید زدم معلوم نبود داشت چی می خرید... ضبط ماشین به ریز می خوند.. اه آهنگشم خارجی بود... حوصله آهنگ خارجی رو نداشتم... چه فایده وقتی نمی فهمی داره چی می گه... ئمگینای ایرانی رو عشقه که با خوندشون گریت بگیره!...

کنترل کوچولو رو با هزار بدبختی پیدا کردم و زدم چندتا آهنگ جلو... به تراک "دل من" که رسید گذاشتم بخونه... کلا این آلبوم کامران مولایی رو دوست داشتم... نصفه های آهنگ بود که پدرام با یه نایلون پراز خوراکیای خوشمزه برگشت... با دیدن چیپس پیاز جعفری توی نایلون چشمام برق زد... آب دهنم که نگووووو... پدرام نایلون رو داد دست من وهمون طور که کمر بندشو می زد تو جایش گفت:

-هرچی قبلا دوس داشتی برات گرفتم... تو که ما رو آدم حساب نمی کنی

چیزی نگفتم ولی یواشکی تو نایلون رو دید زدم... دوتا چیپس یکی پیاز جعفری یکی فلفلی... دوتا رانی یه آناناس یه هلو... فکر کنم یه ده بیستایی ام لواشک استاندارد بود... عاشق لواشک بودم... ولی من لواشک خونگیای توراه شمال رو می خواستم... اونا که کثیفن خوشمزه ترن!... چند تا کیک وهای بای و آدامس و این چیزام تو نایلون بود... فکر کرده من ئ ولم؟!... والله... ولی شاید قبلا بودم که حالا اینجوری واسم خرید کرده... کاش می شد چیپسه رو بزخم تو رگ! سرمو چرخوندم سمت راستم و به منظره های بیرون خیره شدم... جو بدی بود... دوست نداشتم کلمو به ریز اونور کنم تا مجبور نباشم نگاش کنم... تازه خوابمم می اومد اینه

فکر کردم برم عقب راحت بخوابم هر دو تامون از این جو خلاص شیم...یه کم این پا واون پا کردم تا این که گفتم:

-من می خوام برم عقب بخوابم

نگام کرد ...یه لبخند زد ولی چیزی نگفت ...دیوانه ...داشتم فکر می کردم معنی این کارش چی بود که یهو پشت صندلیم رفت پایین ومنم راااااست خوابیدم ...دستشو از کنار صندلیم برداشت وصدای آهنگ رو کم کرد...خاک تو سر بی مصرفم ...بگو براچی خندید...حالا آلازمیری ام خنگ دیگه براچی شدم؟!...

چشامو بستم وسی کردم به هیچی فکر نکردم ...وقتی ئمزت خالی از هر فکری باشه انقد راحت می خوابی که خودتم باورت نمی شه ...اینو از تو رمان لبخند خورشید که تاز گیا تمومش کرده بودم یاد گرفتم ...دکتر پارسا می گفت هرچی مطالعه ام بیشتر باشه ئمزم کمتر ارور میده وحافظم برمی گرده ...هنوزم رمان زندگی خودمو تموم نکرده بودم ...حتما تواین سفر تا آخرشو می خونم وبه قسمتای بعدش اضافه می کنم....

نمی دونم ساعت چند بود ...شب بود یا روز ...فقط صدای یکی رو کنار گوشم می شنویدم ...نمی فهمیدم کیه بوی عطر می داد .....انقد صداش آروم بود که حس کردم مامانم ...به زور چشامو نیمه باز کردم ...همه جا تاریکی وسیاهی ....یکی دستامو گرفته بود ...تو به خودمو به سمتش کشوندمو ودستامو دور گردنش حلقه کردم ...رو هوا ئبلم کرد و.....بازم خوابم بودم....

صبح هنوز آفتاب نزده بود باکش وقوس دادن دستام یه تکون خوردمو چرخیدم به طری دیگه...

مثل فنر درجا زدم... از ترس قلبم افتاد پایین... این چرا اینجا خوابیده؟!... اه کنار من! آخی... چقدر با فاصله ام خوابیده بود... انگار خوب فهمیده بود پاچه می گیرم!... یادم باشه بیدار شد مادرشو به عزاش بنشونم... از شب بعد... تشری می برن رو کاناپه... به لباسای خودمون نگاه کردم... پدرام که همون شلوار جینشم درنیورده بود... با همون لباسا خوابیده بود... لباسای منم همون تاپ سفید زیر مانتوم بود و شلوار جینم پام بود... یه نفس عمیق کشیدم خوبه فقط مانتومو درآورده بود... از فکرای خودم خندم گرفت... چه زنی با شوهرش انقدری ریه اس که من؟؟؟؟...

یه دست لباس از تو ساکم برداشتمو رفتم بیرون... تازه دور وبرمو خوب می دیدم... یه سالن سرامیک پوش با مبل و پرده ای ست رنگی سفید و صورتی... یه راه پله کوچولو که با چند تا پله سالن رو با اتاقا جدا می کرد... یه در چوبی قهوه ای سوخته با یه آشپزخونه پراز وسایل مجهز... ام دی ئا مشکی ومیز و صندلی های ست... ویلای شیکی بود... از طرز چیدمانش خیلی خوشم اومد... خوب که همه رو دید زدم و کابینت و قفسه ها و یخچال رو گشتم... رفتم سمت حموم که همون بالای پله ها کنار یکی از اتاقا بود... زیر دوش آب روز قبل رو مرور کردم... وقتی یادم به دیشب افتاد برق از سرم پرید... پدرامو با مامانم اشتباه گرفتم!!! آخه دیوانه مامان کجا بود اون موقع شب؟!... خب خواب بودم دیگه حالیم نبود...!!! چه بد شدا... نه بابا کجا بد شد شوهرمه... اون که براش این چیزا مهم نیست تویی که انقدر بزرگش می کنی... چه بوی خوبی میدادا.. جدی جدی وقتی خودمو تو ئبلش کشیدم آروم شدم... یه آه کشیدمو بعد نیم ساعت اومدم بیرون... پدرام هنوز خواب بود... هوا هم تقریبا داشت روشن می شد... نماز موقضا کردم... یه بلوز شلوار اسپرت سفید کشیدم به تنم... تیشرت قرمزمو هم پوشیدم که سرما نخورم... موهامو با حوله خشک کردم... اسپری بدن ندنسمو خالی کردم رو خودم... مردونه بود

اما بوشو دوست داشتم... موهامو با کش قرمز دم اسبی بستم و زدم بیرون.... بادیدن منظره رو بروم سرجام ایستادم... مثل بهشت بود... وقتی نفس می کشیدی تا ته ریه هات هوای پاک پر می شد... درختا از سبزی چشم آدمو می زدن... درخت میوه هم توشون پیدا می شد... ره افتادم و قدم زنون خودمو از درختا رد کردم... فوق العاده بود... دلم نمی خواست از اونجا برم... ولی چون صدای آب شنیدم دیگه پاهام مال خودم نبود... دوتا پاداشتم ده بیستا دیگه هم کرایه کردم و دویدم پشت به سمت دریا... بادیدن آبی دریا... صدای موج و طلوع آفتاب دراز کش رو سنگهای ساحل خوابیدم... یه خورده سردم بود ولی چون آفتاب بود گرم می شدم... تو عمرم هیچین منظره ای ندیده بودم.. طلوع آفتاب با صدای موج دریا... محشر بود... کم کم اشعه های خورشید می پاشید رو تنم و گرم می شدم... سنگا هم داغ شده بود... خودمو کشیدم کنار و رو ماسه ها خوابیدم... عین پنبه بود... تیشتر تمو در آوردم و زیر سرم گذاشتم... به ثانیه نکشید چشمم بسته شد...

نفسای یکی رو رو صورتم احساس می کردم... نفساش داغ بود... ولی سردم شده بود... چشماموباز کردم... پدرام کنارم دراز کشیده بود و دستش تو موهام بود... از لرزیدنم فهمیدم... سردمه... بلافاصله دستاشو دور کمرم حلقه کرد و کشیدم تو بئالش... سرمو روبازوش گذاشت و تیشتر تمو برداشت و انداخت روبازوهای لختم... همین طور که سرمو روی سینه ی بدون موش گذاشتم با نوازشها و حرفاش چشممو بستم.....

\*\*\*\*\*



باصدای شیر آب چشمامو باز کردم...خوب که دور وبرمو دید زدم فهمیدم تو اتاق هستم ورو  
 به تخت دونفره خوابیدم...تازه یادم اومد من کنار دریا بودم و...حتما پدرام آوردتتم تو اتاق  
 چه خوب که نداشت از سرما بلرزم...یه لحظه یاد ئ آوش ئداش افتادم...تنم لرزید...تو  
 ئبلش انقد احساس آرامش داشتم که تموم حس ئ ریب بودنشو فراموش کردم...تموم اون  
 حسی که می گفتم ازش متنفرم...تو ئبلش گم شدم ومحتاج محبتاش همه رفتارامو فراموش  
 کردم...یه پوزخند مسخره نشست رولبم..چقدر من بدبخت بودم که نتونستم خودمو کنترل  
 کنم...زرتی پریدم تو ئبلش...اه لعنتی...عین همون خاطراتم...عین قبلا...پس چه فرقی  
 کردم من!؟

گفتم خاطراتم!؟...بهترین موقع است که بخونمش...پدرام حموم بود باید اول صبحونه می  
 خوردم بعد می رفتم بیرون رمان زندگیمو تموم می کردم...

از رو تخت پایین پریدم..بلوزو شلوارم خوب بود.موهامو تو آینه نگاه کردم...باز  
 بود!!!...من که وقتی می خواستم پیام اینارو باکش بستم...یاد پدرام افتادم...اه حتما اون  
 بازشون کرده...حالا کش ندارم دیگه

...زیر لب ئ ئرر می کردم ورفتم از تو کی ئ دستیم کلیپس مشکیمو برداشتم وموهاموبستم  
 ...دست وصورتمو تود دستشویی شستم واوادم روبه آینه وایسامم .کی ئ آرایشمو ازتوکی ئ  
 دستیم بیرون آوردم...می خواستم یه کم به سرو صورتم رنگ ولعاب بدم...بدجور رنگ  
 پریده بودم..سرمو تا آخرین حد برده بودم تو کیفم ودنبال ریمل اریسم می گشتم...معلوم  
 نبود این کی ئ آرایش بود یا بازار شام..همه چی توش پیدا می شد الا اونی که من  
 میخواستم...بالاخره پیداش کردم وبا شوق درشو باز کردم وبرس رو کشیدم رو مژه هام.....ای  
 لامصب اینکه خشکه خشکه...حصرم دراومده بودم دیگه...حالا ما یه بار خواستیم خوشکل

کنیما...! کی ئی آرایشمو انداختم رو تو کیفم و کی ئی دستی مو پرت کردم یه کناری... داشتم با حرص لبمو می جویدم...

همون موقع دست یکی از پشت سر گرفتم و کشیدم عقب... سرمو چرخوندم عقب... پدرام بادستای ئی داش گردنمو نوازش می داد... از پشت سر کلیپسمو باز کرد و موهام همش ریخت رو شونه هام... یه اخم بزرگ اومد رو صورتم... از دستش که نمی تونستم فرار کنم چون می دونستم زورش عین فیل زیاده... تازه دروئم نگم خودم تازگیا محتاج گرمای نوازش هاش بودم... موندم ولی اخم کرده بودم...

- باز تو ابروهاتو گره زدی؟! -

- کلیپسمو بده...

- آگه ندم؟! -

- مگه بچه ای سر به سر می ذاری؟! موهام وقتی بازه اذیتم می کنه

پنجه های دستشوتا ته فرو کرد تو موهام... گفت:

- اینا اذیتت می کنه؟! اینا که عین پر نرم و صافن...

نمی دونستم چی بگم... فقط با یه نازدخترونه... زل زدم بهش... می دونستم دوس داره موهام دورم باشه.. اما منم دوست داشتم لجبازی کنم... ولی اون از رو نمی رفت... من دیگه خجالت کشیدم تو چشماش نگاه کنم.. اووه مخصوصا چشمای سگ دار اون!!! پاچه می گرفتا... زیر لب طوری که اون بفهمه گفتم:

- ولم کن...

-ازچی می ترسی؟! از من؟!

-من ازهیچ کس نمی ترسم...

محکم تر منو توب ئلش فشرد... داشتم دیگه له می شدم... بازم سینه صائ و براقش جلو  
چشمام بود... گفت

:

-رو حرفت مطمئنی؟!

یه دلهره تو دلم افتاد... سرمو بالا کردم و نگاهش کردم... چشماش یه حالتی داشت... شیطنت  
...عشق... اشتیاق... نمی دونم... ولی توش لامپ روشن بود... نتونستم جواب بدم... مسخ شده  
بودم... مثل پر رو دستاش بلندم کرد و گذاشتم رو تخت... دلهرم بیشتر شد... خدایا این می  
خواد چیکار کنه؟!... اون شوهرته آهو... ولی برا من از صدتائی ریبه ئ ریبه تره... آها همون ئ  
ریبه ای که تو ئبلش عشق می کنی دیگه... نفس زدنام ریتم تندى گرفته بود... پدرام روم خم  
شد با پشت دست صورتمو ناز می کرد...

-چته خوشکلم چرا انقد می لرزی؟! مگه نگفتی ازم نمی ترسی؟!

لباموئ نچه کردم... دهنمو باز کردم هک حرئ بز نم... اما ئبضم ترکید وزدم زیر گریه... هم  
می ترسیدم هم محتاجش بودم هم برام هنوزم ئریبه بود!!!

ریز ریز شروع کرد به خندیدن... تعجب کرده بودم من گریه می کردم اون می خندید... می  
خواستم بگم... مرض رو آب بخندی ای شالله... اما همون اخم فقط رو صورتم بود... پدرام  
دستاشو دور کمرم حلقه کرد و صورتشو نزدیکم آورد... چشماشو رو صورتم می

گردوند... صورتش انقد نزدیک بود که ئدای نفساش صورتمو می سوزوند... با لبخند آرومی گفت:

- فدای این اشکای خوشکلت ... تا تونخوای من ئ لط بکنم بهت دست بزnm ... نریز این اشکارو...

دمائمو کشیدم بالا و اشکامو پاک کردم ... پدرام سرشو نزدیک آورد و درگوشم گفت:

- می دونی از چی خندیدم!؟

منتظر نگاهش کردم تا جواب بده ... واقعا مشتاق بودم براچی وسط گریه وترس من

هرهر می خندید... گفت:

- قبل از فراموشیت از اون خانوما بودیا...

با شیطنت بازم ریز خندید... گر گرفتم ... فکرکنم گونه هام رنگ خون شده بود ... ببین این

پسره چیارو برامن یادآوری می کنه ...!... ادامه داد:

- باورم نمیشه آهو شیطونم انقد عاقل شده ... اذیتات کجا رفت گوگولم!؟

به زور دهن باز کردم و گفتم:

- توهمیشه عادت داری منو تا مرز مردن ببری و برگردونی!؟

- من!؟ من ئ لط بکنم ... الانم فقط می خواستم ترست بریزه ... درمورد فراموشیت این

ترستم طبیعیه اما آخرش که باید کنار بیای نباید!؟

- من از تو فرصت خواستم...

-منم نگفتم فرصت نمی دم گفتم !؟

-پس این رفتارات چیه !؟

-می دونی عشق یعنی چی ؟!ببینم حافظت از کار افتاده مخت که تاب برنداشته هان !؟

با حرص نگاهش کردم داشت مسخرم می کرد ؟؟؟...بازم ریزمی خندید...ناخوداگاه دستمو مشت کردم کوفتم رو سینه ی برهنش...

خندشو خورد وزل زد توچشماش...وای...باز این زوم کرد روما...

یهو شروع کرد به بوسیدن سرتا پام...موهامو ناز می کرد صورت وگردن ورو موهامو می بوسید وتند تند قربون صدقم می رفت...زیر بارون بوسه هاش ئ رق شدم...یه شوق خاصی بهم دست داد...بهترین لحظات بود اما با یه ئ ریه !!! اینو چیکار می کردم...این کلمه مثل یه سوهان روحمو خط خطی می کرد...کاش میشد این کلمه رو هم فراموش کنم... ئرق لذت بودم...با دستام چنگ زدم به دوطرئ بلوزش که دکمه هاش باز بود...  
-پدرام...

دیگه اشک نمی ریختم...ولی هنوزم ئبض داشتم...با التماس نگاهش کردم...منو تو ئبلش جا داد

...موهامو ناز می کرد...بایه عشقی نگاه می کرد که خودم دلم براش سوخت...اشتیاقش ئ یر قابل وص ئ بود...نزدیک گوشم گفتم:

-قول دادم زیر قولم نمی زنم...تو جون بخواه عزیزمن...اگه بخوای حتی دستتم نگیرم نمی گیرم...به خدا نمی گیرم آهو...

خودمو جلو کشیدم ودستامو دور گردنش حلقه کردم ...آروم گفتم:

-منو می بری بیرون!؟

خندید ...رووی موهامو بوسه زد وگفت:

- برو صبحونتو بخور آماده شو...تا اون وردنیام بخوای می برمت ....

خوشحال به طرئ در پرش کردم ...اون تو اتاق موند اما من رفتم تو آشپزخونه وبرا خودم یه میز خوشمزه وتپل صبحونه چیدم ...تو یخچال رو قبلا دید زده بودم پر بود از خوراکیای جور واجور این پدرامم عجب آدمی بود معلوم نبود کی این خوراکیا رو گرفته بود که من نفهمیدم!!!

میزرو پر کردم از کره، مربا، عسل، تخم مرغ عسلی، پنیر وگردو...نون تست ونون خونگی رو گذاشتم تو سفره وکتری وقوری رو پر کردم ورو گاز گذاشتم تا چای دم بکشد. نونای تست رو گذاشتم تو دستگاه تا گرم ونرم بشن واسه کل زدن...

اب شوق نشستم سر سفره دلم داشت ضعی می کرد...چقدر این میزه وسوسه انگیز شده بود ...آب دهنمو قورت دادم ...صدای دینگ دستگاه دراومد ...نون تستا رو برداشتم وبا یه من کره ومربا پرش کردم

...ئاوووو چه خوشکل شد ...حال می داد محکم کلش بزمن ...آوردمش نزدیک دهنمو تا دهنمو باز کردم

....

- پخ خ خ خ خ خ ...

از ترس سه متر از جا پریدم ... نون از دستم افتاد رو میز وبا ترس به پدرام که میخندید چشم دوختم ... ای بمیری با این خندیدنات ... شیطونه می گه پاشو برو یه دونه بکش زیر گوشش که نیشاشو تا عمر داره دیگه باز نکنه ها ... با حرص بزرگی گئی تم :

- کارت خیلی مسخره بود

- جدی !؟

چیزی نگفتم و با چشمای از حدقه دراومده نگاهش می کردم ... پدرام با دیدن قیافه من خندش بیشتر شد و قهقههش رفت هوا ... با دندون قروچه گفتم:

- کوفت ... برا چی می خندی !؟

- الهی من قربون اون حرص خوردنت ... چشماتو عشقه

لبامو روهم ئی شردم و از سر میز بلند شدم ... او مدم از آشپزخونه برم بیرون که دستمو گرفت ... منو کشید به طری خودش ...

- ولم کن گفتم ولم کن هرچی اشتها داشتم سوزوندی

- من ئی لط کردم خودم بهت صبحونه میدم ... اصلا بیا بشین من لقمه می دارم دهنتم ... دوتایی مزه می ده چیه تنهایی نشسته بودی میخواستی این همه رو ببلعی !؟

- میگم ول کن ... صبحونه تو سرم بخوره بذار برم

- بابا من که گفتم ئی لط کردم

بعدم تو یه حرکت محکم گرفتم و خودش نشست رو صندلی و منو رو پاهاش گذاشت ... با  
 اخم خودمو کشیدم بیرون ...

- اه اه این لوس بازیایه چیه انگار بچه دوساله بئیل کرده ... خودم بلامئ ذابخورم چلاق که  
 نیستم!!!

پدرام با دهن باز نگاه می کرد ... وقتی دید بی خیال دارم صبحونه می خورم ... اونم شروع  
 کرد به خوردن وزیر لب گفت:

- داری نشونه های خوب خوب نشون می دی ...

من که شنیده بودم چی گفت گفتم:

- چی من نشونه خوب خوبه!؟

- شیطنتات داره بیشتر میشه ... حرئ زدنتم داره از حالت معمولی و سنگین عاقلی درمیاد  
 ... این یعنی شخصیت خودت داره برمی گرده ...

- منظورت اینه که قبلا بی عقل و بی شخصیت بودم دیگه!؟

- اا من کی همچین حرفی زدم!؟ حئر تو دهنم می ذاری!؟

- وقتی می گی داری از حالت معمولی درمیای یعنی داری همون چلی که بودی میشی  
 وقتی میگی داری از سنگین عاقلی درمیای یعنی قبلا سنگین عاقل نبودی ... وقتی می گی  
 شخصیت خودت ...

پدرام خندید ... حرصم بیشتر شد ... بد نگاهش می کردم اما اون بی خیال یه قلوپ چایشو  
 خورد و گفت:



- اولین دفعه عاشق همین زبون درازت شدم...

دیگه داشتم سرخ می زدم... با شدت از رو صندلی بلند شدم... صندلی بدبخت پرت شد عقب و خورد رو زمین... پدرام گفت:

- اووووووووووه... چرا قاطی کردی!؟

بدون اینکه جوابشو بدم از آشپزخونه زدم بیرون... پدرام پشت سرم اومد...

- آهو... آهو جان صبر کن یه لحظه... چقدر زود رنج شدی تو... به مرگ مادرم شوخی کردم... آهو...

بی توجه بهش از پله ها بالا رفتم و داخل اتاق شدم... پدرام پشت سر داشت می اومد... اما من درو محکم روش بستم... اووووووئی فک کنم دمائش خورد شد...!!! دوسه دو کلید و تو در چرخوندم و راحت خودمو رو تخت انداختم...

بد جور داشت حرصم می داد... نمی دونستم باید در برابرش چه رفتاری نشون بدم... کاش مامانم بود... کاش بود و راهنماییم می کرد... کاش بود و همراهش می رفتم خونش... دلم می خواست پیش اون زندگی کنم خونه قلمو بینم... کاش می شد... از جا پریدم... حرفای دکتر احمدی منش اومد تو ذهنم... زیر لب برا خودم زمزمه می کردم... باید می رفتم حتما بعد این سفر می رم خونه مامان... دیگه تحمل پدراموندارم!

## مسئولیت پذیری:

ما با نحوه تفکر و اندیشه هایمان در خلق هر گونه شرایط و اوضاع درزندگیمان خوب یا بد سهیم هستیم. افکار و اندیشه های ما خالق احساسات ماست و ما در زندگی خویش این احساسات و عقاید را به کار می بندیم. به خاطر اشتباهاتی که در زندگی رخ می دهد، نباید خودمان را سرزنش کنیم. بین مسئولیت پذیری و سرزنش خودمان یا دیگران فرق وجود دارد. وقتی درباره مسئولیت و تعهد صحبت میکنیم در واقع درباره داشتن اقتدار و اختیار و سخن می گوئیم. هستند کسانی که به خاطر داشتن یک بیماری و یا داشتن اندامی نامناسب و یا مشکلات دیگر گناه میکنند. این عده مسئولیت پذیری را با سرزنش خود اشتباه می گیرند!

اگر بپذیریم مشکلات و بیماری ها فرصت هایی هستند که ما را درباره چگونگی ایجاد دگرگونی در زندگی به تفکر وادارند در این صورت به وجود نیروی درون ایمان آورده ایم!!!

صدای پدرامو از پشت در می شنیدم... داشت صدام می کرد.. هرچی هم عذرخواهی کنه من نمی بخشمش حرفش برام گرون تموم شده بود... بی خیال رفتم از تو کیفم دفتر خاطراتمو برداشتم و بقیشو خوندم

... پدرام دیگه نیومد پشت در... حدودا دو ساعت گذشت... دیگه به آخرین صفحه رسیده بودم

... اونجایی که تو اتوبوس بودم... بعد از حری زدن با پدرام و گفته بودم رفتم که فعلا پایین یه استراحت کنم

...

بقیشم سه تا نقطه و تمام... بقیش چی بود؟! چی شده بود که الان من مجبور بودم شوهرمو تحمل کنم... چه اتفاقی ئاتاده بود که هیچی زندگیم سر جاش نبود؟!... چه آهوایی بودم و چی شده بودم... اینایی که من نوشته بودم معلوم بود یه مجنونی بودم واسه خودم... حالا چی؟! چقدر پدرامو دوست دارم؟!.. به خودم جواب دادم دوستش ندارم... فقط.. فقط... فقط چی آهو؟! بگو دیگه... رو نگیر هرچی می خوای بگو باخودت اون دیگه شوهرته... نه... با خودم که دیگه لجبازی نمی کنم... معلومه ئمرورم نبودم... الان به پدرام هیچ حسی ندارم!!!

بی حوصله تر از اونی بودم که بخوام فکر کنم... یه چیزایی تو ذهنم چرخ می زد اما هرچی دنبالشون می کردم بهشون نمی رسیدم انگار ازم فرار می کردن... نمی فهمیدم چی ان... دفترمو گذاشتم تو کیفم... از پنجره بیرون رو دید زدم... دریا آروم بود... ساعت ده بود و هیچ صدایی از بیرون نمی اومد... گوشمو گذاشتم رو درو گوش کردم... نخیر انگار کسی نبود... چه خوب پس میرم بیرون خوش گذرونی... بدون پدرام بهتره... ای جوووووووون... پیش به سوی الواتی!!!! درو باز کردم و رفتم بیرون... نه تو سالن بود نه تو آشپزخونه... خوشحال رفتم دست و صورتمو شستم... یه مانتو تنگ سفید تا پایین زانو با یه شلوار مشکی پارچه ای که خط اتوش کردن مرغ رو می برید... روسری ساتن مشکی و سفیدم سرم کردم... آرایشم بدون ریمل موند... بی خیال ریمل شدم پیش خودم گفتم حتما با یه دونه گرون قیمت و مارکش برمی گردم ویلا!

تو کی ئ پولمو نگاه کردم... دوتا ده تومنی! بیست تومن بیشتر نبود! اونم از قبل بوده... دست به کمر وسط اتاق ایستادم و دور و برمو نگاه کردم... شاید دنبال یه چیز می گشتم... مثلا دنبال... دنبال پولای پدرام.. یا مثلا کت کتونش... یا کی ئ پولش... سرمو مثل شتر مرغ دور اتاق می چرخوندم... یهو چشمام برق زد... دینگ دینگ... پریدم به سمت کی ئ سامسونتش. حدس می زدم قفل باشه... رمز داشت حدسم درست از آب دراومد کی ئ وپرتش کردم رو تخت... همش باید از دستش ئ ر بزنم چه باشه چه نباشه!

با حرص لگد زدم به کیفش...

- اووووووووییییی...

پام درد گرفت... انگشتای پامو می مالیدم رو زمین تا دردش کمتر شه...

- خب مگه مجبوری لقت می ندازی که اینجوری جزو ولز کنی!

برگشتم پشت سرم... با عصبانیت مگفت:

- تقصیر توئه که برام پول نمی داری

- پول؟! ...!

- نه پس بستنی!

- آخ آخ... به جون عزیزت یادم نبود... یعنی خودت هیچی نداشتی؟! چی می خواستی مگه!؟

- می خواستم برم بازار

قیافش از تعجب به خشم تبدیل شد...

-بازار... تنهایی؟! اونم تو شهرئ ریب؟! آهو داری رو اعصابم ئجتک میریا...

-جهنم... توبرا من اعصاب می داری که من رو اعصابت جفتک نرم؟!

-من چه ئلطی کردم تو اعصابت خورد شده؟!

-همون ئلطی که خودت می دونی

نفسشو فوت کرد واومد درکمد دیواری رو باز کرد... تیشرتشو درآورد... برق سینه ی مردونش منو یاد خاطراتم انداخت... شبای اولی که اومده بود ایران... وقتی من خونه عمو بودم و اون از جلوم با یه تیپ خاصی رد شده بود... وقتی اونشب جذب دکمه باز گذاشتنای بلوزاش شده بودم وقتی بوی ادکلنش تو دمائم پیچید ووقتی تازه داشتم عشقشو احساس می کردم... اما حالا... پدرام از تو کمد یه پیراهن سفید آستین بلند پوشید درحال بالا زدن آستیاناش گفت:

-وایسا با هم می ریم...

-نمی خوام... من بچه نیستم که اسکورتم کنی

ساعتشو از رو عسلی کنار تخت برداشت ودرحال بستنش به مچ دستش گفت:

-اگه من گذاشتم تو هم تنهایی میری جایی

از حرفش بد جور لجم گرفت... بدون توجه بهش از اتاق زدم بیرون.. فکر میکردم بازم دنبالم بیاد یا صدام کنه.. اما خوشبختانه نه صدام کرد نه دنبالم اومد... ذوقی داشتم نگفتنی!

به طری در پرش کردم.... دستگیره رو گرفتم وبالا وپایین کردم... بسته بود... نه بهتره بگم قفل بود.. چند بار دیگه دستگیره رو بالا پایین کردم... نخیر آقا دردور قفلش کرده بودن... کارد می زدن خونم که هیچی آب مقطرم چیکه نمی کرد!!!

پدرام با لبخند شیطونی درحالی که سوییچ ماشینو تو دستاش تاب می داد از پله ها اومد پایین... با یه خشمی نگاش می کردم که خودشم جا خورد...

-چیه؟! عین ببری که گشنشه یه تیکه گوشت قرمزوتپل پیدا کرده ها...

بعدم به خودش اشاره کرد وگفت:

-عین اونا نگام می کنی!!!...

حالا هرچی من تلاش می کردم خودمو فوق العاده عصبانی نشون بدم این منو می خندوند... به زور لبخندمو جمع کردم ولی اخمم مصنوعی بود... پدرام تویه ثانیه.. شایدم کمتر... خیلی کم... نزدیکم شد وگونمو بوسید... بازم سوختم نه گونم سوخت... ناخودآگاه دلم یه جوری شد... بلد بود... بلد بود چه جوری جواب لجبازیامو بده... انگار باهام زندگی کرده بود واقعا می شناختم... همه اخلاقام تو دستش بود... مثل یه بچه بودم دربرابرش... نزدیک گوشم گفت:

-به خدا هرچا بخوای می برمت ولی نخواه تنهایی بری من نمی تونم باتنها بودنت کنا رییام... یه بار گذاشتم تنها بری... برا هفت پشتم بسه...

سرمو که پایین بود بالا آوردم وتو چشماش زل زدم... یه چیزی رو خوندم... مطمئنم قبلنم دیده بودم... نه تنهاکم میشد فکر می کردم روز به روز زیادترم میشه!... تمنا... همون کلمه چهارحرفی!

بدون حرئی نگامو ازش گرفتم... درو باز کرد واول من بیرون رفتم بعدم خودش درو قفل کرد  
 واومد سمت ماشین... ماشین رو زد بیرون... تا بیرون ویلا پیاده رفتم... تو اون هوای شرعی  
 شمال با اون درختا و سر سبزی پیاده روی عشقی بود براخودش...

پدرام داشت بوق می زد... ولی من بی خیال قدم میزدم... گاهی وای میستادم و گلای محمدی  
 توی درخت رو بو می کردم... گاهی پاورچین پاورچین راه می رفتم... از تو آینه می دیدم  
 ...پدرام نگام می کنه و سرتکون می ده از حرص خوردنش لذت می بردم... تا اون باشه دیگه  
 لجمو در نیاره... دقیقا ربع ساعت طول دادم تا برسم به درماشینش... بای رور سوار شدم  
 ...نگاهشو روم زوم کرده بود... سرمو چرخوندم سمتش:

-بریم دیگه

گاز ماشینو گرفت و راهنما رو زد... صدای تیک تیکش تو گوشم بود... گفت:

-هنوزم بچه ای

رومو برگردوندم به سمت پنجره سمت راستم و جوابشو ندادم... بچه بودم که بودم  
 بهتر... لاقلا ازادیت کردن تو خنک می شم!...

منظره های بیرون تماشا کردنی بود... محو بیرون شده بودم... آهنگ آخر دنیا.. به آهنگ  
 خیلی قشنگ... انقد که به دلم نشست تو ماشین پخش بود:

و کال بای اسی احمدی... می یوزیک بای علی باقری...

رفتی و نگفتی این دله...

نیستی و بی تحمله...

آخر دنیا رسیدم حرفام همش درده دله

رفتی نگفتی بی کسم

بی تو میگره نفسم

تو بیخیال من شدی من واسه تو

دلواپسم

دلم هرشب هواتو داره و

اسمتو هی میاره و

یه آسمون ستاره و

یه عشق پاره پاره و

به پای تو میذاره و

هنوز که دوست داره و

یه وقتایی کم میاره و

می خواد بازم بیاره و....

رفتی و نگفتی این دله...

نستی و بی تحمله...



آخر دنیا رسیدم حرفام همش درده دله

رفتی نگفتی بی کسم

بی تو میگره نفسم

تو بیخیال من شدی من واسه تو

دلواپسم

دلم هرشب هواتو داره و

اسمتو هی میاره و

یه آسمون ستاره و

یه عشق پاره پاره و

به پای تو میذاره و

هنوز که دوست داره و

یه وقتایی کم میاره و

می خواد بازم بیاره و....

رفتی و نگفتی این دله...

نستی و بی تحمله...

آخر دنیا رسیدم حرفام همش درده دله

رفتی نگفتی بی کسم

بی تو میگره نفسم

تو بیخیال من شدی من واسه تو دلواپسم.....

آهنگ تموم شد ... ولی من کنترل رو برداشتم وزدم از اول ... پدرام متعجب نگام کرد:

-چرا زدی عقب؟! بعدیش inna میخونه

این ناچه خری بود دیگه ... بی توجه گفتم:

-آه چیه این خارجکیارو گوش میدی؟! اصلا تو زبان بلدی می فهمی اینا چی می گن؟!!

پدرام با لبخند نگاه عاقل اندر سفیهی بهم انداخت ... رومو گردوندم سمت پنجره ومثل طلب

کارا نشستم ... یه پنج دقیقه ای که گذشت تازه فهمیدم چه گندی زدم ... تازه معنی نگاهشو

فهمیدم .خب اگه بلد نبود که نمی رفت نه سال آمریکا خر بزنه مردکشو ازاونجا بگیره!!!...

به روی خودمم نیوردم ... همین که ضایع شده بودم بس بود...

پدرام توی پارکینگ عمومی ماشین روپارک کرد. پیاده شدیم واون راه افتاد ومنم

دنبالش. ازپارکینگ که بیرون رفتیم افتادیم تو یه مسیر که پرازمئازه های جور واجور

بود... روسری فروشی ... روسریهایی که از رنگای شاد وریش ریشی هایی بلند بود ... بیشترشون

بیرون ئمازه هاآویزشده بودن... لباس فروشیها پرازلباسای محلی ومخصوص خانومای شمالی

بود... انقده ازلباسا خوشم اومده بود که هرجااون لباس فروشیها رومیدیدم ناخوداگاه محو

دیدن می شدم...یه دامن ئپ دارخوشکل یا یه شلوار تنگ تنگ مشکی که دوردوزی های  
 طلایی داشت...روبلوزای آستین بلندشم کتای مخمل کوتاه مشکی می خورد گاهی روی  
 روسریهای پرازریش ریشونم یه کلاه کوچولو تزیینی می داشتن...انقدر بامزه بود که دلم می  
 خواست منم یه دست ازاون خوشکلاشو داشتم. اما روم نمی شد به پدرام بگم...پدرام بیچاره  
 هم هرجا می رفتیم ازم سوال می کرد:

-آهوجان چیزی نپسندیدی؟!

-نه بریم

-نمی خوای چیزی پررو کنی؟! شاید توتنت خوب باشه

-گفتم که نمی خوام...

ازم ئازه بیرون اومدیم...پدرام عینک دودیشو زد رو موهاش وایستاد داشت دست فروشای  
 اونجا رو دید می زد...منم به تبعیت اون ایستادم گفتم:

-چرا وایسادی؟!

-آفتاب صورتمونو سوزوند...

-خب می خوای چیکار کنی؟

-بیا بریم

-کجا؟!

دستمو گرفت ودنبال خودش برد...

-بیا می فهمی

بردم نزدیک یکی از همون دست فروشا که جلوش تعداد زیادی کلاه های حصیری زنونه  
ومردونه بود...همشو رو یه گونی کثیئ وبزرگ پهن کرده بود وتو اون آفتاب خودشم یه  
دونه ازهمونا سرش گذاشته بود والتماس می کرد مرم ازش بخرن!مرده وقتی مارو دید  
نیشاشو سه متر واسمون باز

کرد...یکی ازتیپ وقیافه پدرام فهمید مشتری پول بده ایبه یکی ام چشاشو از رومن  
برنمی داشت ...!پدرام یه دونه ازاون کلاه های مردونشو برداشت:

-داداش اینا فقط همین مدله !؟

-نه اگه خریدارباشی بهترشوهم دارم

-تویبارمن خریدارم

مرده لبخند چندشی زد ونگاه من کرد ...اییییییی دندونای زردش افتاد بیرون ...عق!...با  
نگاه هیزش گفت :

-براخانومم می خوام؟! برا ایشونم سفارسی بیارم !؟

پدرام نگاه خصمانه ای به مرده کرد وبا دندون قروچه ای گفت:

-نه نمی خوام

دستمو گرفت واز اونجا دور کرد ...صدای فهش ئوئیررای بلند مرده رو پشت سرمون می  
شنیدم ...تقریبا انقد بردم که رفتیم یه جای خلوت توی یه سایه ...هنوزم داشت می رفت معلوم

نبود کجا می خواد ببرتم ولی حدس می زدم داره برم می گردونه پای ماشین...همین طور که دنبال پدرام کشیده می شدم محکم دستموازدستش کشیدم بیرون...

-|| ولم کن دستمو کندی...اووووووئ

پدرام نگام کرد...نگاهش هنوز عصبانی بود انقدرکه فکرمی کردم من گناه کارم...انگار من چشم چرونی کرده بودم...یهویی از نگاش دلم گرفت...مطمئن بودم دلش می خواد منو بزنه ولی به چه گناهی؟!...بدون اینکه بخوام اخم کردموگفتم:

-چرا این جورى نگام می کنی!؟

خیره بهم گفت:

-یعنی نمی دونی نه!؟

-نه

-منم تازه فهمیدم...

-میشه مثل آدم حرئ بزنی بفهمم چی می گی!؟

یه دفعه نگاهش ئتیر کرد...یه جدیتی تو چشماش بود که دلم لرزید...لعنتی می دونستم مثل سگ ارزش حساب می برم...ولی نمی خواستم ببازم...سعی کردم خودمومثل همیشه بی خیال نشون بدم

...ولی پدرام با همون خشمش جلوامد...با نفهمی نگاش می کردم...بازم نزدیک شد...مونده بودم می خواد چیکار کنه...همون موقع حس کردم شکم داغ شد...نگامو پایین انداختم...بادیدن دستش توی مانتوم...جی ئ کشیدم خواستم خودمو بکشم عقب...اما پدرام بازمو با یه

دستش محکم گرفت... نگاهش بدترین ازاونی بود که فکرمی کردم... نگاهش مهربون همیشه نبود... نگاهش خشم داشت... هنوزم دستش روشکم بود... بادست ئداش کشید رو شکم تنم مور مورشد... یه جوری شده بودم... گرم دیگه گرفته بودم!...

گفت:

-بین من شوهرتم جی ئ کشیدن که نداره... ولی اگه تنها بود جای من اون کلاه فروشه... سرخ شدم چی می گفت... ازنگاهش حس کردم عرق پشت گردنم راه گرفت و تا پایین کمرم رفت... آب دهنمو قورت دادم:

-من... من نمی فهمم چی می گی!؟

-جدی؟! یعنی نمی دونستی!؟... همه امروز ازاندام قشنگت حال کردن... اونوقت منی که شوهرتم حتی

...

حرفشو ادامه نداد... باحرص دستو کشید عقب... چنگ زد به مانتوم... دادزد:

-بین... این لامصبو بین... این مانتوئه یا ابزار تحریک هوسای مردم!؟

با بهت به پایین مانتوم نگاه کردم... دهنم باز مونده بود... خدایاچی دیدم... کاش می رفتم تو زمین دیگه بیرون نمی اومدم... این مانتو کی دکمه ی پایینش افتاده بود که من نفهمیده بودم!؟... کاش لااقل یه تاپ زیرش پوشیده بودم که شکمو... وایییی پس بگو چرا مرده انقد روم نیشاشو باز کرده بود! مانتوم جوری بود که وقتی راه می رفتم لبه هاش می افتاد روهم ولختی شکم معلوم نبود اما وقتی می ایستادم چون دکمه آخرش افتاده بود راحت ئنا و پوست سفید

شکمو می انداخت بیرون!!!...لبه های مانتومو گرفتم ولب هب دندون گرفتم...پدرام سرخ شده بود...دیگه نگام نمی کرد...بامن من گفتم:

-به خدا...به خدا نمی دونستم دکمش افتاده...وگر نه نمی پوشیدمش

بازم نگاه بد...دلم گرفته بود، دیگه می خواستم گریه کنم...برام مهم بود؟!مگه نگفتم هیچ حسی بهش ندارم؟!پس چرا دلم می خواست نگاش همون نگاه پدرام مهربون باشه...همون که اشتیاق داشت...گفت:

-نمی تونستی یه تیکه جل بندازی ریزش که اون نافتو همه دید نزن؟!!

لبمو بیشتر دندون گرفتم...با ئبضی که دیگه روش کنترل نداشتم گفتم:

-خب هوا گرمه...آفتابش آدمو میسوزونه...چه می دونستم این دکمه نداره

-هوا اینجا گرمه؟!مگه جنوبه که گرمه...دوساعت ازظهر که بگذره همچین بارونی می زنه که یخ بزنی الان دو دقه آفتاب می خورد روت که جون نمی دادی لااقل بعدش می رفتی حموم...

ایکیبری بین چی می گفت!!!خوبه خودش پیشنهاد داد کلاه کوفتی بخریما...

- توخودت همین الان داشتی می گفتی آفتاب صورتمونو سوزوند...!!!حالا می گی سرده؟!  
اصلا کی بود می خواست کلاه بخره صورتش نسوزه!?

دستمو با خشم کشید ولی من دستموکشیدم بیرون...اشک توچشمام جوشید...با نگاه درمونده چشم دوختم بهش...بی توجه بود...بازم دلگیرشدم...به اشکام توجه نکرد؟!...راه افتاد:

-بیا بریم عوضش کن برگردیم

همون طور که مانتومو گرفته بودم تا پایینش معلوم نشه دنبالش رفتم...چشمامو روهم فشاردادم ... گذاشتم اشکام بریزن ...

دم ماشین اشک ریختم وجلومو تارمی دیدم ...پدرام یه نیم نگاهمم نکرد ..جلوجلو رفت وبعدم دره ماشینوبازکرد وتا استارت زد منم سوار شدم ...هنوز درو نبسته بودم که با سرعت وحشت ناکی حرکت کرد...قییییییییژژژژژ...هم چین کلا ژو ول کرد که نزدیک بود قلبم بیفته پایین!

با ترس دستمو گذاشتم رو قلبم خدایا به خیر بگذرون...! الانه که ببرم بئال دست بابام بنشوندم! این تو حالت معمولیش سرعتش داش سیاه بود حالا که خدا به دادم برسه داره منفجر می شه! ولی نتونستم حتی دهنمو باز کنم که بگم یواش تربرو...وقتی عصبانی میشد تا عصبانیتشو رو یه چیز خالی نمی کرد آدم نمی شد!...یاد دفتر وخاطراتم افتادم تویه قسمت که بهجت خانم می گفت: آقا موقع عصبانیت زمین وزمانو بهم میریزه...

تا دم ویلا یه ریز ویراژداد ...بازم خوبه حرصشو رو سرعت خالی می کرد لااقل اینجوری دوتایی می مردیم ولی اگه می خواست رو من تنهایی حرصشو خالی کنه من تنها می مردم انصائی نبود!!!

تودر ویلا محکم ترمز کرد ...با کله پرت شدم جلو...ای خدا لعنتت نکنه پدرام ..خوبه این کمربندارو گذاشتنا وگرنه ازشیشه جلو پرت میشدم بیرون!..

پیاده شد واومد سمت من ...یا باب الحوائج ...درو باز کرد وگفت:

-پیاده شو..



فقط نگاهش کردم... داشتم فکرمی کردم مگه کارم تا چه حد وحشتناک بوده که انقد باهام  
بد رفتار می کنه

!؟

هنوز جواب سوالمو نگرفته بودم که بازومو کشیدوپرتم کردم رو زمین... نزدیک بود  
سکندری بخورم زمین ولی بازوهاشواز ترس محکم چسبیدم... با اون حرکتی که لحظه فقط یه  
ثانیه نگاهش اونم یه نگاه مهربون زود گذرانداخت توچشمام... فقط یه ثانیه! اما زود سرشو  
گردوند وراه افتاد...بازم من دنبالش

..!

داشتم به نگاه یه ثانیه اییش فکرمی کردم...دلیلش چی بود؟!...شاید چون خودمو  
انداختم تو ئبلش...شایدم چون بهش تکیه کردم...شایدم چشمای خیسیم!  
در ورودی رو بازکرد اول منو کشوند تو وبعدم خودش اومد داخل...درو آنچنان محکم کوفت  
بهم که تا پنج دقیقه به خودم میلرزیدم...

دستمو کشید وبردیم بالا...رفتیم تو اتاق...در کمد رو باز کرد وتو لباسام شروع کرد به گشتن  
...سه تا مانتو که بیشترنیورده بودم یه دونش تنم بود از بین اون دوتام یه دونه مانتو سیاه  
سفید مو که خطای پیچ پیچی داشت رو داد دستم:

-زود بپوشش تا بریم

یه نگاه به مانتو تودستم کردم یه نگاه هم به اون...اگه حرفمو نمی زد م رو دلم می  
موند می ترکیدم...گفتم:

-اگه توهم نمی گفتمی خودم بلد بودم لباس عوض کنم!

یه نگاه خصمانه ..بازم حرصی شد خیلی بیشتر ...اما فقط با نگاه بود...جوری نگاهشو ازم گرفت و رفت بیرون که تا پنج دقیقه به خودم می پیچیدم که چرا انقدر رق چشماش شدم! مانتومو عوض کردم واز حرص بیشتر اون آرایشمو تجدید که نه ئ لیظ ترکردم ..رژآلبالیمو با رژگونه های هم رنگ رو زدم .موهامم کج زدم تو صورتم ...به قیافم تو آینه نگاه کردم ...دلم ریخت ..از واکنشش میترسیدم اگه بزتم چی؟! وایییییی نه پدرام این کاره نیس...تو خاطره هام که هیچ وقت نگفته بودم!

ولی ئ زال خانوم امشب تو خاطرات می گی ...اگه ندیدی بکشه زیر گوشت ...صبر کن!

ترسیدم وزود دستمال ئکاژی رو برداشتم ورو لبام کشیدم ...به سیلی خوردنم نمی ارزید ...همین جوریش به خونم تشنه اس...ولی رژگونه امو گذاشتم باشه...

رفتم بیرون پدرام توسالن نبود...از پنجره تو سالن حیاط رو دید زدم از دور تو ماشین دیدمش...حتما منتظر بود برم ...ببین این بشر کی بود دیگه ...با این اعصاب سگی دو تامون بازم دست بر نمی داره

...هنوزم می خواد سر قولش باشه بیرتم ددری ...باشه بابا فهمیدیم خوش قولی!

از تو یخچال یه خورده چلسمه برداشتم و ریختم تو یه نایلون بعدم گذاشتم تو کیفم ...خوبه لاقلا اگه توراه نخوردمشون اینجا نوش جون می شن...بالاخره از خونه دل کندمو دررو زدم بهم واین دفعه بی خیال حرص دادن شدم و زود ئرتم توماشینش...

نمی دونستم کجا داره می ره فقط به روبروم خیره شده بودم ... سکوت بدی بود . نه خودش چیزی می گفت نه با اون اخمش می داشت من حرئ بزمن نه یه آهنگ گذاشته بود که حوصلمون سرکش نشه...

دلو زدم به دریا و کنترل رو برداشتم .. سی دی رو روشن کردم و گذاشتم رو آلبوم ئ مگین شادمهر عقیلی

...

پدرامم هیچی نگفت این یعنی مخالئ نبود...

تا برسیم به مکان مورد نظر پدرام که نمی دونستم کجاس ... شادمهر عقلی هم کل آلبومشو واسمون رو کرد... حدودا نیم ساعت توشهر گشت زده بودیم که پدرام کنار یه رستوران نگه داشت ... بدون حرئ پیاده شد اینم که معنیش اینه منم پیاده شم...

از حرصم پیاده شدم ومثل خودش درو محکم کوییدم بهم ... اوه اوه ... خورد شد فکرکنم ... بدبخت

ماشینش خدا!!!!!! تومن پولش بودا... ولی ازاون نگاه بدا بهم نکرد یعنی عین خیالشم نبود... و این حرصمو بیشتر کرد!...

باهم وارد رستوران مشدی ... سر ظهر بود واوووووه انگار اومدن کاواره ... همچین زن ودختر ریختاشونو کج وکوله وپر ئرون وگریس مریس کرده بودن که آدم گشنه ازاشتها می افتاد...! لب دریا بودن دیه ... اینام خوش بودن واسه خودشون ماهم خوش بودیم واسه خودمون!

روز اول نگذشته چه زهرماری شد واسمون!... چون پایین جا نبود رفتیم طبقه بالا... روبروی کولرگازی نشستیم سر یه میز... باد کولر مستقیم می خورد به صورتم وموهامو به بازی گرفته بود... آخیش حال کردم ازاین کولره... گرما بدجوری عرق زدم کرده بود... چشمامو بسته بود وداشتم از نسیمی که تو صورتم می خورد حال میکردم... یهو صدای پدرامو نزدیک گوشم شنیدم:

-بزن تو اینا رو... رو اعصابم راه بری رو اعصابت راه می رم آهو... انقد لجباز نکن

چشمامو باز کردم وبا اخم نگاهش کردم... بی خیال گارسون رو صدا زد ومنم نتونستم حرفی بزنم ولی موهامو هم نزدم تو... تا جونش دراد!

توانتخاب ئذام پدرام هی ازم سوال می کرد زور زوری جواب می دادم... اصلا می خواستم قهر کنم ولی نمیشد... هی باهام حرئ میزد... نگاه چند نفرو روخودم می دیدم وچشم ئره های پدرامو حس می کردم اما اصلا نگاهش نکردم... تا ئذارو بیارن خودمو سرگرم اس بازی با بهنام کردم... مامانم زنگ زد اینه که کلا حواسم پرت شد ودیگه تو راس نگاه های ترسناکش نبودم...

وقتی ام ئذارو آوردن چند تا قاشق که خوردم سیر شدم... اصلا ازگلوب پایین نمی رفت... پدرامم نخورد فقط با اخم نگام می کرد. وقتی دید دست کشیدم جدی گفتم:

-بقیشو بخور، تا نخوری نمی ذارم پاتو ازاینجا بیرون بذاری

-نمی خوام

-آهو انقد بچه بازی درنیار... به خدا حوصله ندارم نعلش کشی کنم بخور تا بریم

-جهنم ... مگه من بودم گفتم بیارم اینجا؟! اصلا مگه من خواستم ادامه این زندگی رو بدم  
 ؟می دونی چیه همین الان با ماشینای عبوری می رم تهران خونه مامانم تا نخوای نعش کشی  
 کنی...

قاشقشوانداخت تو بشقاب وکلافه سرشو تو دستش گرفت ... آخیش ایشالله این کلتو بکوبم  
 رو سنگ بپکه از دستت خلاص شم !

پدرامم دیگه هیچی نخورد ... دلم براش یه ذره ها یه ذره سوخت ... ئذاشو کم خورد  
 اونم به خاطر لجبازیای من بعدم که یه پول قلمبه ریخت تو حلق صاحب رستورانه ...  
 بلند شد رفت فیشو حساب کنه منم آروم آروم ازپله ها رفتم پایین تا برم بیرون ... تا برم  
 بیرون وبه ماشین برسم اون جلدی خودشو رسوند وسوار ماشین شدیم ... بازم با سرعت می  
 رفت ... حالا این دفعه کجا خدا عالم بود ... این دفعه رو می دونستم نه مطمئن بودم مسیر خونه  
 نبود ....

تایه ساعت تو خیابون می چرخید ... هوا ابری بود وچرخیدن تو خیابون زیر نم نم بارون یه  
 حال وهوای دیگه داشت ... مخصوصا که مرتضی پاشایی داشت می خوند و فضای ماشین رو  
 حسابی عوض کرده بود... به بیرون نگاه کردم . چه بارون قشنگی ! تا همین دوساعت پیش  
 مداشت می سوختم ... یاد حرفای پدرام افتادم چه پیش بینی کرده بود پدرسوخته انگار هوای  
 شمال روبهتر از تهران می شناخت!

نمی دونم چقدر گذشت... چند ساعت بود که خیابونارو متر می کردیم... وقتی روبروی یه بازار بزرگ نگه داشت تازه فهمیدم ساعت ۰ بعدازظهره!

پدرام بی حری پیاده شد این یعنی منم پیاده شم! پیاده شدم وبه اون ور خیابون چشم دوختم... یه بازار چند طبقه خوشکل وکلی دست فروش کنار دیوار نشسته بودن وکاسبی می کردن... پدرام منتظر من ایستاده بود. انگار می خواست بچه از خیابون رد کنه...! بدون توجه به اون که می خواست باهم از خیابون رد شیم زدم به راه... حتی فرصت یه عکس العملم به پدرام ندادم ورفتم جلو... وسطای خیابون که رسیدم تازه یادم افتاد سمت چپمو دید نزدم بینم ماشین میاد نیاد...!!! آلازمیریم دیه! برگشتم سمت چپم... یا پی ئمبر...

با دهن باز خیره شده بودم به چرائای کامیونی که روشن خاموش می شد وصدای ئبوش نعره کشش که تو گوشم صدا می کرد... شاید اینا همه تو سی ثانیه بود...هیچی نمی فهمیدم... ئمزم توآن ثانیه قفل کرد ودیگه دستور نمی داد...سرجام میخ شده بودم به زمین... حتی نمی تونستم جی ئ بزمن... فقط تو سی ثانیه شایدم کمتر بود... کامیون بهم نزدیک بود... خیلی نزدیک... ئنورچراش تو اون هوای ابری چشممو زد...چشمامو بستم..کاش می شد اشهد بخونم اما وقت نشد صدای فریاد بلند واز ته دل پدرامو شنیدم:

-آهو مواظب باش....

.....

دیگه ایندفعه مردم!... یعنی مطمئنم دیگه پدرام بی زن شد رفت...الان باید بلند شم با جسمم خدافظی کنم وبلاسرش ئم باد بگیرم که چرا رفتم زیر ماشین...آخی هی حسرت

می خورم میگم دختر خوبی بودما ولی شوهرمو خیلی اذیت کردم کاش حلالم کنه ...اگه رفت  
پشت سرم زن گرفت میام می برم

!

دیدي آلزایمرم خوب نشد ... دیدی با فراموشی مردم ... جوان ناکام آهو شایان فر... فرزند  
مرحوم فرهاد شایان فر... الان بابایی میاد پیشوازم...  
-آهو... آهو جان ... عزیزم بازکن اون چشمتو ... باز کن فدات شم...

صدای بابام چه خوشکله ها... ای ناکس رفته اونور چه جوون شده ... بابا که پیر نبود! هان یعنی  
صداش خوشکله عین جوون بیست ساله ها!!!

دستای یکی رو روصورتم وتوی موهام حس می کردم ... سعی کردم با مرده خودمم کنار بیام  
وبلاخره چشمامو رو به بابایی باز کنم...

-بابا...

چشمامو که باز کردم...

-بابا کیه قربونت برم؟! حالت خوبه؟! جاییت درد نمی کنه!؟

یه جفت چشم عسلی ... هم درشت هم پراز مژه های مشکلی! ... صورت مردونه و پوست  
سبزه ... نه سفید ...

نه سبزه ... نمیدونم صورتش خیلی نزدیک بود تشخیص نمی دادم ... ولی ترکیب دماغ  
ولبهاش توپ بود... لبهاش از بس خوشکل بود آدم هوس می کرد سفت بوسش کنه...  
است ئفرالله! ... چشمم افتاد توچشمای ترش ... دلم ریخت ... چرا اشکی بود؟! ...!

-پدرام...

تازه فهمیدم چه بلایی سرم اومده...

-جونم...خوبی آهو؟! مرگ من خوبی؟! چیزیت نیس!؟

با نگاه گنگ بهش چشم دوختم... تو ئبلش بودم توماشین بودیم...عقب ماشین نشسته بود  
ومنو محکم گرفته بود تو ئبلش...چشماش فوق العاده نگران بود...گفتم:

-یعنی من نمردم!؟

-نه عزیزم نه فدات شم این حرفا چیه می زنی بذار معاینت کنم مطمئن شم چیزیت نشده

خودمو زود از ئبلش کشیدم بیرون:

-نخیرم...نمی خواد مدرکتو به رخم بکشی خودم می دونم خوبم یا نه..من الان خیلی ام بهتر  
از توئم

دستمو کشید...ناخوداگاه باز افتادم تو ئبلش...گفت:

-دیوونم کردی!

نفسام می خورد توگردنش...می دونستم ئدام...ازهیجان زیاد گرم گرم بودم...سرم تقریبا  
رو گردنش بود...گفتم:

-می خوای دوتامون از این مهلکه نجات پیدا کنیم!؟

سرشو تکون داد...به معنی "آره"...گفتم:



-طلاقم بده و خلاص

یهو بازو هامو کشید و منوبا شدت از تو ب ئلش کشید بیرون و زل زد تو چشمام ... اوه اوه باز زد تو فازسگی ... با چشمای فوق العاده عصبانی و صدایی که لرزش و بلندیشو حس کردم داد زد:

-دیگه نشنوم این حرفا رو بزنی آهو ... فهمیدی !؟

از ترس لبمو گاز گرفتم و زل زدم بهش ... ولی جواب ندادم ... تکونم داد.. بلند تر داد زد:  
-فهمیدی یانه !؟

نتونستم جواب دندان شکن بهش بدم لامصب خیلی ترسناک بود موقع عصبانیت ازش همه چیز بر می اومد اینه که فقط سرمو به معنی اینکه فهمیدم تکون دادم و بعدم آروم آروم با کمکش پیاده شدیم که بریم گشتن !

چه گشتنی شد اون روز... داستان داشتیم ما!

این دفعه برا رد شدن از خیابون ترسیدم دستشو پس بزنم تازه همچین خودش محکم دستمو گرفت که فرصت عکس العمل برا من نداد... ولی آخرش فک کردم کوچولوئم!  
وقتی هم وارد پاساژ شدیم پدرام دستمو ول نمی کرد... زورم گرفته بود دلم می خواست دستمو محکم از دستش بکشم بیرون و فرار کنم . انگار دزد گرفته بود پدرسوخته ... همین طور از جلوی م ئازه ها رد می شدیم و من بدون توجه به جنسای توی ویتترین به فکر این بودم که چیکار کنم دستمو از دستش بیرون بیارم ... منم خل بودما توجه می نمویین ???

سرمو چرخوندم تایه چیزی پیدا کنم به بهونه اون پدرامو بفرستم پی نخود سیاه...چشمم به پله برقی ها که افتاد چندتا لامپ ومهتابی وکم ئمصر وهمه ای تو سرم دینگ...روشن شد...ذوق کرده بودم...لبخندمو قورت دادم وروبه پدرام گفتم:

-بریم طبقه بالا؟! این جا که به درد نمی خوره!

پدرام با تعجب برگشت روبه من ونگام کرد...حتما پیش خودش می گه این یا خنگه یا خودشو می زنه به خنگی! آخه همه ی ئمازه های اون طبقه واقعا عالی بود...یعنی بیشترش عتیقه ومجسمه وچیزای تزئینی توی خونه ها بود حتی بگم از ئمازه های الماس شرق مشهدم قشنگ تر بود!ولی خب نظرمن مخالی بود دیه!

بالاخره پدرام دست از بررسی صورت ما برداشت وباهم رفتیم بالا...اون یه پله ازمن جلوتر ایستاد

...خودم ازقصد کنارش نایستادم...اوووووووئ هنوزم دستمو گرفته بود!

بالا که رسیدیم موقع بیرون اومدن ازپله ها سرمو بالا گرفتم ویه پامو روپله ویه پامو رو زمین گذاشتم...به نظرم طریقه زمین خوردن با پله برقی وضایع شدن پیش بقیه همین بود...فقط باید صبرکنی پله زیر پات بره...با ئمز می خوری زمین...مثل من که جلو یه گله پسر با ئمز پشت سر پدرام اومدم روزمین! کمرم درد گرفتا ولی زمین خوردنه خیلی حال داد...بالاخره پدرام دستمو ول کرده بود وبا وحشت اومد طرفم:

-آهو...چی شدی آهو...حواست کجاس!؟

مرگ...حواس من همین جاس...همش واسه چسبیدن توئه که انقد بدبختی می کشم...

مردم پشت سرم یکی یکی ازپله ها می اومدن بیرون با یه نگاه مسخره به من می رفتن پی کارشون...رو آب بخندین بی شعورا...حالا فکرمی کردن چقدر من عقب موندم!

بادستم مچ یکی ازپاهامو الکی می مالیدم که یعنی درد داره...پدرام دستشو آورد جلو که پامو ببینه یهو عین قرقی پریدم بالا وایستادم دستشو هم ندیده گرفتم...بیچاره مونده بود من چم شده!

بی توجه راه افتادم واونم پشت سرم...یه کم گشتم بود تو دلم گفتم کاش خوراکیی توماشینو آورده بودم...اه همش تقصیرپدرامه...اون بیچاره چیکار داره...تولجبازی می کنی رو اون می ذاری؟! زال خانم خفه من بستنی می خوام!

یه پسر کوچولو چهار پنج ساله جلو همون ویتترین ئمازه ای که من داشتم تماشا می کردم وایستاده بود

وبا ولع یه بستنی قیفی می خورد...تازه دورنگ سفید و صورتی بود از اون دستگاهی هام بود...دلم ئش ئوضع می رفت واسه بستنیش...عین بچه ها با دهن آب افتاده زل زده بودم بهش...الهی کوفت بخوری الهی الان سربستنتیت کنده بیاد بیفته رو زمین...الهی نونش تودستت بشکنه...

با خودم درگیر بودم...واسه یه بستنی داشتم بچه بیچاره رو نفرین می کردم...بچه هم که نگاه خیره منو دید یه لیس محکم ودار ودراز زد به بستنیش وبهم خندید...حرصم گرفت بی شور انگار می دونست دهنم آب افتاده...منم زبونمو با آخرین حد بیرون آوردم و واسش تکون دادم...پدرام دستمو تکون داد

..برگشتم روبهش وطلبکارانه نگاهش کردم که "چیه؟" ...با اخم نگام کرد و اشاره داد نکنم ...سرمو تکون دادم به معنی "بروبابا" ...سرمو چرخوندم رو به بچه که بازم تکرار کنم که دیدم ننش مثل عول بیابونی واستاده بالا سرش وبا همچین عصبانیتی بهم نگاه می کنه که انگار به خونم تشنس!

پدرام دستمو کشید وزودتر ازاونجا بردم ...اینم دیگه داره زیادی رومخم وورجه وورجه می کنه ها...دستمو کشیدم بیرون...

-کجامیری؟!

-بیا پشیمون نمیشی

-نمیام

سرمو چرخوندم وکناریه آب سرد کن تکیه دادم به نرده ها وایستادم ..پدرام نفسشو فوت کرد وگفت:

-خیلی خب پس همین جا وایسا من برگردم ...آهو نری جایی همدیگروگم کنیما...بین داره شب میشه ایچام ده طبقه س پیدا کردنت با خداس دیگه

سرمو تکون دادم ...یعنی "باشه" ...کلا من حرئ زدن حالیم نبود...اون روزم از رو دنده سگیم پاشده بودم ..پدرام بیچاره هم چوب لجبازیای منو می خورد!...

پدرام رفت ومن ایستادم وبه مردمی که رد می شدن نگاه می کردم ...دختر که اصلا نگاهشون نمی کردیم سنگین تر بود ...مانتو کوتاه وچسبون با شلواری لوله تفنگی که اون رونای بی صاحب گندشونو می نداخت بیرون ...پشتشونم که عین تاقچه راه می رفتن ونمی رفتن جلب



خندید و راه افتاد... نمی دونستم کجا میره فقط عین جوجه اردکها که دنبال مامانشون راه می افتن دنبالش می رفتم ...

رفتیم توی یه کافی شاپ نشستیم ... منم که نصی بستنیمو خورده بودم بقیشم حسابشو رسیدم ... پدرام نگام نمی کرد... کلا خوش قول بود! داشت دور و برشو و درودیوار کافی شاپ رو نگاه می کرد...

-پدرام

سرشو چرخوند روبه من

-جان؟!

-تاکی اینجاییم؟

-دوس داری برگردی؟!

فقط نگاش کردم ... این فکرای ذهن آدمو هم تو ثانیه می زد... گفت:

-فردا عصر برمی گردیم خوبه؟!

-آره

-بد گذشت بهت؟!

-هنوز روز اوله

-فردام روز آخره

-خب فردا نظرمو میگم

بستنیموخوردم وپدرامم دیگه هیچی نگفت...قبل ازاینکه بیاییم بیرون چلم کرد تا اومد راضی شه دیگه هیچی نمی خوام وسفارش چیزی نده...خودش هیچی نمی خورد می خواست اندام منو زشت کنه!

تایه ساعت بعد حدودا ده دوازده تا نایلون دست پدرام بود وهمش لباس وخرت وپرت برامن بود...خودش هیچی نمی خرید منم لام تا کام حرئ نزدم که چرا برا خودت هیچی نمی خری! واقعا اخلاقم گند بود همه لباس مجلسیام و مانتو وشلوار وشال وروسری ولباس زیر وکلیپس وگل سر واین چیزا رو خریده بودم تازه پونصد شش صدتومنم رو دستش گذاشتم ولی بازم یخ بی مهریم باز نشد!

الان که ی کرمی کنم می فهمم خییلی آدم نچسبی بودم!

وقتی داشتیم می رفتیم بیرون هنوز یکی دوساعت تائی روب آفتاب بود...پدرام داشت می رفت ماشین رو بیاره که خریدارو بذاریم داخلش.منم یه کناری ایستادم تا پدرام ماشین رو دور بزنه وبیاد جلوی پاساژ...همه ی خریدار هم دست من... مدست داشت کنده می شد...صدای داد یه نفر ازپشت سرم اومد...برگشتم پشت سرم...

یه پسر جوون با سرو وضع فشن وتیپ امروزی وایستاده بود دست فروشی می کرد! خندم گرفته بود نه به تیپش نه به دست فروش بودنش...به گونی روبروش که پراز لیرز بود نگاه کردم...چندتا بچه پسر جلوش وایساده بودن وهی سوال می کردن:

-آقا این چنده!؟

-دو وپونصد

-این این ... این یکی چنده !؟

-اون ... پنج تومن به درد تو نمی خوره ... دست نزن بچه ... اا ریختی بهم !

-من رنگ آبی می خوام ... این لیرزش قرمزه

- ندارم ... بدو برو بدو ...

-لا اقل یه دونه از اون کوچولو ها بده

-بچه جون گفتم که پولت کمه ... بیا برو کاسبی مارو بهم نریز .. برو

بچه با ناامیدی پو تودستشو نگاه کرد ... آخی دلم کباب شد ... پول تودستش هزارتومن  
بیشتر نبود تازه مچاله شده وچروک تو دستای عرقیش گرفته بود... بمیرم پنج شش سال  
هم بیشتر به نظر نمی اومد... رفتم نزدیک بچه وایسادم وبه پسر جوون گفتم:

-یه دونه از همونایی که این بچه می خواد رو بده

پسربا تعجب بهم نگاه کرد و گفت:

-پولش کمه آبجی

-گفتم بهش بده ... پولشو خودم می دم

سرشو تکون داد ویه دونه از تو بسته درآورد وروشن کرد... با لبخند چشم دوخت به من  
وگفت:

-این خوبه آبجی !؟ رنگشو ببین..



لیزر رو گرفت طرئ من ... حس کردم نورشو انداخت تو چشمم ... سرمو کج کردم که به بچه بگم هر رنگی دوست داره انتخاب کنه ... یهو... یا قمر بنی هاشم...

پدرام با شدت پرید رو پسره ... مشت اول رو زد رو فکش ... این از کجا پیداش شد یهو! پسره بدبخت حتی فرصت نکرد ببینه مشت ولگدا رو از کجا می خوره ... پدرام ده تا می زد ویه دونه می خورد ... پسره هم از خودش دفاع می کرد:

- چته وحشی....

پدرام یقشو گرفت و محکم کشیدش بالا... با شدت کوبیدش به دیوار پشت سرش ... جای پسره من کمرم درد گرفت ... ئاوا! هاج وواج نگاه می کردم مونده بودم چه ئ لطفی بکنم! پسره عصبانی اما با صدای لرزون گفت:

- ولم کن حیوون ... ای بابا یکی بیاد اینو سگ پدرو بگیره ... رم کرده...

پدرام با فهش های اون عصبانی ترشد وبا دستش محکم کشید زیر گوش پسر جوون...

- خفه شو آش ئال ... میای کاسبی کنی یا ناموس مردمو دید بزنی!؟

- هب توجه مرتیکه ... خر کی باشی!؟

پدرام با لگد کوبید توی رون پسره ... پسره از درد خم شد ... یه ریز فهش میداد:

- تئ تورو ح مادر مدرسگت...

پدرام یقشو بیشتر کشید ... مردم داشتن دورمون جمع میشدن و ترس من بیشتر می شد ولی

پدرام دست بردار نبود... بچه ئبل دستمم با گریه دوون دوون فرار کرد و رفت ... صدای

پدرام روزیبن دوندونهای قفل شده و حرص زیادی شنیدم:

-بین بچه قدرتی بوی سیگار و زهرماری که تا دوساعت پیش زدی تا یه متریت تابلو می زنه  
..کاری نکن بندازمت هلفدونی که جونتو ازدهنت بکشن بیرون!...

-چرا چرت و پرت میگی!؟

-من چرت و پرت میگم؟! آره من چرت و پرت میگم؟! خیلی خب الان معلوم میشه!

پدرام پسره رو هلش داد رو زمین وموبایلشو در آورد...رفتم طرفش ..با وحشت گفتم:

-می خوای چیکار کنی پدرام!؟

نگام کرد انگارتازه متوجه من شده بود...با نگاه عصییش گفت:

-برو تو ماشین

-گوش کن یه لحظه...توالان عصبانی...

داد زد میون حرفم:

-گفتم برو توماشین

سرخ می زد ورگ گردنش متورم شده بود...بااین که ازترس داشتم سکتته می کردم ولی بی

توجه به حرئی پدرام گوشیشو از دستش کشیدم ...با خشم زل زد بهم ...عرق شرشر

ازپیشونیش می ریخت پایین ...داشت شماره می گرفت ...دیدم ۱۱۰ رو گرفت اما من

نذاشتم...

-بده به من

دویدم سمت ماشین... انقد با سرعت می رفتم که نزدیک بود چند بار سکندری پیام رو زمین... صدای مردایی که دورشون جمع شدن رو می شنیدم... سعی داشتن پدرام رو آرام کنن و پسره و فراری بدن... ولی صدای فریادای پدرام که سر اون پسر می زد هنوزم شنیده میشد... در سمت پدرام همین طوری باز مونده بود... ماشین هم روشن بود... پریدم تو ماشین و در رو بستم... انقد نفس نفس می زدم که خودمم از این ترسم تعجب کرده بودم!

گوشی پدرام رو پرت کردم جلو ماشین و سرمو تو دستام گرفتم... تصویر پدرام و ئیرت باز یاش از جلو چشمم کنار نمی رفت... هیچ وقت هیچ وقت این طوری ندیده بودمش... یعنی با شناختی که من از دفتر و خاطراتم داشتم پدرام همچین آدمی نبود...! اما با این کار امشبش... نمی دونستم باید رو حساب ئیرت بذارم یا عشق! اعصاب خراب یا محافظت... نمی دونم هرچی بود پدرام رو زیر و رو کرد... ولی پسره حقش بود... خیلی بد نگام کرد و نور لیزر رو انداخت تو چشمم.... تازه شیره ای هم بود! بابا این پدرام دیگه کیه؟! ناکس از بوی دهنش فهمیده بود پسره چیکارس! خوبه نذاشتم زنگ بزنه ۱۱۰ و گرنه امشبو تا صبح باید تو کلانتری سیر می کردیم! دلم برابچه سوخت... بمیرم آخرشم اون چیزی که می خواست گیرش نیومد!

نمی دونم چقدر گذشته بود که در ماشین باز شد... سرمو چرخوندم پدرام بدون نگاه کردن به من با همون عصبانیت و خشم نشست پشت فرمون... زیر لب آیت الکرسی خوندم.. می ترسیدم با این حالش بزنه دو تامونو درب و دایون کنه... استارت و زد و ماشینو با شدت از رو زمین کند..... هنوزم مردم ایستاده بودن و رفتن مارو تماشا می کردن... با خودم فکر کردم چقدر آدم فوضول و بیکار تو جامعه اس!!!!

تا آخرین لحظه ای که پدرام رانندگی می کرد من از ترس می لرزیدم... رانندگی کردن تو اوج

عصبانیت خدای دونست پشتش چی داشت! نمی دونم چقدر چرخیده بودیم وکجا بودیم فقط یادمه‌ی روب آفتاب بود وپدرام روبروی دریا نگه داشت...خودش زودتر پرید پایین. منم یه خورده که دور وبرمو دید زدم پیاده شدم. یه ساحل خیلی خلوت با یه دریای آروم...ولی هر دفعه یه موج بلند میزد و خاک ساحل رو خیس می کرد...پدرام پاهاشو زد تو آب و رفت جلو...قدم به قدم هی جلو تر می رفت...حالش اصلا خوب نبود...زیر لب به هرچی مزاحم که زندگی آدمارو می ریزن بهم فهش می دادم.

واسه خاطریه مزاحمت کوچیک...البته مزاحمت که نه...هیزی کوچیک! داشت اعصابشو بهم می ریخت...اما اینم می دونستم که خستش...از بیماری من...از دوریمون...اعصابش خیلی ناراحته. واقعا با پدرامی که تودفترم ازش نوشتم خیلی فرق داشت...این پدرام داشت می شکست شایدم من داشتم می شکستمش!

دلم می خواست آرومش کنم...یه قول هایی به خودم بدم...بی خیال فرصت...مگه دوستش دارم!؟

...نمی دونم فقط به خاطر اون...گفتی به خاطر اون پس دوستش داری!...

سرمو تکون دادم تا همه فکرام بریزن بیرون...پدرامو نگاه کردم...دهنم باز موند...چندین متر ازم دورتر شده بود...تاجایی که آب تا بالا تنش بالا اومده بود...داد زدم:

-پدرام...پدرام نرو جلوتر...

برگشت روبه من...فقط نگام نگام کرد وبازم قدم به جلو برداشت...لعنتی...انگار با دیوار حرئی می زدم...دویدم به سمت دریا...شلپ شلپ پاهامو می زدم تو آب وبه سمتش می رفتم...عمقش کم کم داشت زیاد می شد وپاهای من فرومیرفت..همون موقع آسمون یه‌ی رش

بلند کرد... سرمو بالا کردم... نور رعد و برق می زد... بعدم دوباره یه صدای دیگه... توان  
وضعیت بارون رو فقط کم داشتیم!...

خورشید از ته دریا دیده میشد اما داشت هی پایین و پایین تر میرفت... اصلا نورش انقد کم  
بود که فکرمی کردم دیگه شب شده... بازم قدم برداشتم و خودمو به پدرام رسوندم  
... بازو شو محکم کشیدم:

- بسه دیگه... نرو جلو تر... میری خفه میشی

- ولم کن

- این بچه بازیا چیه پدرام؟! بیا بریم ویلا یه مسکن بدم بخور آروم میشی

آروم حرئ می زد...

- گفتم ولم کن

- ولت کنم که بری جلوتر کار دستمون بدی!؟

داد زد... یهو صداش بلند شد:

- مگه برات مهمه؟! برو تو ماشین... برو...

با بئض گفتم:

- نمی رم

- گفتم برو...

زدم زیر گریه... صورتم داشت خیس می شد... هم از آسمون می بارید هم از چشمای من  
!... با آب و گریه... بازو شو کشیدم...

-تورو خدا نرو جلوتر... بیا بریم یه کم استراحت کن آرام میشی... بیا پدرام... بیا...

زل زده بود یه چشمم... انگار بی حس بود... خیس خیس بودیم... بارون شدید شده بود و دریا  
نا آرام... دیگه هم خورشیدی نبود که نورش بهم دلگرمی بده... واقعا شب شده  
بود... خورشیدی رو ب کرده بود ما زیر بارون ایستاده بودیم و تا نصی بیشترمون داخل آب  
بود... پدرام بدون حرئی راه افتاد به سمت ساحل... منم کنارش راه افتادم و بازو شو محکم  
چسبیدم تا یه وقت باز هوس برگشت نکنه... نداشتم این دفعه پشت ماشین بشینه... می  
دونستم رانندگی بلد بودم... اما به خاطر فراموشیم ممکن بود یادم رفته باشه... ممکن نه حتما  
یادم رفته بود... تایید راضی شه من پشت فرمون بشینم کلی باهم داد و بیداد راه انداختیم  
...اون می گفت هیچی یادت نیست.. من می گفتم وقتی امتحان کنم چون از یادگیری های قبلم  
بوده یادم میاد.. اون می گفت خطرناکه... من می گفتم بلدم.. اون می گفت نه... من می گفتم  
ثابت می کنم... اون می گفت نره من می گفتم بدوش!

ولی بالاخره من پیروز شدم و سوییچ رو از تو جیبش قاپیدم... رفتم پشت ماشین نشستم و  
استارت

زدم... خدارو چندمرتبه صدا زدم که فقط تو اون موقع نذاره اتفاق بدتری بیفته... پدرام سوار  
شد

... سرشو به پشتی صندلی تکیه داد... دنده که خدارو شکر نداشت... پامو گذاشتم رویکی از  
اون... سه تا بودن... ماشین حرکت نکرد... فقط گازمی خورد... پدرام با صدای آرومی گفت:

-کلاژ رو بگیر... سمت چپه... کم گاز بده سمت راسته...

همین کارو کردم... با تموم اضطرابم سعی کردم کنترل داشته باشم... چشمامو بستم که ماشین چند بار تلو تلو خورد وبعدم ازجا با سرعت زیادی کنده شد... پدرام بلند گفت:

-گازو کم کن... پاتو گذاشتی روش د فشاربده!

پامو آوردم بالاتر و فشار رو گاز رو کمتر کردم... ماشین آروم میرفت... حالا تقریبا اوضاع خوب شده بود... می تونستم کنترل بهتری داشته باشم... دور زدم خیلی آروم وبا سرعت کم زدم به جاده... خیابون ها انقد خلوت وسوت وکور بود که خودمم تعجب کردم... انگار خدا برام می خواد... می دونستن من میخوام رانندگی کنم نداشتن شلوغ شه!...

تا دم ویلا آروم آروم رفتم وازتوی خیابونا وکوچه های که پدرام راهنمایی می کرد می گذشتم

...بالاخره سالم رسیدیم... ولی موقع ایستادن یه ترمزی زدم که پدرام بیچاره سه مترپرید جلو... این به اون درکه چندبار این بلارو سرمن آورده بود... ولی من ناخواسته ترمز زدم... درواقع رانندگی یادم نبود!

بارون خیلی شدت داشت ولباس های ما از خیزی به تنمون چسبیده بود... من زودتر پریدم تو ویلا وخیس کشون رفتم سمت اتاق... بدون اینکه متوجه لباس هام باشم خودمو پرت کردم رو تخت... با همون موها ولباس های خیس... چشمامو بستم... سردم بود ولی خوابم می اومد... دستامم یه کم گز گز می

کرد... مطمئن بودم سرما رو خودم... چندبار عطسه کردم. ولی نای این که از جام بلند شم ولباسامو از تنم بکنم نداشتم... دندونه می زدم وسر جام میخ شده بودم به تخت! کم کم

از شدت سرمام کم می شد ولی هنوز خیسی تنمو حس می کردم...چشمام بسته بود و صدای پدرام رو بالا سرم می شنیدم:

-آهوجان...آهو عزیزم...بیدارشو...نمیشه که با این لباسا بخوابی...پاشو لباساتو عوض کن  
سرما می خوری ...

پلکام چسبیده بود بهم...چند بار تکونم داد ولی واقعا من از سرما خشک شده بودم...

-آهو...چت شد توییهو؟!...چشما توباز کن...گلم...خانوم حالت خوبه ..آهو؟!

صداشومی شنیدم اما کاش می تونستم یه واکنش نشون بدم...دری ئی..فقط می شنیدم  
...تو خواب و بیداری بودم و نفس های داغ پدرام رو روی صورتم حس می کردم...داشت  
لباسامو درمی آورد...می فهمیدم دارم تکون می خورم .بالاخره لباس های خیس رو درآورده  
بود...تنم یه جای نرم قرار گرفت...مثل پنبه...نوازش دستای داغ پدرام روی پوست صورتم  
باعث شد چشمامونیمه باز کنم...یخ تنم باز شده بود...ولی هنوز سردم بود...پدرام با نگرانی  
داشت تو کم دنبال لباسام میگشت.....به خودم نگاه کردم

...جز لباس زیرام هیچی تنم نبود...دهنمو باز کردم که پدرامو صدا بزنم اما صدام در نمی  
اومد...چندبار تلاش کردم...انگار نه انگار صدام گرفته بود...پدرام برگشت و به سمت من اومد  
به دست لباس دستش می دیدم...بادیدن چشمای باز من فوری گفت:



-آهو...خوبی؟! چرا صدات می زدم جواب نمی دادی؟

چندبار دهنمو بازوبسته کردم.. پدرام سرشونزدیکم آورد:

-جونم...بگو گلم بگو...چی می خوای؟!!

صدامو خودم نشنیدم ولی نزدیک گوش پدرام گفتم...فقط کاش شنیده باشه:

-س..س.. سرد.. سردمه ..پدرام

لبخند زد...نمی دونم چرا...دلیلشو اصلا نمی دونستم اون موقع فقط به این فکر می کردم که

گرم شم...دلم می خواست پیش اون باشم وگرم شم...فقط می دونستم بهش احتیاج دارم

...ناخودآگاه خودمو کشیدم تو ئبلش...سرمو توگردن ئداهش فرو کردم...محکم گرفتم

توب ئلش وبه خودش فشارم

داد...برعکس من اون تنش گرم گرم بود..گرمای بدنش منوهم داغ کردم...سرشو داخل

موهای بلندم کرد ودستش ئداشو نوازش گونه رو پوست بدنم می کشید...داشتم گرم

میشدم انقد که خواب از سرم پریده بود..داشتم از آئوشش لذت می بردم...داشت

گردنمومی بوسید وبایه دستش موهامونوازش می کرد...صدای آرومشو...نزدیک گوشم می

شنیدم...عاشقانه هاش دلمو می لرزوند...از روی موهام تا گردن وتنمو می بوسید...چنگ زده

بوده بودم به بلوزس وزیرلب اسمشو صدا می کردم...دستامو دورگردنش حلقه کردم واون

منو کشید جلو...صورتامون بهم نزدیک نزدیک شده بود...شاید اندازه یه بند انگشت شایدم

کمتر...قلبم شروع کرد به زدن...سرشو داشت نزدیک می کرد...زبونمو درآوردم ولبمو تر

کردم...نفساش خورد به لبم...حس کردم لبم سوخت...چشمامو بستم که...لباشو محکم رو

لبای خیسم فشارداد..صدای رعد وبرق وحشتناک پیچید تو گوشم....بعدم صدای ریزش

شدید بارون که به درو پنجره ویلا می خورد ... بادوتا دستم گردنشومحکم گرفته بودم ...  
 موهای خیسش می خورد توی صورتم وگاهی یه قطره آب ازشون می ریخت روچشمم ... با  
 ولع می بوسیدم ومن عشق می کردم ...دستای پدرام رفت سمت رون پام.....  
 من همون آهوپی بودم که ازش فرصت خواستم ...همونی یه روز داد زدم سرش که بهم  
 دست نزنه ...همونی که حتی به پدرام علاقه هم نداشتم ...حالا خودم به سمتش کشش  
 داشتم خودم خودمو انداختم توب ئلش خودم فرصتمو تموم کردم ...کات!  
 نمی دونم ساعت دقیقا چندبود ...وقتی نورخورشید ازپنجره روصورتم خوردچشامو یکی بسته  
 یکی باز کردم ...ساعت درست روبروم نصب شده بود ونه صبح رو نشون می داد...  
 چشمامو مالیدم وازجام بلند شدم...ئبل دستمو نگاه کردم پدرام نبود!صدای قاروقور شکمو  
 می شنیدم ...دیشب اصلا شام نخوردیم ...!دلم ضع ئ رفت ...فکر می کردم ازگرسنگی ازرو  
 تخت هم نمی تونم بلند شم ...کشون کشون خودمو رسوندم به دست شویی وبعد شستن  
 سروصورتم ...یه دست لباس بلوز وشلوار اسپت تنم کردم ورفتم تو آشپزخونه...حدسم اشتباه  
 ازآب دراومد پدرام نه توآشپزخونه حتی توخونه هم نبود!  
 پیرونون تست ونون لواشی که ازروز قبل تو یخچال مونده بود رو با گردو وگوجه گذاشتم  
 رو میز...چای دم کردم وخودم نشستم به خوردن ...انقد بااشتها می خوردم که هرکی نمی  
 دونست فکرمی کرد واقعا قحطی زدم !تا آخر صبحونمو بامیل خوردم ویه چای لیوانی بزرگ  
 هم براخودم ریختم ...دوسه تا تیکه نبات ویه دم قاشق دارچین ریختم روش ...به نظرم  
 همیشه چای نبات بادارچین خوشمزس!

میز رو جمع کردم وبعدم رفتم پای تی وی ...روشنش کردم وزدم شبکه ایران موزیک ...آهنگ عاشق شدم عبدالمالکی پخش بود ومن همون طور که ذره ذره چای رو می خوردم به این فکرمی کردم که پدرام کجاممکنه رفته باشه اونم بدون من!

ازچای وآهنگ عبدالمالکی ودوسه تا آهنگ دیگه وحموم رفتن من که گذشت هیچی ...تاموقع ناهار ویذاخوردن تنهایی من هم پدرام نیومد...دلم مثل سیر وسرکه می جوشید ...اگه رفته باشه بیرون وچیزیش شده باشه چی؟!اگه تصادئ کرده باشه؟!اگه بازم دعوا کرده باشه ...ولی اون که دیگه اعصابش خورد نبود!...

دویدم از تواتاق شنلمو انداختم رو شونه های لختم ورفتم بیرون ...هوا هنوز طوفانی وابری بود...ابرها پربارون وسیاه بالا سرمون صدا می کردن ...هنوزم رعد وبرق دیشب بود...هوا تاریک می زد ...انگاری روب بود...اما تازه ساعت ده ونیم صبح بود...ماشین پدرام نبود...ترسیدم تودلم دلهره افتاده بود ...کم کم گریم گرفته بود...یعنی کجا رفته؟!..باد می خورد روصورتم ویخ می کردم ...اما بی توجه به سردی هوا دویدم پشت ویلا ...دریا هم برخلائ روزای قبل ناآروم بود...همون موقع بادیدن ماشین پدرام جلو دریا انگار یه آب گرم ریختن ازسرتاپای یخ زدم ...باتموم جونی که داشتم دویدم سمت ماشینش

...صدای سیستمش زیاد بود...ازدورهم صدای "تقدیر" شادمهر عقیلی رو می شنیدم ...وقتی رسیدم نزدیکش بادیدن تصویر روبروم زانو زدم...مثل آوار اومدم رو شن های ساحل...اشکام جوشید...

پدرام تکیه زده به کنارماشینش با تی ئی به جون ساعد بازوش افتاده بود... به شیشه قهوه ای زنگ هم ئبل دستش بود... چشمش اشکی می زد و سرخ سرخ بود... اصلا منو هم ندید... جلوش نشسته بودم داشتم اشک می ریختم... همون موقع هم صدای شادمهر عقیلی اوج گرفت...

آخر یه شب این گریه ها سوی چشمو می بره...

گریم شدت گرفت وزجه گفتم:

-پدرام... چیکار می کنی؟!... پدرام

تازه متوجه من شد و سرشو چرخوند طرفم... مات مونده بود... از دستش خون می چکید... خون که چه عرض کنم لیتر لیتر بود که ساحل رو قرمز می کرد اما اون عین خیالش نبود فقط نگاه من می کرد... رفتم جلو و تی ئی رو از دستش کشیدم میون گریه هام داد زدم:  
-چیکار کردی بی شعور؟!... ببین دستتو...

دستشو گرفتم.. بادیدن اسم حک شده رو ساعدش یخ زدم.. با انگلیسی با تی ئی

دستشو خراش داده بود: AHOO

دستم بلند کردم و محکم کشیدم زیر گوشش... دستم سوخت... الهی بمیرم صورت اون که... ولی آخشم در نیومد.. اشکاش ریخت پایین... گفت:

-من به تو فرصت داده بودم آهو... من نامردی کردم... نامردم... نامردم زدم زیر قوالم

دلم داشت زیر و رو می شد... اون همه خودشو زجر می داد به خاطر این که تازه دیشب شده بودیم زن و شوهر واقعی... تازه همدیگرو پیدا کرده بودیم... ولی اون همه چیز رو نامردی می

دونست...ومن همه چیز رو شکوفا شدن عشق متروکمون. با گریه بازم خودمو کشیدم تو  
 ئبلش...شوکه شد...دستامو دور کمرش حلقه کردم و خودم ایندفعه سرمو بردم نزدیک  
 ولبامو گذاشتم رولباش...به جای اون من می بوسیدمش...دهنش بونمی داد...نخورده  
 بود...حتی یه پیک هم نخورده بود...یعنی هنوز همون پدرام خودم بود هنوز مثل قبل بدون  
 اجازه من لب به مشروب نمی زد...هنوز عاشقم بود...ومن هنوز عاشقش بودم ...  
 فصل شانزدهم (آخر)

خداوند خواسته ها و آرزوهای ما را ازپیش اجابت کرده است و ما ازاینکه دائم دست به دامن  
 خدا باشیم درحالی که باورها و احساسات منفی داریم و اعمال نادرست انجام می دهیم ،به  
 نتیجه ای نمی رسیم!

استجابت دعا درواقع منتقل کردن آرزوها وخواسته های ازقبل اجابت شده ،ازمتافیزیک  
 به دنیای فیزیک توسط خود انسان است.

تجسم ذهنی مثبت وتمرکز برروی نتیجه نهایی لازمه استجابت دعاست.یعنی بعداز این که  
 دعایی می کنید،چند دقیقه تصور کنید که هم اکنون دعایتان مستجاب شده است.

دکترپیل می گوید: " این روشی که بسیارعملی برای دعا کردن است وبه طورخارق العاده  
 عمل میکند.یکی ازدلایلی که به دعاهای ما پاسخ داده نمی شود این است که ما درخواست

می کنیم، ولی درحقیقت احتمال دریافت رانمی دانیم. ما درخواستن بسیار ماهر  
و در دریافت بسیار ناواردیم"

این فرمول روحانی به ما می گوید که درخواست کنیم وبی درنگ تصور کنیم که پاسخ  
درخواست خود را گرفته ایم.

رسول اکرم (ص) می فرماید: "اگر درحین دعا ایمان داشته باشی که درهمان لحظه دعایت  
برآورده می شود، حتما مستجاب خواهد شد"

دربحث عمل درراستای آرزو دکتر مارتین لوترکینگ می گوید: "نخستین قدم را با ایمان  
بردرید. لازم نیست که تمام راه را ببینید کافی است که فقط نخستین قدم را بردارید....."

با صدای در سرمو از رو کتاب بلند کردم. مامانم دروباز کرد و سرشوداخل اتاق کرد:

-توهنوز بیداری!؟

-آره داشتم کتاب می خوندم...

-بگیر بخواب بچه ...ساعت دونصفه شبه

-نور چراغ اذیتتون کرد؟!

-نه بابا..برخودت می گم فردا باید بری سرکلاس چرت بزنی!

-یه کم دیگه مونده تموم شه...

-خیلی خب... شب خوش گلم

-شب بخیر

مامان رفت ومن بازم سرمو تو کتاب فرو بردم .دونه دونه حرئ های دکتر احمدی مثل یه معجزه بود تو ذهنم ...عین تشنه ها که قطره قطره آب بهشون می رسونن ،کلمات کتاب هم تشنگی ذهنم بر طری می کردن! هنوز کتاب هاشو می خوندم وسی می کردم بر حافظه ی متروکم لبه کنم .دیگه آخرای کتاب بود صفحه آخرشو هم خوندم وخمیازه کشون از رو تخت پاشدم چراغ رو خاموش کردم و خزیدم رو تخت...

چشمم تو تاریکی کم کم عادت کرد و دیدن همه اتاقم برام آسون شدی...لت زدم سمت چپم ...روی عسلی کنار تختم هی عکس قاب گرفته خودنمایی می کرد...یه پسرسی ساله که لبخندش همیشه دلمو می لرزوند...زل زدم به عکس خوشگلش .دلم داشتی ش می رفت من باعکسش ساخته بودم .چهارماه بدون اون باعکسش دلگرم بودم ...آسون نبود چهارماه ندیده بودمش ...بعد اون سفر به یاد موندنی من ازش خواستم که برای یه مدت پیام خونه ...اما خونه مامانم ..و پدرام بدون هیچ اعتراضی منو رسوند دم خونه مامان وحتى بدون خدافظی گاز ماشینشو گرفت واز جلو چشمام دور شد...اون رفت اما خونه خودش ...منم رفتم اما خونه مامان ...بودیم اما جدا ازهم...حتی جواب تلفناش رو هم نمی دادم .یعنی اگه هم می خواستم باهاش حرئ بزوم اون نمی خواست ...اون به من زنگ نمی زد ...به تلفن خونه زنگ می زد وبامامانم حرئ می زد...حتی مامان هم نمی گفت پدرام ازت احوال پرسسی کرد ...خب وقتی نمی گه یعنی احوال پرسسی نکرده دیگه .منم زنگ نزدم هیچ وقت نتونستم خودمو راضی کنم که برای دومین بار ئرورمو زیرپا بذارم ..دفعه اول من اعتراضی به عشقش کردم ...این دفعه اون !...هرچند برام کم نداشت ئرورشو عشقشو محبتشو همه رو فدام کرد...کوچشم بینا؟!...وقتی به خودم اومدم که همه چیز پر پر شده بود...اون توی یه شهر ومن توی یه شهر دیگه!...

به خاطر پارتنی پدرام و شرایط خودم تو تهران از دانشگاه اصفهان انتقالی گرفتم که تهران درس

بخونم... خوب بود اما کاش کنارم بود... مثل همیشه... مثل قبلا که تودرسام بود.. مثل دو ترم قبل... مثل امتحان سخت هایی که می گرفت مثل نمره خوب هایی که بهم می داد... مثل... آه کشیدم و عکسشو تو دستم گرفتم... با یه دستم کشیدم رو صورتش و بوسیدمش... دلم براش پرمی زد... کاش می دونست! حتی دلیل جدایمونم نمی دونستیم... حداقل من نمی دونستم اما اون چی فکرمی کرد؟!... عکس رو تو ئبلم گرفتم و چشمامو بستم... به یاد حرفای دکتر احمدی تودلم آرزو کردم و پدرام رو کنار خودم حس کردم... از خدا حاجت خواستم و برآورده شده دونستمش!...

ساعت یازده باکلی داد وقال مامانم از خواب بیدار شدم... هی ئرمی زد چرا شب این همه بیدار می مونم که تا سرازون ظهر خواب باشم...! خمیازه کشون رفتم تو دست شویی... وقتی قیافه توی آینه رو دیدم خودم وحشت کردم... ابروهام از زمان دختریم هم ضایع تر بود... موهای پشت پشت لبم سیخ سیخ شده بود... صورتم آویز و رنگ پریده... چی بودم و چی شدم!

کلا دوری پدرام همه اعتماد بنفسمو ازم گرفته بود... مامانم می فهمید دارم از دوریش می میرم... هی تو گوشم می خوند هی نصیحتم می کرد هی می گفت اگه دوسش داری برگرد خوش... می گفت یه بارمن کوتاه پیام.. یه بارمن نازشوبکشم... یه بارمن ازدلش درارم... ولی مرغ من مثل همیشه یه پای تک داشت... می گفتم نه دلم براش تنگ شده نه برمی



گردد ...اگه اون خودش می خواست می اومد دنبالم حتما نمی خواد که حتی یه زنگ هم بهم  
نمی زنه ..مامان چشمش رو می رفت و من ول می کردم می رفتم تواتا قم و تایه ساعت گریه  
می کردم!...

دست و صورتمو شستم و اومدم بیرون .داشتم با حوله صورتمو خشک می کردم که  
مامان از تو آشپزخونه گفت :

-آهو بیایه چیز بخورته دلتو بگیره

-نمی خوام دیگه برا نهار

-چی چی رو برا نهار؟! تا ساعت یک و دو می میری از گشنگی بیا برات ساندویچ گرفتم

صوتمو از تو حوله بیرون آوردم .مامان روبروم ایستاده بود...لبخند بی جونی بهش زدم و گفتم:

-ممنون ...

-ساعت چند کلاس داری!؟

-سه بعد از ظهر

-پس برگشتنی هم یه سربرو خونه شهرام اینا

-خبریه!؟

-بگی نگی

-چی شده؟! نکنه ژیلای حاملس!؟

-نه بابا...عموت اینامی خوان هفته دیگه عروسی بهناموبگیرن بفرستش بره...

-جون من؟! یعنی هفته دیگه عروسی داریم!؟

-به خدا من جای عموت ازالان ازدست این بشردارم نفس راحت می کشم خدا به داد

طرلان برسه

با ذوق خندیدم:

-نگو توروخدا...بهنام عشق طرلانه...عموخیلی بهش وابستس مطمئنم بهنام بره عمو دق

می کنه

-خدا نکنه...ایشالله تاچندماه دیگه پرهامم زنشو میاره توخونه عموت...دیگه تنهانیستن

-اا پرهام می خواد بیاد تهران!؟

-آره دیگه آوا درسش تمومه می خواد ورش داره بیاد اینجا... هچی توشهرئیریب بمونن

...هم توو پدرامم باید دست وپاتونو جمه کنین بیاین اینجا.

تو دلم پوزخند زدم...منو پدرام...اگه این دوتا اسم بهم برسن زندگی کردنشون پیش

کش!رفتم تو آشپزخونه وصبحونه مختصری خوردم وزود رفتم تواتاقم...همون موقع صدای

پیامک گوشیم بلند شد...با شتاب یورش بردم سمت گوشیم...ازفکراینکه پدرام باشه وحتى

یه پیام خالی فرستاده باشه دلم زیر ورو می شد...پیامو با سرعت باز کردم...اما بادیدن اسم

آرنیکا بالای صفحه وا رفتم روتخت...بدون این که پیام روبخونم گوشی روپرت کردم کنارم

وزل زدم به دیوار...لعنت به تو

پدرام... لعنت به غرور مسخرت... کاش یه چیزی وجد داشت و منوبه تو می رسوند...! کاش یه راه حل پیدا می شد!...

تا ساعت یک خودمو با گیتارزدن و خواندن کتاب سرگرم کردم... درس هم نداشتم که بخونم... نزدیک عید بود و کلاسا خرتا خرشده بود... استاد و دانش جو کم پیدا می شدن.. یا اصلا نمی اومدن سر کلاس یا اگه می اومدن به خاطر کم بودن بچه ها کلاس ئلوبود.. فقط یکی از کلاسای بیوشیمی روبا دکتر صالح هیچ وقت نمی تونستیم ئ بیت یا ئلو کنیم... دکتر صالح یکی از اون سخت گیرای جدی بود که وقت کلاشو هیچ وقت هدر نمی داد...! اون روزم با دکتر صالح کلاس داشتیم. بی برو برگرد باید می رفتیم و سر کلاش حاضر می شدیم... تموم کتاب هایی که از دوران دانشجویی پدرام به ارث برده بودم و اون روز لازم داشتم رو ریختم تو کیفم...

بیوشیمی هارپر

آناتومی اسنل

بیولوژی گایتون

جنین شناسی لانگمن

بافت شناسی کوپیرا

اوه اوه... تقریبا بند کیفم داشت کنده میشد... دست کردم و دوتا شو گذاشتم بیرون تا بگیرم دستم... اون جوری شوئم می افتاد... نیم ساعته آماده شدم و با یه آرایش مختصر که ابروهای خوشکلم گند می زد توش آماده شده رفتم بیرون... اوووووو بوی پیاز داغ تا توی



دم دمائی مو گرفتم واز آشپزخونه زدم بیرون ... کفشامو نصفه پام کردم وازخونه زدم بیرون  
...مامان هم پشت سرم داد وپیداد می کرد..ولی من فقط می خواستم ازاون بوی وحشت ناک  
که همیشه ازش متنفر بودم فرارکنم....

تا توی کوچه یه ریز دویدم ...وقتی دیدم دیگه ممکنه اون بو رو حس نکنم وازخطر درامانم  
.سرکوچمون ایستادم وکفشامو که مثل داش مشتی ها پوشیده بودم رو درست کردم  
...بنداشوبستم ومثل آدم شروع کردم به راه رفتن ...مقنعمو درست کردم کلاسورموبا اون  
دوتا کتاب سنگین وگنده رو گرفتم دست چپم وکیفمو رو شولم جابه جا کردم ...عینک  
دودیمو ازکیفم بیرون آوردم و گذاشتم رو چشمم ...حالا همه چی رو رنگ نوشابه می دیدم !

تاسرایستگاه آفتاب تومخمو تحمل کردم وراه رفتم .هی به این مامانم میگم بابا بذار  
رانندگی کنم یادم میاد می گه خیر می زنی خودتو ناقص تر می کنه پدرام بی زن میشه !نمی  
دونست توشمال من پدرام رو با اون اعصاب سگیش یه ماشین سواری بردم!

توایستگاه خدارو شکر هنوز ننشسته بودم اتوبوس اومد.جلدی پریدم بالا ونزدیک  
درنشستم.تابرسیم به خیابون دانشگاه گوشیمو درآوردم ...بازم بهنام ! دست برنمی داشت  
دیوانه .حالا هم که تهران بودم هر روز بهم اس می داد یعنی هرچی شارژ بود خرج این بهنام  
گور به گوری می کردم ولی آخرشم زنگ می زدم بهش تاازتو حلقش نمی کشیدم بیرون  
خلاص نمی شدم ...! بازخوبه اگه خرپول بود خسیس نبود...اذیت می کرد ولی شارژامو همش  
اون می گرفت ...خوش به حالیم می شد دیگه !وقتی سرمو بالا کردم که دیدم اتوبوس داره  
خالی میشه .یه کم سعی کردم خلوت شه بعد رفتم پایین ...دم دانشگاه برا بهنام نوشتم:

- بمیری بهنام از بس حواسمو پرت می کنی نزدیک بود برم زیر ماشین ...  
ده دقه بعد گفت:

-ای جوووووون ...! خو می رفتی قربونت برم! ولی نه عروسیمو عزا می کردی سنگ  
قبرتوتیک تیکه می کردم  
نوشتم :

-خفه ... بی شور... برو گشو من کلاس دارم

-ای بدبخت می ترسی جلو استاده اسمس بازی کنی ??? راستی پدرام هفته دیگه تخصص داره

دلم ریخت! بالاخره امتحانش رسید...همون که همش خر می زد ...همون که من آرزوی  
قبولیشو داشتم! می دونستم قبول میشه ...یعنی قبول میشد تعجب نداشت ...قبول نمی شد  
تعجب می کردم ...یه مخی

بود پدرام که رد شدن محال بود! بهنام دست بر نمی داشت. داشت دیگه حرصیم می کرد. یه  
شکلک کهجوشی وعصبانی قرمز می زد وبراش فرستادم وسایلنت کردم ...اگه ولش می  
کردم تا صبح حرئ می زد .

سرکلاس دکتر صالح حالم خوب نبود...چندتا ازبچه ها فهمیده بودن دارم هب خودم می پیچم  
هی حالمو می پرسیدن .من سعی می کردم خونسرد باشم و اشاره می دادم چیزی نگن ...تا آخر  
کلاس هر جور بود گذروندم .خدارو شکر کلاس بعدی ئلو بود.استاد تربیت بدنی هیچ وقت  
سرکلاس های معمولی نبود حالا که نزدیک عید بود وشیر توشیر!

وقتی بچه داشتن کلاس رو خالی می کردن. مژگان یکی از همکلاسیام و همون ئبل دستیم بانگرانی گفت:

-هنوز حالت بده ؟!

-نه خیلی... خوب می شم ضعی کردم

-مگه ناهار نخوردی ؟!

-نه... صبح ساعت یازده پاشدم. صبحونه که خوردم دیگه ناهار نتونستم

-خب بدکاری کردی دیگه... تو یه جو عقل توکلت نیس؟؟؟ ساعت یازده کی صبحونه می خوره ؟!

-چه میدونم مامانم گیر داد... تومی ری خونه ؟!

-آره بیا تا ایستگاه بریم لااقل همراوات باشم

تایپرون سالن با مژگان درباره همایش یه ماه دیگه که قرار بود به افتخار دکتر صالح برگزار بشه ح ئر می زدیم. از دور یکی از بچه ها رو دیدم دوون دوون به سمت میاد... سهیلا وقتی رسید بهمون باجی ئ گفت :

-بچه ها آزادی اومده!!!!!!!

خانم آزادی همون استاد تربیت بدنی بود... منو مژگان نگاهی بهم کردیم ووا رفته صورتامون آویز شد... گفتم :

-این که موقع موقش بود نمی اومد حالا که نص ئ بچه ها نیستن بارکشی کرده ؟!

سه نفری جلو افتادیم وبه سمت ساختمون ورزشی رفتیم .پنج شش تا ازبچه هاهم دنبالمون هرهر کنون می اومدن..سرم بد گیج می رفت .ولی هیچی نگفتم دستامم کمی تا حدودی یخ کرده بود.خدا می دونست چه جوری می خواستم پیر پیر کنم ...! مژگان هم هی ازم سوال می کرد خوبم یانه منم می گفتم خوب شدم...حالم بهتره واینا.

توی سالن بعد تعویض لباسامون نرمش رو که انجام دادیم حس کردم یه چیز سفت تو گلومه و زور داره بالا میاد...اگه ادامه می دادم مطمئن بودم وسط زمین بالا می آوردم ...دستمو رو گلوم گرفتم وکشون کشون رفتم سمت استاد...مژگان بادیدن حالم دوید طرفم که استاد سوت زد برگرده سرجاش .

بیچاره مجبور شد وایستاد ولی نگاهش همش به من بود. وقتی به آزادی گفتم حالم بده گفت برو تو رختکن استراحت کن ! هه چه جایی پر بوی عرق و کفش وجوراب و....اییییییی..ولی مجبور بودم مگه جایی دیگه هم بود.باید لباسامو هم عوض می کردم .توی رختکن یکی ازبچه ها رو صندلی نشسته بودوقلپ قلپ شیشه آب معدنی روداده بود بالا ومی خورد.بادیدن من گفت:

-چرا انقد رنگت پریده آهوجون !؟

با صدای بی حالی گفتم:

-حالم خوب نیس

دمائمونکشیدم بالا...چون عواقبشو می دونستم دستمو گذاشتم رو دمائم ونشستم کنارش ... هی دفعه جلوم تارشد وکم کم همه چیزسفید شد ...فقط صدای جی ئ همکلاسیمو شنیدم

.....



\*\*\*\*\*

-دکتر این صبح خوب خوب بود یه دفعه این جوری شد!؟

-خانوم دوستتون بدنش به شدت ضعیف شده ...

-خب گفت که ناهار نخورده یعنی به خاطر اونه!؟

-نخیر... شما این آزمایشی که من می نویسمو انجام بدین ئتاروب می تونین ببرینش

-ممنون

مژگان پرده رو کنار زد واومد طرفم. وقتی دید چشمام بازه با لبخند گفت:

-چطوری دوستم!؟

-خوبم. ببخشید توروهم انداختم توزحمت

-ببند فکتو... فعلا باید تقویت کنیم ..زنگیدم به ننت داره با یه خروار خوراکی خوشتمزه میادا!

-ماما!!!!!!انم؟؟؟ اونو براچی خبر کردی نگران میشه! تازه ساعت سه می خواست بره

سرکار

-تومهم تری یا کارش!؟ نمی گفتم یه چیزیت می شد بعد سرمن خالی می کردن توجوابگو

بودی!

سرمو تکون دادم و هیچی نگفتم. تا عصر مژگان پیشم موند هرچی هم مامانم اصرار کرد بره  
خونه قبول نمی کرد. وقتی سرم تموم شد با مامان و مژگان رفتیم اتاق دکتر. جواب آزمایشی  
رو که ازم گرفته بودن روهم بردیم. باهم نشستیم روی مبل های اتاقش و اون برگه رو زیرو  
رو می کرد. عینکشوبه چشمش زد و به من نگاه کرد:

-چند وقته این جور می شی

گفتم:

-خانوم دکتر من دفعه اولمه انقد الکی وضعی می کنم. هیچ وقت اینجوری نبودم

-نه دخترم الکی نیس... قرص جلوگیری استفاده می کردی؟!

-بله... ولی چندماه قبل.

دکتر سرشو تکون داد و ساکت به برگه آزمایشم چشم دوخت... آخه اگه خود خنگم این  
آزمایش رو دید می زدم می فهمیدم چه مرگمه دیگه این هی نمیداد دستم! تو علامت سوال  
مونده بودم!... مژگان ئبل گوشم گفت :

-خاک توکلت من هنوز یه بارم از این قرصا نخوردم مامانم میگه نازا میشی... اونوقت تو براچی  
کوفت کردی!؟

-منم چندبار بیشتر استفاده نکردم... همون موقع که با بچه های دانشگاه رفتیم جمکران

مژگان اومد حرئ بزنه که دکتر رو به من باز گفت:

-چی استفاده می کردی ???

-قرصم؟!

-بله

-ال دی

بازساکت شد...ای جون کن شی ...بلند شم برگه رو بکشم ازدستشو فرارکنما! گفتم:

-دکترمن خودم دانشجوی پزشکی ام همیشه توضیح بدین چی شده؟!

-متوجه شدی دوماه عادت ماهیانت عقب افتاده؟!

-خب این طبیعیه .من ازنوجونیم گاهی همین طوری میشدم .معمولا بی نظمه.

-نه دخترم شما سه ماهه بارداری اما انقد بچت ضعیفه که احتمال داشت امروز به کشتن بدیش!

ئمزم تا توی سلولای مخچم تیر کشید...با بهت به مامان نگاه کردم ...با مژگان می خندیدن

ولی مامان اشک توچشماش جمع شده بود...مژگان صورتمو گرفت وچلپ چلپ ماچ می

کردبعدم نوبت مامان رسید...هیچی نمی فهمیدم ...دکتر توصیه می کرد..انگارداشت

سرزنشم می کرد...ئازافل بودنم وازبچه ضعیفم ...مامانم بادقت گوش می داد وهی سوال

می کرد...

فقط تصویر یه نفر اون موقع جلوم بود...پدرام...اگه می فهمید داره بابا همیشه چه واکنشی

نشون می داد...خوشحال میشد ؟ خب معلومه که خوشحال میشد کیه که بچه خودشو

دوست نداشته باشه! بازم پدرام جلوم بود...دلم ئش رفت ...بابایی خوشکلم کجایی الان

! ....?

\*\*\*\*\*

\*\*\*\*\*

تو اواقم نشسته بودم و آهنگ مورد علاقمو گوش می کردم... تو این چهار ماه از بس گوش داده بودم از حفظ بودم. همون آهنگی بود که پدرام تو راه شمال برام گاشته بود... همون که من دوبار عقب جلو کردم تا بازم گوش بدم :

رفتی نگفتی این دله...

نیستی وبی تحمله...

آخر دنیا رسیدم حرفام همش درده دله

رفتی نگفتی بی کسم

بی تو میگره نفسم

تو بیخیال من شدی من واسه تو دلواپسم

دلم هرشب هواتو داره و

اسمتو هی میاره و

یه آسمون ستاره و

یه عشق پاره پاره و

به پای تو میذاره و

هنوز که دوست داره و

یه وقتایی کم میاره و

می خواد بازم بیاره و....

رفتی و نگفتی این دله...

نستی وبی تحمله...

آخر دنیا رسیدم حرفام همش درده دله

رفتی نگفتی بی کسم

بی تو میگره نفسم

تو بیخیال من شدی من واسه تو دلواپسم

-آهو... آماده ای؟! دیرشدا

صدای کامپیوترمو کم کردم وازتواتاق داد زدم:

-تایه ربع دیگه میام مامان

به قیافه خودم توآینه زل زدم... نمی دونم این اشک هام چقدرت هک هیچوقت تمومی ندارن  
...فکر کردم من توزندگیم همیشه خودم بودم و تنهاییمو اشکامو خدای خودم! پنکیک زده بودم

اما تموم اشکام خرابش کردن... دستمال برداشتم و ذره ذره گذاشتم رو صورتتم. به جهنم  
 جهازچیدن طرلانه به من چه که واسه آرایشتم ناراحتم! خاله شمسی ام چه رسمایی داره ها  
 .. آخه جهازچیدنم مردم دعوت کردن داره؟! یه کم رژلب صورتی ورژر گونه زدم تا قیافم رنگ  
 ورو بگیره. بازم خودمو برانداز کردم... این کجاش به زمن حاملس؟؟؟ این که عین بچه  
 دبیرستانیاس! یه تاپ یقه قایقی پوشیده بودم مشکمی بود وپراز گلهای سرخ ریز. چسبون تنم  
 بود و با شلوارک لی که تازه خریده بودم جوردرمی اومدم. موهامو باز کرده بودم و یه کم حالتش  
 دادم جلوشم کج ریختم و پشتشو مامان برام سشوار کرده بود. هرچی ام زیورآلات و طلا داشتم  
 آویزخودم کرده بودم... خندم گرفته بود به حساب سه ماه بچه توشکم داشتم ولی صاف  
 صاف... خیلی جلو نیمده بود.. جلال خالق بچمونم عین خودمونه!!!

مامانم در اتاق رو با شدت باز کرد و بایئیرر گفت:

- ایهههههههه چقدر حوصله داری تو؟ بیا دیگه

- اومدم اومدم.

کامپیوترمو خاموش کردم و مانتو موکشیدم به تنم و تند تند صندلای بدون پاشنمو پوشیدم  
 مامانم یقین کرده بود صندل پاشنه دارپوشم نمی ذاره از خونه برم بیرون. ولی من دزدکی  
 صندل های نفره ای

عروسیمو که ۱۱ سانت پاشنه میخی داشت رو گذاشتم تو کیفم و رفتم پایین. مامان ماشین رو  
 از پارکینگ بیرون آورد و رفتیم به طری خونونه عمو.

وقتی رسیدیم از همون دم در معلوم بود داخل چقدر شلوئه. هنوز تا عروسی

چهار روز مونده بود انقد سروصدا راه انداخته بودن عروسی می شد چه می کردن!

با هر کی که دم در و توحیاط بود سلام واحوال پرسى می کردیم ومیرفتیم جلو...یهودلم ریخت...سوزوکی سفید!ماشین پدرام!سرمو چرخوندم تایین مردها پیداش کنم..نبود که نبود...مامان زیر گوشم گفت:

-امشب بهش بگیا

تند نگاهش کردم:

- مامان توروخدا اذیت نکن..صدبارگفتم نمی خوام فعلا کسی بفهمه، چه معلوم... پدرام الان منونمی خواد بعد که بفهمه بچه داره بخواد برگردم!؟!

- هیچم این طور نیس من پدرامو می شناسم اون مرد تزازاین حرفاس که زنشوبه خاطر بچش بخواد...

- مامان جون نوه کوچولت به کسی نگوخب؟...لااقل فعلا

مامانم باحرص نگام کردوسرشوتکون داد:

-ببین چه نقطه ضعفی ازم گرفتی .تاحالا صدبارجون اینوبه خاطر همه کوفتی قسم خوردی!  
خندم گرفت...گفتم:

-دفعه آخره

باهم رفتیم داخل ومن همون اول بایه کل بزرگ همه رومتوجه خودم کردم.سالن عموایناتقریبا دورتا دور پر خانوم بود...طرلان روصندلی نشسته بود بادیدن من باخنده اومد سمتم...

-سلام عزیزم مبارک باشه

-سلام... وایییییی چه خوب شد اومدین داشتیم می رفتیم دیگه

محکم گرفتمش توب ئلم... باخنده ازم جدا شد و بعدم رفت طری مامان... منم رفتم باقیه مهمونا سلام واحوال پرسى کردم. دیگه خانوما داشتن آماده می شدن که بریم خونه بهنام... همه جمع شده بودن که باهم بریم اونجا. توهمین حین سروصدا و آهنگ وکل وسوت زدن دریا ازیه اتاق اومد بیرون وراه پله هارو درپیش گرفت... چشمم رو اون بود که پشت سرش قامت پدرام ظاهر شد... قلبم شروع کرد به تاپ تاپ زدن... یه بلوز سورمه ای تنگ پوشیده بود با یه شلوار مشکی کتون چسب... داشت بادریا حرئ میزد وازپله ها می اومد پایین... منوندید... انقد شلوغ بود که اصلا سرشوهم نچرخوند توجمعیت رو ببینه... دریا رفت توآشزخونه وپدرام ازدرسالن بیرون رفت... هنوزچشمم دنبالش بود!

بالاخره ماهم رفتیم. همه توحیاط جمع بودن وبادست وجی ئ وکل عروس دوماد رو راهی کردن بعدهم خودشون سوارماشین هاشون شدن. توی همه ی این لحظات من پدراموزیر نظر داشتم. به درماشینش تکیه داد بود وسیگارشو محکم پک می زد وبه دودهاش توهوا خیره می موند...

کاش منودیده بود... اصلا نگاه نمی کرد... اصلا یه اطرافش توجه داشت... شاید اگه منو می دید... خیلی دوست داشتم واکنششو بعد چهارماه ببینم!...

بامامان رفتیم سوارماشین شدیم. عمو اومده بود توماشین ما... مجبورشدم جلو بشینم. تا دم خونه بهنام ماشین پدرام رو یه بارهم ندیدم. مامان وعمو سرجدایی منوپدرام ئ ئرر می



کردن... اخم کرده بود خوبه عمو هنوز وجود نوه شو خبر نداشت اگه اینو می فهمید  
چیکار می کرد؟!...

خونه ی بهنام بزرگ بود اما نه به بزرگی خونه ما...! میشه گفت برا دونفر زیاد بود ولی  
مناسب... دو طبقه بود و یه حیاط سرسبز خوشگل داشت... دفعه اولم نبود اون خونه رو دیده  
بودم. تو این چهار ماه با طرلان و بهنام زیاد اومدیم و رفتیم... بالاخره اومدن سرزندگیشون  
... چقدر روزا تو سروکله هم می زدن و تقصیرارو گردن هم می داشتن... همش می ترسیدن  
کاراشون درست نشه... اما بالاخره درست شد!

قبلا طرلان و بهنام جهاز رو تو خونه چیده بودن و اونشب فقط وسیله های بزرگ تر مثل یخچال  
و گاز و لباس شویی رو بردن بالا تا با حضور مهمون ها بچینن... صدای کل و خوندن خانوما  
و صدای موزیک تمام خونه رو گرفته بود... بهنام که خنده از رولبهاش کنار نمی رفت.. یه  
بلوز سفید آستین کوتاه پوشیده بود با جین یخی و یه کراوات که شل انداخته بود به  
گردنش... زیادی ناز شده بود!

رفتم داخل سالن و روی یکی از میبل ها نشستم. خانوما جنب و جوش داشتن اما من اصلا حوصله  
کمک نداشتم مامانم که ورجه و ورجه می کرد بس بود.. پدرام اومد تو سالن هنوزم منو ندیده  
بود ولی این دفعه سالن کوچیک بود و دیده شدنم ممکن!

با کمک بهنام و پرهام داشتن ویتترین زیرخاکی های طرلان رومی آوردن داخل... پدرام نازیل  
من رد شد... نزدیک بود پاشو هم بذاره روپام که خودمو جمع و جور کردم... پدرام و پرهام  
ویتترین رو جا دادن بهنام اذیت می کرد... به خداهنوز بچه بود.. صدای داد پدرام رو شنیدم با  
خنده بهنام رو کشید کنار:

-بیا برو گمشو... نمی خواد کمک کنی..

پرهام درگوش پدرام یه چیز گفت که قهقهه پدرام رفت هواوبا خنده هی سرشو روبه بهنام تکون می داد...معلوم نبود چی می گفتن که بهنام بیچاره ازخجالت سرخ شده بود! همون حین که پدرام می خندید زل زدم به صورتش...چقدردلم برا خنده های ولیام لویش تنگ شده بود!خاله شمسی صدش زد .سرشو چرخوند پشت سرش وتوی آشپزخونه رو نگاه کرد...جواب خاله شمسی رو که داد هنوزسرشوبرنگردونده بود که چشمش افتاد به من!!!! قلبم شروع کردبه زدن ...مات نگام می کرد انگار ازدیدن من شوکه شده بود ...ازنگاهش مثل خیلی وقتا هیچی نفهمیدم ...ازرو مبل بلند شدم ورفتم توآشپزخونه ...حالا اون هنوز نگاهش دنبال من بود.

حالم خوب نبود .عرق کرده بودم ودستام یخ کرده بود.دلم می خواست گریه کنم .دیدن پدرام وهیجانی شدنم بد روم اثر گذاشته بود...رفتم نشستم رو صندلی ...طرلان بادیدنم گفت:

-آهو...چرا رنگت پریده؟! چته!؟

سرمو تکون دادم:

-هیچی ...خوبم.

مامانم که متوجه شده بود اومد نزدیکم وپایین پام زانو زد...دستامو که گرفت ..وحشت کرد:

-خدا مرگم بده چرا انقد یخی!؟

خاله شمسی گفت:

-حتما فشارش افتاده .یه شیرینی بدین بخوره فشارش بیاد بالا

نفهمیدم جعبه شیرینی چه جوری جلوم گذاشتن ...روسریمو درآوردن ودکمه های ماتوموهم بازکردن .حالا تو اون گیر ودارهی من می گفتم شیرینی نمی خوام هی اونا گیر داده بودن .همون موقع پدرام وبهنام وبقیه از سروصدای ما اومدن داخل آشپزخونه .پدرام بادیدن من تو اون حالت گفت:

-چی شده !؟

هیچ کس ازجدایی منوپدرام خبر نداشت .همه فکرمی کردن من براخوب شدن حافظم اومدم خونه مامان .خاله شمسی گفت :

-پدرام جون بیابین خانومت چش شده ...انگارضعی کرده

واللهیی امان ازدست این خاله شمسی ...حالا مامان وپدرام یه نگاهی به هم می کردن ویه نگاه به من ..گفتم :

-من خوبم چیزیم نیس که شلوئش می کنین.بذارین برم تواتاق یه کم که استراحت کنم خوب می شم

پدرام نگران اومد نزدیک ...ضربان قلبم بالا گرفت .دستمو گرفت تودستای ئداش ...دلم داشت زیرورومی شد بعد چهارماه ...باتماس دستای یخم برگشت نگام کرد:

-چرا انقد یخی !؟

بقیه خانوما هی اظهار نظر می کردن . به منم فرصت حرئ زدن نمی دادن ... پدram دستمو کشید و آروم ازروصندلی بلندم کرد:

-خیلی خب بیا بریم استراحت کن یه چیز بدمت بخوری بهترشی

باکمکش رفتم بیرون . دستموهرچند لحظه یه بار تودستای گرمش فشار می داد...کاش می شد گریه کنم

!

ازشدت دلتنگی وبئاضی که داشت رفع می شد لبمو محکم گاز گرفتم ...نباید جلوش اشک بریزم ..این دفعه نه ..دیگه نه!..

اول منو فرستاد داخل اتاق وبعد خودش داخل شد ودر روپشت سرش بست .رفتم رو تخت یه نفره نشستم .حالم اصلا خوب نبود واقعا ضعی کرده بودم . پدram اومد نزدیک نشست . آروم گفت:

-دراز بکش حالت جا بیاد

ریزلبی گفتم:

-خوبم

یه نگاه بهم کرد وبعد خودش دستشو گذاشت رو سینم و خوابوندم رو تخت ...نتونستم مخالفت کنم یعنی حوصلشو نداشتم .یکی دراتاق رو زد پدram رفت دروباز کرد وبعد یه کم حرئ زدن بایه بشقاب پرشیرینی برگشت ...ازدیدن شیرنی ها حالم بدتر شد دیگه اگه می خوردم ...! واویلا..

اومد لب تخت نشست و گفت:

-پاشو یه دونه از اینا رو بخور فشارت بیاد بالا

نگاهش نکردم. زل زده بودم به عسق. گفتم:

-نمی خوام...

-پاشو لجبازی نکن حالت خوب نیس

-میل ندارم

ازش دلگیر بودم... خیلی دلگیر... من رفتم چرا اون نیومد دنبالم!... زیر کمرمو گرفت و به زورنشوندم. باچشمی ره دستشو پس زدم و خودم بلند شدم. تکیمو دادم به دیوار... عرق کرده بودم ولی سردم بود! پدرام قیافش واقعا نگران بود... دلم براش سوخت... تو بد هچلی انداخته بودمش. یکی از شیرینی هارو آورد نزدیکم... می دونستم تا توی حلقم فرونکنه دست بردار نیست. براین که دست از سه پیچ بازیاش برداره یه دونه شیرینی اونم نه از دست پدرام از تو بشقاب برداشتم و اولین گاز رو زدم... دمای مو هم سعی کردم بگیرم که بوش اذیتم نکنه. و یارم شدیداً عود کرده بود! پدرام با تعجب به حرکات من خیره شده بود... با فرو بردن شیرینی یه دفعه حس کردم حالم به شدت صد برابر دگرگون شد... فکر کردم یه چیز از تو معدم داره هجوم میاره به سمت گلوم... شیرینی رو پرت کردم و پرش کردم به سمت دستشویی توی اتاق.. اینم از شانس خوبم بود که تواتاق خوابشون بودیم... تاتونستم عق زدم و بر اولین بار توی دوران بارداریم بالا آوردم... هنوز این افتخار رو کسب نکرده بودم که اونم اونشب در جوار شوهر گرامیمون نصیبمون شد!

پدرام پشت دردست شویی تند تند در می زد و صدام می کرد... صورتمو شستم و رفتم بیرون  
 ..پدرام بادیدن من ... سرگردون نگام می کرد... نگاهشو دوست داشتم. داشت بانگاهش می  
 پرستیدم ... همه نگرانی صورتش کم کم باز شد و اجزای صورتش به لبخند تبدیل شد ... با  
 شوق کشیدم تو لبش و بدون اینکه بخوام اجازه یه حرکت دیگه بهش بدم سرو صورتمو  
 رق بوسه کرد...

این بار بوسه هاش بعد از چهارماه دوری داشت ذره ذره روحمو التیام می دادو ذره ذره عشمو  
 زنده می کرد... اشک توچشمام جمع شده بود. پدرام محکم توب ئلش فشارم داد:

-توداری مامان میشی کوچولوی من؟! توخودت هنوز بچه ای می خوای بچه منو به دنیا بیاری؟

نگاهش کردم ، اونم اشک توچشماش جمع شده بود ولی لبخند می زد ... اشکام ریخت... آروم  
 گفتم:

-برات مهمه ؟

چشماش ازتعجب گشاد شد ولبخندش محو:

-آهو... چرا نباشه !؟

-آهان براهمین چهارماه ولم کردی به امون خدا ویه خبر ازم نگرفتی !؟

سرشو انداخت زیر.. زیرلب گفت:

-من می خواستم ... ولی مامانت نخواست

حالا چشمای منم به اندازه گردو گشاد شده بود:

-مامان من؟!

-می گت کارت نداشته باشم تاباخودت کناربیای ،دلش می خواست با دلتنگی عشقتوزنده

کنه به نظرت موفق شد؟!

زل زدم توچشمای عسلیش ..گفتم:

-توچرا قبول کردی؟!

-منم مث مامانت هم نامردی وبدقولیمو تنبیه کردم هم می خواستم..

حرفشو ادامه نداد...می دونستم می خواست بگه :هم می خواستم توبازم عاشقم شی!..گفت:

-موفق شد یانه؟!

لبخند زدم ...ولی اشکام می ریخت ..آروم همون طور که زل زده بودم بهش گفتم:

-موفق شد...

به ثانیه نکشید یه چیز داغ رولبم حس کردم ..طعم داغ وشیرین لباش تمام تنمو داغ کرد

...خودمو بیشتر تو ئبلش فرو کردم ...می خواستم ئدای تنشو خوب حس کنم ...داشتم

بعدازچهارماه دوری لذت واقعی رو می بردم کخ باصدای در هردوتامون ازجا پریدیم

...پدرام صائ ایستاد وباحرص خودشو کنارکشید:

-لعنت به هرچی خروسه بی محله!

خندیدم . رفت طرئ درو در اتاق رو باز کرد. دریا پدرام رو کنار زد و با سرو صدا و شتاب وارد اتاق شد ... انگار مامانم کار خودشو کرده بود و بالاخره به این یکی بروز داده بود... دریا شلاپ شلاپ صورت منو پدرام رو ماچ می کرد. پدرام با اخم ئوئرر دستشو کشید رو صورتش ... می دونستم از بوس اونم آبدارش متنفره ... اما مهم این بود از طرئ کی باشه!!!

وقتی دریا بیرون رفت .. مانتومو آویز کردم و سالم رو کنار گذاشتم . پدرام داشت با لبخند و خیره خیره نگام می کرد... گفتم :

- نمی خوامی بگی این چند ماه رو بدون من چیکار کردی!؟

- توچی ؟

- به موقعش

- الان موقعش نیس؟

- خب ... نه

- چرا اونوقت!؟

- می خوام برقصم

پدرام اخم کرد ... من خندیدم:

- شکم ندارم که .. بچم از بی وفایی باباش ئلار شده !

پدرام لبخند تلخی زد..

- آهو



بالبخند نگاش کردم:

-جونم

-خیلی می خواست آهو

بایه پرش خودمو توب ئلش انداختم !! تشنه ی محبت هاش بودم.

بعد یه ساعت بهنام پدرام رو صدا کرد وپدرام رفت بیرون.منم از لای دریواشکی بیرون رودید زدم...اوه ه ه ه همه دارن توهم جول میزننو شلنگ تخته اس که میره هوا وبرمی گرده!شیر توشیری بود...تیپ خانوما رو که دیدم حیغم اومد صندل عروسیمونپوشم .تازه مامانم توسالن نبود که ئ ربزنه ونذاره ...قامونم که رفتش توحیاط..دریا هم که حواسش به کیانه اصلا تواین خطا نیس...کفشامو پوشیدم وجلو آینه ایستادم .خیلی توپ بود .حی ئ این خوشکلا نبود من باهاش جلو اقوام فخرفروش عمو کلاس نذارم ! والله...

رفتم بیرون وهنوز ننشسته بالهام شروع کردیم به رقصیدن .انقد خوشکل ودخترونه می رقصید که آدم ناخوداگاه محوش میشد ...با اشاره چشم وابرو ولبخند باهم هماهنگ می رقصیدیم ...من رقص رو هم یادم رفته بود اما طی اون چهارماه وپریدن با بچه های دانشگاه ورفتن به تولداشون حرفه ای هم شده بودم!

بعد نیم ساعت خسته وعرق کرده ازرقص دست برداشتیم ورفتیم توآشپزخونه ..مامانم بادیدن کفشام جی ئ کشید ولی نمی تونست حریفم بشه ازاونجا بود که همه قضیه رو فهمیدن وبرافتخار نی نی کوچول منوپدرام یه کل بزرگ زدن.....

ذوق کرده بودم یه دونه کیوی برداشتم وتوبشقاب گذاشتم .داشتم دنبال پدرام می گشتم که کیوی رو پوست بکنم وبدم بهش بخوره ..ازآقایون کسی داخل نبود.مانتومو پوشیدم

ورفتم بیرون ..حالم کاملا خوب شده بود...می دونستم همش به خاطر پدرامه ...هنوز پاموکامل بیرون نذاشته بودم که دم در ورودی حس کردم توهوا معلقم ...بعدچند ثانیه هم با کمرمحکم خوردم زمین ازصدای ئجی من همه ریختن دورم ...زیر سرم یه چیزی بود ...سرم خورد بهش ..تیر کشید ..یه درد بزرگ ..توشکمم ..توسرم ...توعمرم هیچ وقت این چنین دردی رو حس نکرده بودم ...شلوارم داشت خیس می شد..کیسه آب بچم ...نا نداشتم ...چشمام بسته شد.....

\*\*\*\*\*

تواتاق خودم نشستم ورو تختم دارم خاطره هامو ورق می زنم ...اما هنوز قسمت آخرش کامل نشده ..تصمیم دارم کاملش کنم .دلم گرفته ولی بازخدارو شکرمی کنم ...پدرام کنارم بود ومن سالم بودم

...همین بس بود.یکی پشت دراتاقم درمی زنه...

-بفرمایین

دربازمیشه وپدرام توی چهارچوب درظاهر میشه .تودستش کلی خوراکی وچلسمه اس...لبخندمس زنم اما ئمگین...اشکام می جوشن ...پدرام دراتاق رو می بنده ومیاد نزدیکم رو تخت می شینه...

-توروخدا بازشروع نکن

-چه جوری فراموش کنم...

- مگه فرصت رو ازت گرفتن عزیز من ...ایشالله یکی دوسال دیگه...

میون حرفش میام و ..باگریه می گم:

-ولی من الان می خوام ..پدرام من بچمو میخوام!

بلند می زنم زیر گریه ...! سرمو توبغلمش می گیره...

- می دونی چرا بچمون نموند؟!

- چون من لیاقتشو نداشتم ..چون بچگی کردم ...چون به فکرش نبودم..

بازم با شدت گریه کردم ... سرمو بیشتر تو سینش فشرد:

- حالا می دونی چرا حافظتو از دست داده بودی؟!

سرمو بالا آوردم و نامفهوم نگاه کردم ... حرفاشو نمی فهمیدم ..می خواست چی بگه

...دمائمو بالا کشیدم و گفتم :

- منظورت چیه پدرام؟!

دستم گرفت تودستش ..گفت:

- اون ..بچمونو می گم...

-اون چی پدرام؟!

-معلوم شده اون بچه عقب موندگی جسمی بوده

مغزم سوت کشید.....بابهت ودهن بازبه پدرام نگاه می کردم ...جیغ زدم:



پدرام موهامو تند تند بوسه می زد گفت:

-مگه من مردم خوشکلم ..یه تپلشو باهم میسازیم...

حالا اون میون من خندم گرفته بود..بامشت کوییدم رو سینش:

-مسخره

-دکترت گفته فعلا بچه دارشدن تا چندماه ممنوع ..کورتاژ چیز کمی نیس آهو...پدرشکمتو درآوردن

-دکترا غلط می کنن همشون زر اضافی می زنن هیچی حالیشون نیس...

پدرام بانگاه عاقل اندرسفیهی گفت:

-دست درد نکنه !

تازه فهمیدم چه سوتی دادم ..بعد یه سکوت کوتاه باهم پوکی زدیم زیر خنده ...گفت:

-عروسی که ایشالله می تونین بیاین !؟

-چراکه نه ...یه دونه داش بهنام که بیشترنداریم ...میدونی می خوام چی بپوشم برا عروسی؟

منتظر نگام کرد ...یعنی "نه نمی دونم" ..گفتم:

- لباس محلی ...همون شمالیه ...همون که برام خریده بودی ونشونم ندادی...

یادم اومد به شمال ...بهترین سفر عمرم ...وقتی که با حسرت به لباس خوشکلا نگاه می

کردم و روم نمی شد به پدرام بگم ..ولی برام خریده بود...ذوقمو فهمیده بود وبرام خریده

بود...وقتی لباس رو بهم نشون داد آنچنان جیغی کشیدم که مامانم با ترس وارد اتاقم شد  
...بیچاره رنگش تا دو ساعت پریده بود!!! پدرام گفت :

- فدای یه تار موت عزیزم ... این که سهله جونمو فدات می کنم...

با ذوق خندیدم واون نوک دماغموگرفت و فشارداد..جیغم رفت هوا...ولی... به ناز کشیدن  
های بعدش ارزش داشت.

God

Grant me the serenily to accept things

I can not change courage to change things

I can and wishdom to know the difference.

خدا وندا آرامشی عطا فرما

تا بپذیرم آنچه را که نمی توانم تغییر دهم

و آنچه را که می توانم

ودانشی که تفاوت این دورا بدانم.